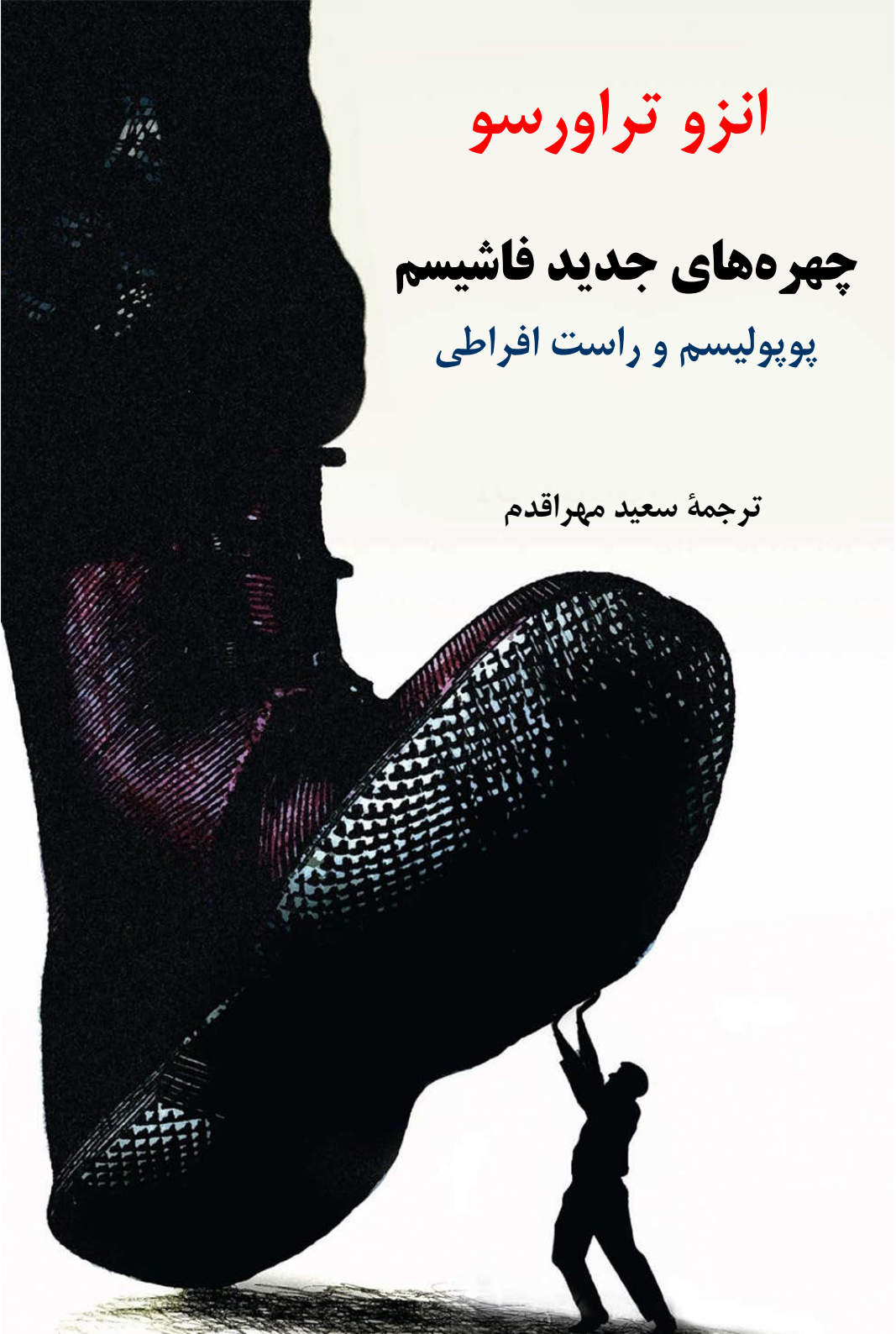


انزو تراورسو

چهره‌های جدید فاشیسم

پوپولیسم و راست افراطی

ترجمه سعید مهراقدم



چهره های جدید فاشیسم

پوپولیسم و راست افراطی

انزو تراورسو

مترجم: سعید مہراقدم



شناسنامه

عنوان کتاب: چهره‌های جدید فاشیسم

پوپولیسم و راست افراطی

نویسنده: انزو تراورسو

مترجم: سعید مہراقدم

تاریخ چاپ: بهار ۲۰۲۴ (۲۰۴۳)

ناشر: باشگاه ادبیات

فهرست

گفتاری کوتاه در باره نویسنده ۵

پیشگفتار مترجم ۷

پیشگفتار نویسنده به ترجمه فارسی ۱۱

تشکر و قدردانی ۱۳

فصل اول

زمان حال به عنوان تاریخ

از فاشیسم تا پسا فاشیسم/ ۱۹

تعاریف/ ۱۹

اروپا/ ۲۵

پوپولیسم/ ۳۵

ترامپ/ ۴۱

"ضد سیاست"/ ۴۹

روشنفکران/ ۵۴

ملت/ ۶۰

مکرون/ ۶۲

هویت گرایی جناح راست

سیاست هویت/ ۶۹

لائسپته/ ۷۵

درهم تنیدگی/ ۸۷

هویت و حافظه/ ۹۲

دین مدنی/ ۹۵

اشباح اسلام

یهودستیزی/ ۹۹

اسلام هراسی/ ۱۱۰

یهودی هراسی/ ۱۱۳

فاشیسم اسلامی؟ / ۱۲۰

فصل دوم

تاریخ در زمان حال

تفسیر فاشیسم / ۱۳۷

فرهنگ / ۱۴۱

ایدئولوژی / ۱۵۳

«انقلاب» / ۱۶۰

استفاده عمومی از تاریخ / ۱۷۱

ضد فاشیسم

تجدیدنظرطلبی / ۱۷۷

'آنتی فاشیسم' / ۱۸۲

قیاس‌ها / ۱۸۹

یکسان‌سازی / ۱۹۳

'محل ابهام' / ۱۹۸

کاربردهای تمامیت‌خواهی / ۲۰۳

سلسله مراحل در تاریخ یک مفهوم / ۲۰۵

انتقال از نظریه سیاسی به تاریخ نگاری / ۲۱۱

مقایسه خشونت تمامیت‌خواهی / ۲۱۶

الگوهای تاریخی / ۲۲۱

مقایسه ایدئولوژیهای نازی و استالینیستی / ۲۲۵

داعش و تمامیت‌خواهی / ۲۳۲

پسگفتار / ۲۳۷

سخن آخر / ۲۴۰

کتابهای مرجع و یادداشتهای / ۲۴۷

گفتاری کوتاه در باره نویسنده

انزو تراورسو مورخ اروپای مدرن و معاصر، یک محقق معتبر ایتالیایی، متخصص در تاریخ روشنفکری اروپا است. تحقیقات او بر تاریخ فکری و اندیشه‌های سیاسی قرن بیستم متمرکز است. جنگ، فاشیسم، هولوکاست، مارکسیسم، توتالیتاریسم، انقلاب، نسل‌کشی، و حافظه جمعی از شاخصه‌های آثار او هستند. تراورسو در سال ۱۹۵۷ در ایتالیا به دنیا آمد، در نوجوانی به چپ گرایش یافت، که برای نسل او در ایتالیا در طول دهه ۷۰ امری رایج بود. پدرش شهردار کمونیستی بود در یک شهر کوچک. تراورسو نیز با پیوستن به حزب کمونیست، در جناح چپ آن قرار گرفت. بیداری سیاسی او درست پس از کودتای شیلی در سپتامبر ۱۹۷۳ رخ داد. او در دانشگاه جنوا تاریخ خواند و در سال ۱۹۸۹ دکترای خود را در پاریس گرفت. قبل از آمدن به کرنل در سال ۲۰۱۳، بیست سال در فرانسه به تدریس علوم سیاسی پرداخت. استاد مدعو در چندین دانشگاه اروپایی و آمریکای لاتین بوده است. کتاب‌های تالیفی او به بیش از پانزده زبان ترجمه شده‌اند و او در جمع‌آوری آثار بسیاری مشارکت داشته است. افزون بر کتاب‌هایی که از او منتشر شده، مقالات و نقدهایش نیز در نشریاتی متفاوت در کشورهای مختلف چاپ شده‌اند. او جوایز متعددی را برای مقالات تاریخی خود دریافت کرده است.

انزو تراورسو یک شخصیت مهم در جنبش سیاسی چپ، به ویژه در کاوش فکری در تاریخ و حافظه آن بوده است. درک چپ از سیاست را در تاریخ و در نقد نظری مشخص کرده است. او ماهیت متفاوت مالیخولیای چپ را بررسی نموده، و در موضوع‌هایی چون؛ احساس گناه برای به چالش کشیدن لازم قدرت، در ترس از تسلیم شدن در آشفتگی و استعفا، در سوگواری برای هزینه‌های انسانی گذشته، و

در احساس شکست برای عدم تحقق آرمان‌های اتوپیایی، تحقیق نموده است. کتاب او "مالیخولیای چپ: مارکسیسم، تاریخ و حافظه" که به همت مهرداد رحیمی مقدم به فارسی برگردانده شده، به همین موضوع می‌پردازد. او در این اثر از منابع وسیع و متنوعی از متفکرانی مانند کارل مارکس، والتر بنیامین، تئودور دبلیو. آدورنو و دیگران استفاده کرده است. به‌طور خلاصه، نقش انزو تراورسو در جنبش سیاسی چپ در درجه اول به عنوان یک روشنفکر و مورخ بوده است که تاریخ، حافظه و چشم‌انداز احساسی آن را مورد بررسی و نقد قرار داده است.

پیشگفتار مترجم

انگیزه اصلی در ترجمه این کتاب از زبان انگلیسی به فارسی، اهمیت مطالب مورد بحث در آن، برای درک عمیق‌تر رویدادهای ایران و جهان در برهه زمانی فعلی است. این کتاب به زبان فرانسه در سال ۲۰۱۷ انتشار یافته و در سال ۲۰۱۹ ترجمه انگلیسی آن به چاپ رسیده است. در این کتاب انزو تراورسو سعی دارد که مؤلفه‌های فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم را در گستره دو جنگ جهانی از دل تعداد وسیعی از تحقیقات تاریخی، برجسته نماید و روند بسط و توسعه، تغییر و دگردیسی گوناگون اندیشه‌های فاشیستی، تمامیت‌خواهی و پوپولیسم را در وجود جریان‌های سیاسی، نه تنها در غرب بل که در جهان اسلام نیز، تعقیب نماید. در این کتاب احزاب راست افراطی در غرب مورد تدقیق قرار گرفته و نزدیکی و گسست تاکتیکی آن‌ها از تبار فاشیستی خود، مورد بررسی واقع شده است. از این منظر، اسلام افراطی، به ویژه بنیادگرایی داعشی، ریشه‌ها و آمال آن‌ها بخشی از بررسی ارزشمند این کتاب واقع شده و تشابهات و افتراق‌های آنان در مقایسه با نظریه‌های فاشیستی و تمامیت‌خواهی مورد بحث واقع شده است. قریب به یقین خوانندگان این کتاب، خود پس از خواندن آن، اذعان خواهند کرد که موارد مورد بحث در این اثر، نه تنها زاویه دید جدیدتری را در برخورد با تمامیت‌خواهی و ارتجاعی جمهوری اسلامی به دست می‌دهد، بل که مؤلفه‌های معتبری برای تشخیص و بررسی اپوزیسیون جمهوری اسلامی، به‌ویژه بخشی از طیف سلطنت‌طلبان را امکان‌پذیر می‌کند.

جمهوری اسلامی با بنیادگرایی فوق ارتجاعی و با توسل به تمام ابزارهای تمامیت‌خواهی، فشار بر اقلیت‌های ملی و مذهبی، برپایی حکومت اقلیت ذوب در

ولایت، برپایی حکومت ولایی بر اساس ولایت فقیه و پیاده کردن انفاق در اقتصاد موازی، بسط نفوذ شیعه در منطقه، اصرار و تبلیغ در مورد دشمن خارجی چون امریکا و اسرائیل، اعمال آپارتید جنسی، تبعیض و فشار بر اقلیت‌های جنسیتی و قربات‌های ژرفی با فاشیسم کلاسیک را به نمایش می‌گذارد، ولی؛ برعکس فاشیسم کلاسیک که در پی ایجاد انسان جدید بود، این رژیم سعی در فضیلت بخشیدن به انسان ولائی دارد که الگوهای اخلاقی و حقوقی خود را از صدر اسلام می‌گیرد و در جهت ایجاد جامعه‌ای بر اساس ملاک‌های گذشته است.

اپوزسیون جمهوری اسلامی بعد از ضربات مهلک این رژیم اقتدارگرا و تمامیت‌خواه مذهبی، دچار تفرقه سیاسی گردید و با فروپاشی شوروی بخش چپ کمونیستی این اپوزسیون دچار سردرگمی، تفرقه و بحران هویت کشنده‌ای گردید که سرکوب‌های این رژیم، رمق از آن گرفت و آن‌را به فرقه‌های مجزا محدود نمود. درست بر بستر عدم وجود یک اپوزسیون چپ نیرومند به معنی عام آن، که دفاع از ارزش‌های دمکراتیک، رفاه جمعی، قانون شهروندی، آزادی‌های فردی و اجتماعی فارغ از جنس و تعلق قومی را در سر لوحه خود داشته باشد، در پی بحران‌های سیاسی متناوب رژیم، به‌ویژه بعد از خیزش‌های ۱۳۹۸ و ۱۴۰۲، گروه‌های سلطنت‌طلب ظاهر شدند که طیف متکثری از اندیشه‌های متفاوت و گاه متضاد را نمایندگی می‌کنند. بخشی از این طیف در خارج از کشور که غرق در نوستالژی دوران پهلوی است و آمال خود را در برگرداندن چرخه تاریخ به دوران قبل از ۱۳۵۷ می‌بیند و فراتر از حسرت گذشته به دنبال ایجاد مرکزگرایی قوی با رهبری کاریزماتیک، حذف تکثرگرایی سیاسی و اتنیکی بوده و شعارهای نمادینی چون تکیه بر نژاد آریائی و برجسته کردن آئین‌های ماقبل اسلام در پی دشمن‌تراشی با اعراب هستند، به سان خود جمهوری اسلامی شباهت‌های ژرفی را با فاشیسم کلاسیک آشکار می‌کنند که همانند رژیم، نه به آینده، بل که چشم در گذشته دارند.

تاریخ کشور ما بری از مناقشات نیروهای دموکرات با احزاب فاشیستی چون سومکا و یا راست افراطی چون حزب پان ایرانیست نبوده و آنچه الآن در خارج از ایران در همین چهارچوب در حال تکوین است، به عنوان امری استثناء نخواهد ماند.

کوتاه سخن این که، این کتاب علی رغم تمرکز بر حیطه تاریخ نگاری احزاب رادیکال راست افراطی غرب و کنگاش رشد و دگردیسی آنها، ملاک ها و الگوهای را برجسته کرده است که مسلماً برای هر روشنفکر دموکرات ایرانی در برخورد با مسائل سیاسی مفید و مؤثر خواهد بود.

زبان این نوشته شکل پلمیک دارد و با اشارت ها و استعاره های توأم است که ممکن است برای خواننده فارسی زبان نا آشنا باشد. به همین دلیل من با توضیحاتی در پائین هر صفحه، تلاش کرده ام چهارچوب بحث را با توضیح استعاره ها، شخصیت های فکری و حوادث، برای خواننده آسان تر نمایم. تمام این توضیحات با حروف بزرگ لاتینی مشخص شده و یادداشت های و کتاب های مرجع مورد استفاده نویسنده با اعداد، مشخص شده اند.

در اینجا جا دارد از همسرم، زهره فانی به خاطر توصیه هایش در رسا نمودن ترجمه و دوست ارجمندم اسد سیف برای نگارش بهتر و مفهوم سازی مؤثرتر کمال تشکر را بنمایم. این کار بدون همکاری صدیق آنان غیرممکن بود.

کلن ماه مه ۲۰۲۴

پیشگفتار نویسنده برای ترجمه فارسی

من از ترجمه فارسی چهره‌های جدید فاشیسم بسیار خرسند و مفتخرم. این دومین کتاب من پس از *مالیخولیای چپ: مارکسیسم، تاریخ و خاطره* است که به فارسی ترجمه شده است و امیدوارم خوانندگان حساس و سخاوتمندی پیدا کند. کتاب‌های من عمدتاً در باره تاریخ فکری اروپا و نظریه انتقادی است، در عین حال بر روی بسیاری از موضوعات تمرکز می‌کنند که فراتر از مرزهای سیاسی غرب رفته و ابعاد جهانی به خود می‌گیرند. این امر با طیف گسترده‌ای از ایده‌ها، تصاویر و احساسات در چهره‌های جدید فاشیسم رخ می‌دهد. به نظر می‌رسد این ترجمه فارسی این ارزیابی ساده را تأیید می‌کند که الگوها و سنت‌های ملی تحول عمیقی را تجربه می‌کنند و با فرهنگ چپ که قطعاً در شالوده‌های ملی وجود دارند، هم‌گام می‌شوند اما نمی‌توانند آینده‌ای را، بدون طرح خود در مقیاس جهانی، بسازند. مسیرهای ما خاص و گاهی اوقات بسیار متفاوت از یکدیگر هستند، اما همیشه در یک کلیت دیالکتیکی با هم ادغام می‌شوند.

تاریخ ایران در قرن بیستم از میان طیف وسیع سیاست مدرن، از محافظه‌کاری مذهبی تا سوسیالیسم انقلابی، با ترکیب بسیار بزرگی از اشکال واسطه‌ای که شامل لیبرالیسم، دیکتاتوری‌های شبه‌فاشیستی و انواع جریان‌های سیاسی مذهبی بود، عبور کرده است. تنها تعداد انگشت‌شماری از ملت‌ها در سطح جهان شاهد چنین همزیستی بوده‌اند که گاه به تضاد پویا و بسیار بدیع بین دین و سکولاریسم یا سنت و مدرنیته تبدیل می‌شود. انقلاب مشروطه ۱۹۰۶، دوره مدرنیزاسیون لیبرالیسم مصدق، انقلاب ۱۹۷۹، جنبش جوانان برای دموکراسی در سال ۲۰۰۹ و

اخيراً قیام اجتماعی و سیاسی علیه رژیم آخوندها که با مرگ مهسا امینی آغاز شد، رویدادهایی بنیادی بودند که در طول بیش از یک قرن، چندین نسل روشنفکر را در ایران شکل دادند. اینان به طور جمعی امیدهای زیادی در دوران خود داشتند، از تعهداتی که توسط قانون اساسی ۱۹۰۶ ارائه شد تا تلاش برای جایگزینی سیاسی در جهانی که صد سال بعد از توتالیتاریسم، کمونیسم و استعمار فراتر رفته بود. همه این نسل‌ها، هیجان و امید عمل جمعی، تلخی شکست، قهرمانی مقاومت، غم تبعید، انتقاد از شکست‌خورده‌ها و عزاداری رفقای کشته‌شده خود را تجربه کرده‌اند. شکی نیست که ایرانیان، به ویژه روشنفکران، هنرمندان و فعالان سیاسی به خوبی می‌دانند که فاشیسم به چه معناست و اشکالی را که ظهور پسا فاشیسم در حال حاضر در کشورشان به خود می‌گیرد، را بررسی می‌کنند. کتاب من تجزیه و تحلیل انتقادی از ترکیب جدیدی از اقتدارگرایی، پوپولیسم و بیگانه‌هراسی را ارائه می‌دهد که در عصر نئولیبرالیسم ظاهر شده است، اما رصدخانه آن، عمدتاً اروپایی است و انکسار این پدیده جهانی را در ایران و خاورمیانه مورد بررسی قرار نمی‌دهد. با این حال، من عمیقاً متعجبم که درک فاشیسم مقدمه‌ای بر تجدید فکری و سیاسی چپ در مقیاس جهانی است. در رویارویی پیچیده بین گرایش‌های محافظه کار-مذهبی، اصلاح طلب-مذهبی و سکولار-مدرنیستی که در حال حاضر در ایران همزیستی دارند، چپ باید راه خود را پیدا کند. بنابراین، من امیدوارم که این کتاب برخی از ابزار لازم برای انجام این کار ضروری را فراهم کند. اگر برخی از خوانندگان، آن را فرصتی برای ارزیابی مجدد پیوند بین گذشته و حال، بین سیاست غرب و خاورمیانه، و بین انقلاب و ضدانقلاب بدانند، آنگاه هدف آن محقق خواهد شد. من از سعید مهراقدم سپاسگزارم که ترجمه عالی او این امکان را ایجاد کرد.

انزو تراورسو

۸ آوریل

تشکر و قدردانی

این کتاب دارای یک پیش‌زمینه ویژه‌ای است. تدارک نوشتن آن با یک مصاحبه طولانی در پاریس در سال ۲۰۱۶، زمان انتخابات ریاست جمهوری فرانسه که تحت تأثیر ظهور جبهه ملی مارین لوپن بود، آغاز شد. رجیس میران^A، دوست من و روزنامه‌نگار که برای ناشر Textuel کار می‌کرد، مجموعه‌ای از سؤالات را آماده کرده بود که محور صحبت‌های ما را تشکیل می‌داد. ما بار دیگر پس از پیروزی غیرمنتظره دونالد ترامپ در انتخابات ریاست جمهوری امریکا دیدار کردیم. این مصاحبه با نگرانی‌های سیاسی اکنون آغاز شد و هدف آن کسب بینش‌هایی از یک درک تاریخی گسترده‌تر بود. ظهور چشمگیر راست افراطی، تقریباً در تمام کشورهای اتحادیه اروپا، با حدت و شدت زیاد، ارواح گذشته را بیدار کرده و دوباره این سؤال را مطرح می‌نمود؛ فاشیسم چیست؟ آیا هنوز هم صحبت از فاشیسم در قرن بیست و یکم معنادار است؟ من امیدوارم که در اینجا، برخی از مسائل را برای یک پاسخ موقت، برای روشن کردن این چشم‌انداز تاریک که ریشه در پیش‌فرض‌های تاریخی دارد، ارائه دهم. سباستین بودگن^B از ورسو^C از من خواست که این مصاحبه را به یک کتاب واحد تبدیل کنم، که من با موافقت رجیس و کمک دیوید برودر، که متن اصلی را از فرانسوی ترجمه کرد، این کار را انجام دادم. در این رهگذر، من روی متن قبلی به طور کامل دوباره کار کرده و با

^A Régis Meyran

^B Sebastian Budgen

^C Verso

به‌روزرسانی برخی ایده‌ها در سایه تحولات اخیر، آن را اصلاح کردم. تمرکز روی فرانسه به شکل همه‌جانبه در گستره تاریخی عمومی به‌ویژه با توجه به مسائل مهاجرت، استعمار و اسلام‌هراسی، علت وجودی این کتاب را توضیح می‌دهد. اما این امر منحصراً مربوط به بخش اول ("زمان حال به عنوان تاریخ"، اشاره به پل سوئیزی) کتاب است، در حالی که بخش دوم آن ("تاریخ در حال حاضر") به شیوه‌هایی می‌پردازد که شامل میراث فاشیسم، ضدفاشیسم و تمامیت‌خواهی بوده و بحث‌های فکری و سیاسی فعلی ما را در بر می‌گیرد. این بررسی دقیقی از نحوه به کارگیری و سوءاستفاده از این مقولات در مطالعات تاریخی است، که به دور از قرار گرفتن بر تخت عاج بی‌طرفی، جدا از هیاهوی رویدادهای معاصر است. این کتاب شامل بر سه متن، ابتدا در مجلات و جنگ‌های مختلف منتشر شد. اولین نسخه از فصل ۴ و فصل ۶ در ^D محفل‌ها (جلد ۱۵، شماره ۳، ۲۰۰۸) و تاریخ و نظریه (جلد ۵۶، شماره ۴، ۲۰۱۷) به چاپ رسید. فصل پنجم با بازنگری ضدفاشیسم، در مجموعه‌ای از مقالات کنفرانس ضدفاشیستی توسط هوگو گارسیا^E، مرسدس یوستا^F، خاویر تابه^G و کریستینا کلیماکو^H (نیویورک: Berghahn Books، ۲۰۱۵) ویرایش شده و در آن مجلد منتشر شد. این کتاب بدون مصاحبه اصلی من با رجیس مایران، ترجمه دیوید برودر و پیشنهاد

^D Constellations: An International Journal of Critical and Democratic Theory یک مجله علمی سه ماهه در باره نظریه پسا مارکسیستی و

تئوری‌های دموکراتیک است (مترجم)

^E Hugo Garcia

^F Mercedes Yus

^G Xavier Tabet

^H Cristina Clímaco

سباستین بودگن برای تبدیل آن به یک متن انگلیسی امکان‌ناپذیر بود. با تشکر فراوان از همه آن‌ها.

فصل اول

زمان حال به عنوان تاریخ

از فاشیسم تا پسا فاشیسم

تعاریف

ظهور راست افراطی یکی از ویژگی‌های خاص لحظه تاریخی فعلی ما است. از سال ۲۰۱۸، دولت‌های هشت کشور اتحادیه اروپا (اتریش، بلژیک، دانمارک، فنلاند، ایتالیا، لهستان، مجارستان و اسلواکی) توسط احزاب راست افراطی، ملی‌گرا و بیگانه‌هراس رهبری می‌شوند. احزابی از این دست، هم‌چنین یک زمینه سیاسی را در سه کشور بزرگ اتحادیه اروپا قطب‌بندی کرده‌اند. در فرانسه، جبهه ملی در دور اول انتخابات ریاست جمهوری در سال ۲۰۱۷ شکست خورد اما به بالاترین سطح چشمگیر ۳۳٫۹ درصد آرا رسید. در ایتالیا، لیگا نورد^A به نیروی هژمونیک جبهه راست‌گرا تبدیل شد و با تشکیل دولت جدید، *ایتالیا* به پیش^B حزب سیلویو برلوسکونی را به حاشیه رانده است. در آلمان، *آلترناتیو برای آلمان* در سال ۲۰۱۷ با کسب تقریباً ۱۳ درصد آرا، وارد پارلمان شد، نتیجه‌ای که به طور قابل توجهی موقعیت انگلا مرکل صدراعظم را تضعیف نمود و اتحادیه دموکرات مسیحی (CDU) را مجبور به تجدید ائتلاف خود با حزب سوسیال دموکرات (SPD) کرد. "استثنای آلمان" که اغلب مورد ستایش قرار گرفته بود، ناپدید شد و مرکل قصد خود را برای تجدیدنظر در سیاست‌های "سخت‌مندان" خود در قبال مهاجران و پناهندگان، اعلام نمود. در خارج از اتحادیه اروپا تنها سنگر ملی‌گرایی، روسیه

^A Lega Nord

^B Forza Italia

پوتین و برخی از اقمار آن نیستند. با انتخاب دونالد ترامپ به عنوان رئیس‌جمهور ایالات متحده، ظهور یک راست ملی، پوپولیستی، نژادپرستانه و بیگانه‌هراس جدید به یک پدیده جهانی تبدیل شده است. از دهه ۱۹۳۰ تا حال جهان تا این حد شاهد رشد راست افراطی نبود، رشدی که ناگزیر خاطره فاشیسم را بیدار کرده و شبیح آن را در بحث‌های معاصر دوباره ظاهر ساخته و موضوع قدیمی یعنی رابطه بین تاریخ‌نگاری و استفاده عمومی از گذشته را مطرح نموده است. همان‌طور که راینهارت کوسلک^A خاطر نشان می‌کند، کشمکش بین حقایق تاریخی و شکل بیان زبانی^۱ آن‌ها وجود دارد. استفاده از مفاهیم برای غور در تجربه تاریخی و برای درک تجربیات جدید به واسطه سلسله‌ای از مفاهیم پیوسته مستمر و متصل به گذشته، ضروری هستند. از این منظر مقایسه تاریخی تلاش می‌کند به جای همسانی و تکرار، قیاس‌ها و تفاوت‌های ناشی از کشمکش بین تاریخ و زبان را برجسته نماید.

امروز، ظهور راست افراطی یک ابهام در معنا را نشان می‌دهد: از یک سو، تقریباً آشکارا کسی از فاشیسم، به غیر از موارد استثنائی چون *Golden Dawn* (سپیده دم طلایی) در یونان، *Jobbik* در مجارستان یا حزب ملی در اسلواکی، صحبت نمی‌کند و اکثر ناظران تفاوت بین این جنبش‌های جدید و اجداد دهه ۱۹۳۰ آن‌ها را تشخیص می‌دهند. از سوی دیگر، هر گونه تلاش برای تعریف این پدیده جدید منجر به مقایسه آن‌ها با سال‌های بین دو جنگ جهانی می‌شود. به طور خلاصه، به نظر می‌رسد که مفهوم فاشیسم برای درک این واقعیت جدید نامناسب و ناکارآمد است. بنابراین، من زمان حال را دوره‌ای از پسافاشیستی می‌نامم. این مفهوم بر تمایز زمانی آن تأکید کرده و آن را در یک توالی تاریخی قرار می‌دهد که نشان از تداوم و تحول آن است. قدرمسلماً اما این است که این

^A Reinhart Koselleck

مفهوم پاسخگوی تمام سؤالات مطروحه در این باب نیست، ولی به حتم بر واقعیت تغییر آن، تأکید دارد.

قبل از همه، ما نباید فراموش کنیم که مفهوم فاشیسم حتی پس از جنگ جهانی دوم منحصرراً تنها برای تعریف مکرر دیکتاتوری‌های نظامی آمریکای لاتین مورد استفاده قرار نگرفته است. در سال ۱۹۵۹، تئودور ادورنو^A نوشت که «بقای ناسیونال سوسیالیسم در چهارچوب دموکراسی به طور بالقوه از «بقای گرایش‌های فاشیستی علیه دموکراسی» خطرناک‌تر است.^۲ در سال ۱۹۷۴، پیر پائولو پازولینی^B مدل‌های انسان‌شناختی^C سرمایه‌داری نئولیبرال را به عنوان یک «فاشیسم جدید» به تصویر کشید که در مقایسه با آن رژیم موسولینی بی‌تردید قدیمی و نوعی «فاشیسم دیرینه»^۳ به نظر می‌رسد. در دهه‌های اخیر، بسیاری از مورخان که به دنبال ارائه تفسیر از ایتالیای برلوسکونی هستند، دمسازی، اگر نگوییم رابطه خونی، وی را با فاشیسم کلاسیک برجسته کردند. البته تفاوت‌های زیادی بین این رژیم و فاشیسم تاریخی وجود دارد - کیش بازار به جای دولت، تبلیغات تلویزیونی به جای "رژه‌های اقیانوسی" و غیره - اما برداشت عمومی برلوسکونی از دموکراسی و رهبری کاریزماتیک وی را به شدت به الگوی فاشیسم نزدیک‌تر می‌کند.^۴

این برداشت‌های انحرافی کوچک نشان‌دهنده آن هستند که فاشیسم نه تنها فراملی و فراقاره‌ای^۵، بل که فراتاریخی است. حافظه جمعی، پیوند بین یک مفهوم و استفاده عام از آن مفهوم را برقرار می‌کند که معمولاً فراتر از بُعد صرفاً تاریخنمایی است. در این دیدگاه، فاشیسم صرفاً (بسیار شبیه به سایر مفاهیم در

^A Theodor Adorno

^B Pier Paolo Pasolini

^C anthropological models

واژگان سیاسی ما) می‌تواند به عنوان یک مفهوم فراتاریخی دیده شود که قادر است فراتر از عصری که آن را ایجاد کرده، تجلی نماید. گفتن این‌که ایالات متحده، بریتانیا و فرانسه دارای دموکراسی هستند، به این معنی نیست که هویت نظام‌های سیاسی آن‌ها با دموکراسی عصر آنتنی پریکلس قابل انطباق است. در قرن بیست‌ویکم، فاشیسم چهره موسولینی، هیتلر و فرانکو را به خود نخواهد گرفت (امیدواریم) و آن را به شکل ترور تمامیت‌خواه پیاده نخواهد کرد. با این حال، روشن است که راه‌های مختلفی برای نابودی دموکراسی وجود دارد. ارجاعات آیینی به تهدید علیه دموکراسی و به ویژه از طریق تروریسم اسلامی، که معمولاً دشمن را به عنوان موجود خارجی به تصویر می‌کشد، یک درس اساسی از تاریخ فاشیسم را فراموش می‌کند و آن این‌که دموکراسی می‌تواند از درون نابود شود.

در واقع فاشیسم بخش مهمی از آگاهی تاریخی و ذهنیت سیاسی ما است، ولی امروز بسیاری از جنبه‌های بافتی این مرجع تاریخی، پیچیده شده‌اند. در میان این شرایط جدید، ظهور تروریسم اسلامی شایان توجه است که مفسران و بازیگران سیاسی اغلب آن را با عنوان "فاشیسم اسلامی" تعریف می‌کنند. از آن‌جا که راست افراطی جدید خود را دقیقاً به عنوان سنگر مخالف این «فاشیسم اسلامی» به رخ می‌کشد، کلمه «فاشیسم» بیشتر به جای یک واژه متمر و قابل تفسیر، تبدیل به مانعی برای درک ما از آن شده است. به همین دلیل مفهوم «پسافاشیسم» علی‌رغم محدودیت‌های آشکار، مناسب‌تر است. به ما کمک می‌کند تا یک پدیده در حال گذار که هنوز در حال تحول بوده و متبلور نشده است، را توصیف کنیم. به همین دلیل، «پسافاشیسم» همان وضعیتی را ندارد که مفهوم «فاشیسم» از آن برخوردار است. بحث تاریخ نگاری در مورد فاشیسم هنوز باز است و پدیده‌ای را تعریف می‌کند که مرزهای زمانی و سیاسی آن به اندازه کافی روشن است. هنگامی که ما از فاشیسم صحبت می‌کنیم، هیچ ابهامی در مورد موضوع مورد بحث نداریم. در صورتی‌که نیروهای جدید راست افراطی یک پدیده ناهمگن و

پیچیده‌ای را تشکیل می‌دهند و در هر کشوری، حتی در اروپا، ویژگی‌های مشابهی را از خود بروز نمی‌دهند. اینان از فرانسه تا ایتالیا، از یونان تا اتریش، از مجارستان تا لهستان و اوکراین، در عین حال که بسیار از همدیگر متفاوتند، دارای نقاط مشترک خاصی نیز هستند.

پسافاشیسم را نیز باید از نئوفاشیسم، یعنی تلاش برای تداوم و بازسازی فاشیسم قدیمی، متمایز دانست. این امر به‌ویژه در مورد احزاب و جنبش‌های مختلفی که در دو دهه گذشته در اروپای مرکزی ظهور کرده‌اند (به عنوان مثال جوبیک در مجارستان) و آشکارا تداوم ایدئولوژیک خود را با فاشیسم تاریخی اعلام می‌کنند، صادق است. پسافاشیسم مفهوم دیگری است. در بیشتر موارد پسافاشیسم، از یک پس‌زمینه فاشیستی کلاسیک نشأت گرفته، ولی اشکال خود را تغییر داده است. بسیاری از جنبش‌های متعلق به این جرگه، دیگر ادعای خاستگاه قبلی خود را ندارند و آشکارا خود را از نئوفاشیسم متمایز می‌کنند. در هر صورت، آن‌ها دیگر تداوم ایدئولوژیک قبلی خود با فاشیسم کلاسیک را نشان نمی‌دهند. ما نمی‌توانیم، زهدان فاشیستی آن‌ها را، تا آن‌جا که به ریشه‌های تاریخی برمی‌گردد، در تعریفشان نادیده بگیریم و در عین حال باید دگرگونی‌های آن‌ها را نیز مد نظر داشته باشیم. آن‌ها خود را تغییر داده و در جهتی حرکت می‌کنند که نتیجه نهایی آن غیرقابل پیش‌بینی است. زمانی که آن‌ها به عنوان چیز دیگری با ویژگی‌های سیاسی و ایدئولوژیک دقیق و باثبات جا افتادند، باید تعریف جدیدی از آن‌ها ارائه کنیم. پسافاشیسم متعلق به یک دوره خاص تاریخی است؛ آغاز قرن بیست‌ویکم، با محتوای ایدئولوژیک نامنظم، ناپایدار و اغلب متناقض، که در آن فلسفه‌های سیاسی ضد نظم و قانون با هم مخلوط شده‌اند.

جبهه ملی فرانسه، یک جنبش فرانسوی است که تاریخی شناخته‌شده دارد، و مظهر این دگرگونی‌ها است. با توجه به موفقیت اخیر و حضور امروزی آن در کانون توجه سیاسی اروپا، از بسیاری جهات یک نیروی نمادین است. هنگامی که جبهه

ملی در سال ۱۹۷۲ تأسیس شد، آشکار بود که از زهدان فاشیسم فرانسه بیرون آمده است. طی دهه‌های بعد، این حزب توانست جریان‌های مختلف راست افراطی، از ناسیونالیست‌ها گرفته تا بنیادگرایان کاتولیک، پوجدایست‌ها^A و استعمارگران (به ویژه نوستالژیست‌های الجزایر فرانسه^B) را گرد هم بیاورد. رمز این عملیات موفق، احتمالاً فاصله تاریخی نسبتاً کوتاهی است که آن را از جنگ‌های استعماری فرانسه و ویشی^C جدا می‌کند. این مؤلفه فاشیستی، توانست نیروهای متفاوتی را گرد هم جمع کند و در موقع تأسیس حزب، چون عامل اصلی و نیروی محرکه به آن خدمت کند. شروع تحول جبهه ملی در دهه ۱۹۹۰ اتفاق افتاد و این زمانی بود که مارین لوپن در سال ۲۰۱۱ رهبر آن شد و واقعاً پوست انداختن را آغاز نمود.^۶ گفتمان آن تغییر کرد و دیگر مدعی اصول ایدئولوژیک و سیاسی سابق خود نشد و به‌طور قابل توجهی در صحنه سیاسی فرانسه متحول شد. جبهه ملی که نگران وجهه خود بود، در پی پیوستن به سیستم جمهوری پنجم برآمد و خود را به عنوان یک انتخاب جایگزین "عادی" و راحت مطرح کرد. البته با اتحادیه اروپا و تشکیلات سنتی مخالف بود، اما دیگر نمی‌خواست به عنوان یک نیروی خرابکارانه نمود خارجی داشته باشد. برخلاف فاشیسم کلاسیک، که در پی تغییر همه چیز بود، جاه‌طلبی جبهه ملی اکنون متوجه تغییر سیستم از درون شد. ممکن است کسی معترض باشد و بگوید که حتی موسولینی و هیتلر قدرت را از طریق کانال‌های قانونی فتح کردند، ولی این اعتراض در این‌جا وارد نیست. اراده آن‌ها برای سرنگونی حاکمیت قانون و از بین بردن دموکراسی به وضوح ثابت شده است.

^A Poujadists

^B Algérie française یک جنبش فرانسوی که توسط پیر پوژاد پس از سال ۱۹۵۳ ایجاد شد و

طبقات متوسط رو به پایین، مغازه‌داران و صنعتگران و دهقانان جنوب فرانسه را بسیج کرد. (مترجم)

^C Vichy حکومت ویشی حکومت سازشگر و دست‌نشانده آلمان نازی بعد از تصرف فرانسه به دست آلمان

بود (مترجم)

فراتر از یک میراث سیاسی، رشته تباری مارین لوپن با جبهه ملی اولیه به سان ارتباط بیولوژیکی است. این پدر (مارین لوپن) بود که قدرت را به دخترش واگذار کرد و به جنبش ویژگی‌های موروثی روشنی بخشید. اکنون حزب ناسیونالیست، توسط یک زن رهبری می‌شود، که برای یک جنبش فاشیستی کاملاً بی‌سابقه است. جبهه ملی الآن با تنش‌هایی برجسته می‌شود که به وضوح در درگیری ایدئولوژیک بین پدر و دختر و در واقع بین جریان‌های وابسته به جبهه ملی اولیه و کسانی که خواهان تبدیل آن به چیز دیگری هستند، تجلی پیدا می‌کند. جبهه ملی یک دگردیسی را آغاز کرده است، تغییر مشی که هنوز متبلور نشده است. تحول هم‌چنان ادامه دارد.

اروپا

این یک توهم خطرناکی است، اگر به اتحادیه اروپا به عنوان "مرهم" نگاه کنیم، آن‌هم زمانی که با این حد از رشد راست افراطی جدید مواجه است. با وجود گفتمان گسترده‌ای که مفهوم اروپا را ترویج می‌کند، نتیجه سال‌ها سیاست‌گذاری اتحادیه اروپا، یک فروپاشی ساختاری است. تضاد بین نخبگان معاصر اتحادیه اروپا و پیش‌کسوتان آن‌ها، کاملاً واضح است. این تناقض آن‌قدر زیاد است که در واکنش به آن، انسان وسوسه می‌شود که پدران بنیانگذار اتحادیه اروپا را تحسین بکند. من از روشنفکرانی صحبت نمی‌کنم که مانند التیرو اسپینلی^A، اروپای فدرال را در میانه یک جنگ وحشتناک تصور می‌کند. من به معماران اتحادیه اروپا به کنراد ادناور^B، السید د. گاسپری^A و رابرت شومان^B فکر می‌کنم. همان‌طور که

^A Altiero Spinelli

^B Konrad Adenauer

سوزان واتکینز^۷ اخیراً خاطرنشان کرد، همه این چهره‌ها در دهه ۱۸۸۰، در اوج ملی‌گرایی به دنیا آمدند و در زمانی بزرگ شدند که مردم در کالسکه‌های اسبی سفر می‌کردند^۸. آن‌ها احتمالاً مفهوم اروپایی خاصی از آلمان داشتند: ادناور شهردار کلن بود، د. گاسپری نماینده اقلیت ایتالیایی در پارلمان هاپسبورگ بود و شومان قبل از سال ۱۹۱۴ در استراسبورگ در الزاس آلمان بزرگ شده بود. هنگامی که آن‌ها هم‌دیگر را ملاقات کردند، آلمانی صحبت می‌کردند و به دور از سنت ملی‌گرایی پروس و پان‌ژرمنیسم، از یک دیدگاه جهانی و چندفرهنگی آلمان دفاع می‌کردند^۹. آنان چشم‌اندازی از اروپا به عنوان یک سرنوشت مشترک در یک جهان دوقطبی را در نظر داشتند و دارای شهامتی بودند که این پروژه را به مردمی که تازه از یک جنگ داخلی قاره‌ای بیرون آمده بودند، ارائه کنند. طرح ادغام اقتصادی آن‌ها شامل زغال سنگ و فولاد، بر اراده سیاسی استوار بود. آنان یک بازار مشترک را نه به عنوان تسلیم در قبال منافع مالی، بل که به عنوان اولین گام به سوی اتحاد سیاسی تصور می‌کردند. خوب یا بد، هلموت کهل و فرانسوا میتران آخرین کسانی بودند که مانند دولتمردان عمل کردند. اینان به اندازه پیشینیان خود قد و قامت نداشتند، اما مدیران ساده بانک‌ها و مؤسسات مالی بین‌المللی نیز، نبودند.

نسلی که در آغاز قرن بیست‌ویکم جایگزین آن‌ها شد، فاقد چشم‌انداز و شجاعت لازمه است و به فقدان داشتن افق یا دید روشن خود، چون فضیلت عملگرایی پسایدئولوژیک می‌بالند. تصمیم‌های آنان همیشه در گرو نتیجه نظرسنجی‌ها قرار دارد. نمونه آن تونی بلر، تردست دغلکار، فرصت‌طلب و سیاست‌پیشه حرفه‌ای است که امروز در کشور خود هیچ اعتباری ندارد ولی در چندین فعالیت سودآور

^A Alcide de Gasperi

^B Robert Schuman

^C Susan Watkins

مشارکت دارد. او به عنوان اروپاگرایی باورمند، طرفدار جدی اروپا در میان رهبران بریتانیایی پس از جنگ بود و یک دگردیسی را به عنوان تولد یک نخبه سیاسی نئولیبرال (طارق علی آن را "میانۀ افراطی" می‌نامد)^A نمایندگی می‌کند که فراتر از شکاف‌های سنتی بین راست و چپ قرار می‌گیرد. تونی بلر الگوی فرانسوا اولاند^A، مائتو رنزی^B، رهبران حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا (PSOE) و حتی تا حدودی انگلا مرکل است که در هم‌آهنگی کامل با حزب سوسیال دموکرات آلمان حکومت می‌کند. امروز، نئولیبرالیسم وارثان سوسیال دموکراسی و جریان‌های محافظه‌کار مسیحی را جذب کرده است.

نتیجه این تحول به بن‌بست کشیده شدن خود پروژه اروپا است. از یک سو فقدان چشم‌انداز، اتحادیه اروپا را به عامل اجرایی تدابیر دلخواه قدرت‌های مالی تبدیل کرده است. و از سوی دیگر؛ عدم وجود شهامت، مانع هر گونه پیشرفت در روند ادغام سیاسی شده است. دولتمردان اتحادیه اروپا که دل‌نگران نتیجه نظرسنجی‌ها هستند، به‌طور کامل فاقد هرگونه دیدگاه استراتژیک هستند. آنان نمی‌توانند فراتر از انتخابات بعدی فکر کنند. اتحادیه اروپا که به دلیل عدم امکان بازگشت به حاکمیت ملی گذشته، فلج شده و هیچ تمایلی به ایجاد نهادهای فدرالی ندارد، هیولای عجیب و غریبی یعنی "ترویکا"^C را به وجود آورده است، نهادی که بدون پایه حقوقی و سیاسی و بدون مشروعیت دموکراتیک، با قدرت واقعی قاره اروپا را اداره می‌کند. صندوق بین‌المللی پول، بانک مرکزی اروپا (ECB) و کمیسیون اتحادیه اروپا، سیاست‌های خود را به هر دولت ملی دیکته کرده، درخواست آن‌ها را ارزیابی نموده و در مورد تنظیمات اجباری تصمیم می‌گیرند. همان‌طور که در ایتالیا در پایان سال ۲۰۱۱ و در تابستان ۲۰۱۸ رخ داد، آن‌ها قادر به تغییر

^A François Hollande

^B Matteo Renzi

^C Troika (به معنی لغوی سه تایی)

قدرت‌های اجرایی هستند. در مورد نمونه نخست، ماریو مونتی^A، مرد مورد اعتماد بانک مرکزی اروپا و گلدمن ساکس، جایگزین برلوسکونی^B شد. مونتی یک رهبر "فنی" غیرمنتخب بود که مسئول اجرای دستورالعمل‌های "ترویکا" بود. در مورد مثال دوم، رئیس‌جمهور سرجیو ماتارلا^C از معرفی وزیر اقتصاد دولت^D که مورد حمایت اکثریت پارلمانی بود، خودداری کرد، چون بسیاری از روزنامه‌ها او را به عنوان "شکاک اروپا"، یعنی مخالف ارز واحد اتحادیه اروپا توصیف کرده بودند. در سال ۲۰۱۸، جیووانی تریا^E، اقتصاددانی که برای ترویکا قابل اعتمادتر بود جایگزین پائولو ساونا^F شد. و این در ازای دادن یک سری امتیازات به خواست‌های بیگانه‌هراسی و اقتدارگرایی لیگای نورد (Lega Nord) اتفاق افتاد. حق تصمیم‌گیری در مورد مرگ و زندگی انسان‌ها، حق متبلور در حاکمیت کلاسیک، دقیقاً همان حقی که "ترویکا" در بحران یونان، زمانی که تهدید به خفه کردن و نابودی کل کشور نمود، به کار گرفت. آنچه مسلم است، این‌که؛ زمانی که "ترویکا" منافع خاصی برای دفاع نداشته باشد، اتحادیه اروپا دیگر وجود نخواهد داشت و از بین خواهد رفت. برای مثال، در پاسخ به وضعیت پناهندگان، هر ملتی تمایل دارد که مرزهای خود را مهر و موم کند. در این شرایط، سیاستمداران با گرایش‌های بیگانه‌هراسی به طور فزاینده‌ای با هنجارهای اجرایی اتحادیه اروپا هم‌سو می‌شوند. این قدرت قاطع، از هیچ پارلمان یا حاکمیت مردمی سرچشمه نمی‌گیرد، زیرا صندوق بین‌المللی پول به اتحادیه اروپا تعلق ندارد و "گروه یورو" یک گروه‌هایی غیررسمی از وزارتخانه‌های دارایی اتحادیه اروپا است و بانک مرکزی اروپا (طبق

^A , Mario Monti

^B Berlusconi

^C Sergio Mattarella

^D پائولو ساوونا وزیر سابق صنعت ۸۱ ساله است که ورود ایتالیا به یورو را "اشتباهی تاریخی" خوانده و از طرحی برای خروج از ارز واحد حمایت کرده بود (مترجم)

^E Giovanni Tria

^F Paolo Savona

اساسنامه خود) یک نهاد مستقل است. بنابراین، همان‌طور که بسیاری از تحلیلگران مشاهده می‌کنند، "ترویکا" مظهر یک **وضعیت اضطراری** است. با این وجود، این **وضعیت اضطراری** همگونی زیادی با ویژگی‌های دیکتاتوری‌های گذشته که بر اساس نظریه سیاسی کلاسیک، استقلال سیاسی را بیان می‌کنند، ندارد. در وضعیت فعلی اتحادیه اروپا، این **وضعیت اضطراری**، موقتی نیست. این شیوه، عملکرد عادی آن را تشکیل می‌دهد و استثناء به قاعده تبدیل شده است. این چیزی جز تسلیم کامل سیاسی به سرمایه مالی بیش نیست.^۱ به‌طور خلاصه، این وضعیت اضطراری نوعی دیکتاتوری مالی، یک اژدهای نئولیبرال را ایجاد کرده است. "ترویکا" قوانین خود را اصلاح می‌کند، آن‌ها را به کشورهای مختلف اتحادیه اروپا منتقل می‌کند و سپس درخواست کشورهای عضو را کنترل می‌کند. این، در تحلیل نهایی، «اوردو- لیبرالیسم»^A ولفگانگ شوبله^B است. یعنی سرمایه‌داری تسلیم قوانین سیاسی نیست، بلکه سرمایه‌داری مالی است که قوانین خود را دیکته می‌کند. دولتمردان ممکن است به‌عنوان «کمیسر» به معنای اشمیتی^C آن عمل کنند، اما قانون (قانون پایه‌ای) که آن‌ها، منادی آن هستند همه

^A ordo-liberalism اوردولیبرالیسم نوع آلمانی لیبرالیسم اقتصادی است که بر نیاز دولت برای اطمینان از این‌که بازار آزاد نتایجی نزدیک به پتانسیل نظری خود ایجاد می‌کند تأکید دارد، اما از یک دولت رفاه دفاع نمی‌کند. (مترجم)

^B Wolfgang Schäuble

^C دیدگاه اشمیت یک جهان‌بینی است که توسط کارل اشمیت، حقوقدان و نظریه‌پرداز سیاسی آلمانی که با رژیم نازی مرتبط بود به وجود آمده است. اشمیت به خاطر مفاهیم سیاسی، استثناء، تمایز دوست/دشمن، و نقد لیبرالیسم و جهان‌گرایی شناخته شده است. او استدلال کرد که سیاست مبتنی بر تضاد وجودی بین گروه‌هایی است که خود را دوست یا دشمن تعریف می‌کنند و حاکمیت کسی است که در مورد استثناء یا تعلیق نظم قانونی عادی در مواقع بحران تصمیم می‌گیرد. او همچنین ادعاهای لیبرالیسم و جهان‌گرایی را برای نمایندگی منافع بشریت به چالش کشید و در عوض خاص‌گرایی و امپریالیسم پنهان آن‌ها را افشا کرد. با این‌حال، دیدگاه اشمیت شامل توجیه خشونت، اقتدارگرایی، طرد و ستم را نیز به دنبال دارد. ایده‌های اشمیت به دلیل ضددموکراسی، ضدانسانیت، ضدکثرت‌گرایی و

قواعد حقوقی را متأثر از اقتصاد و مالی، نه سیاسی می‌داند. بنابراین، تناقض بنیادین دموکراسی‌های مدرن ما، که در آن یک عقلانیت حقوقی-سیاسی با عقلانیت اقتصادی-مدیریتی، همزیستی می‌کند، سرانجام با حذف بدنه سیاسی یعنی دموکراسی، راه حل نهایی این تناقض را، از طریق ابزار حکومتی پیدا می‌کند.^{۱۱} به زبان دیگر، حکومت سنتی جای خود را به سیستم حکومتی می‌دهد که نتیجه مالی شدن سیاست بوده و دولت را به ابزاری برای پذیرش و گسترش ایدئولوژی نئولیبرال تبدیل کرده است.^{۱۲} چه کسی می‌تواند چنین وضعیت مالی استثنایی را بهتر از سیاستمدارانی مانند ژان کلود یونکر نمایندگی کند؟ او به مدت بیست سال دوک‌نشین بزرگ لوکزامبورگ بود و این کشور را به سرزمین پدري فرار مالیاتی سرمایه‌داری تبدیل کرد. تعریف دولت که مارکس در قرن نوزدهم ابداع کرد - کمیته‌ای برای اداره امور مشترک کل بورژوازی - تجسم تقریباً کامل خود را در اتحادیه اروپا یافته است.

اگر اتحادیه اروپا پس از تجربه آسیب‌های Brexit قادر به تغییر مسیر خود نباشد، ممکن است این سؤال مطرح شود که آیا این اتحادیه می‌تواند به حیات خود ادامه داده و حتی آیا سزاوار ادامه حیات خود هست؟ امروز اتحادیه اروپا به عنوان مانعی برای رشد راست افراطی نیست، بل که آن را تقویت می‌کند. در واقع، فروپاشی اتحادیه اروپا می‌تواند تأثیر غیرقابل پیش‌بینی بر چگونگی توسعه این جنبش‌های افراطی بگذارد. اگر اتحادیه اروپا از هم بپاشد و بحران اقتصادی ایجاد شود، راست افراطی می‌تواند رادیکالیزه شده و ویژگی‌های نئوفاشیسم را به دست آورد. این فرآیند می‌تواند از یک کشور به کشور دیگر، مثل دومینو گسترش یابد. هیچ کس نمی‌تواند به‌طور منطقی چنین سناریوی ترسناکی را رد کند، که بیشتر بر مؤلفه‌های گذرا و ناپایدار راست "پسافاشیست" تکیه دارد. ما هنوز به چنین

ضداخلاق مورد انتقاد قرار گرفته است. همکاری خود اشمیت با رژیم نازی و عدم پشیمانی او از نقشش در آن، سؤالات جدی در مورد اعتبار اخلاقی و سیاسی او ایجاد کرده است. (مترجم)

نقطه‌ای نرسیده‌ایم. امروز، نیروی غالب در اقتصاد جهانی، سرمایه مالی، بر روی این جنبش‌ها قمار نمی‌کند، چه مارین لوپن در انتخابات ریاست جمهوری فرانسه باشد و چه نئوفاشیست‌ها در کشورهای دیگر. در واقع، امروزه سرمایه مالی از ستون‌های سیاسی اتحادیه اروپا یعنی احزاب "میانه افراطی" حمایت می‌کند. این نیروها با برگزیت مخالفت کردند، درست همانطور که وال استریت از هیلاری کلینتون در انتخابات ایالات متحده حمایت کرد. سناریویی که در بالا توضیح داده شد، که در آن راست افراطی به قدرت می‌رسد و اتحادیه اروپا متلاشی می‌شود، باید شامل بازسازی بلوک اجتماعی و سیاسی غالب در سراسر قاره باشد. در یک وضعیت طولانی هرج و مرج، هر چیزی ممکن است. این اساساً همان چیزی است که در آلمان بین سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۳۳ اتفاق افتاد، زمانی که نازی‌ها از حاشیه خارج شدند و از جنبش «مردم خشمگین» به مخاطب اجتناب‌ناپذیر کسب‌وکارهای بزرگ، نخبگان صنعتی و مالی و سپس ارتش تبدیل شدند. در دوره بین دو جنگ، فاشیسم مدعی گزینه‌ای علیه بلشویسم بود. با این حال، برعکس دهه ۱۹۳۰، قابل تصور نیست که بحران فعلی اروپا، راه را برای راه حل‌های چپ باز کند (حداقل در بازده زمانی قابل پیش‌بینی). فقدان یک جایگزین چپ معتبر، عواقب متناقض زیادی دارد. یکی از ستون‌های اصلی فاشیسم کلاسیک، ضدکمونیسم بود (موسولینی جنبش خود را انقلاب علیه «انقلاب» تعریف کرد). پسافاشیستی از لحاظ ذهنی هیچ چیز قابل مقایسه با چهره‌های شبه‌نظامیان یونگی^A با بدن‌های فلزی حجاری‌شده و تسخیرناپذیر در سنگرها، ندارد. این

^A چهره‌های شبه‌نظامیان یونگی را می‌توان به عنوان توصیف کهن‌الگوها یا نمادهای اعضای حزب افراطی پیکان صلیب در مجارستان در طول جنگ جهانی دوم تعبیر کرد. حزب پیکان صلیب، یک جنبش سیاسی فاشیستی و یهودی‌ستیز بود که در سال‌های ۱۹۴۴-۱۹۴۵ برای مدت کوتاهی بر مجارستان حکومت کرده و با آلمان نازی همکاری نموده، باعث کشتار دسته‌جمعی یهودیان، رومها و دیگر گروه‌های تحت تعقیب گردید. (مترجم)

جریان فقط بدن‌سازان را دارد که در مراکز تناسب اندام معمولی آموزش دیده‌اند. کمونیسم و چپ، دیگر دشمنان اصلی و مرگبار آن نیستند و برداشت آن‌ها، از محدودیت‌های محافظه‌کاری رادیکال فراتر نمی‌روند. در این چشم‌انداز ذهنی پسافاشیستی، تروریست اسلامی جایگزین بلشویک شده است، در کارخانه‌ها کار نمی‌کند، بل که در حومه‌های پرجمعیت مهاجران پسااستعماری جای دارد. بنابراین، در یک گستره تاریخی، پسافاشیسم را می‌توان نتیجه شکست انقلاب‌های قرن بیستم دانست. پس از فروپاشی کمونیسم و استقبال احزاب سوسیال دموکرات از دولت‌های نئولیبرال، راست افراطی با اجتناب از هر گونه رقابت با چپ افراطی و پرهیز از ارایه هرگونه چهره خرابکارانه از خود، در بسیاری از کشورها در حال مبدل شدن به تأثیرگذارترین نیروی مخالف "سیستم" موجود است.

در دهه ۱۹۳۰ این مشی ضدکمونیستی بود که نخبگان اروپا را به پذیرش هیتلر، موسولینی و فرانکو سوق داد. همانطور که چندین مورخ اشاره کرده‌اند، چنین دیکتاتورهایی قطعاً از بسیاری از «محاسبات خطای» دولتمردان و احزاب محافظه‌کار سنتی بهره‌مند شدند، ولی شکی نیست که بدون انقلاب روسیه و رکود جهانی، نخبگان اقتصادی، نظامی و سیاسی آلمان که با فروپاشی جمهوری وایمار مواجه بودند، به هیتلر اجازه نمی‌دادند قدرت را به دست بگیرد. امروز، منافع نخبگان اقتصادی توسط اتحادیه اروپا بسیار بهتر از راست افراطی نمایندگی می‌شود. چنین موقعیتی نهایتاً به نفع راست افراطی نیست. راست افراطی تنها در صورت فروپاشی یورو می‌تواند به یک مخاطب معتبر و یک شکل بالقوه رهبری تبدیل شود و قاره را به وضعیت هرج و مرج و بی‌ثباتی سوق دهد. متأسفانه چنین احتمالی غیرممکن نیست. نخبگان سیاسی ما "خوابگردها"^A و دارندگان "کنسرت

^A اصطلاح "خوابگردها" استعاره‌ای است که به توصیف افرادی می‌پردازد که در حوادثی که منجر به شروع جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ شد، دخیل بوده و نسبت به عواقب اعمال خود بی‌اطلاع بوده‌اند. این

اروپایی^A در آستانه سال ۱۹۱۴ را تداعی می‌کنند، که از آنچه در حال رخ دادن بود، کاملاً بی‌اطلاع بودند و غافلانه به فاجعه سقوط کردند^{۱۳}.

راست افراطی چهره‌های متفاوت در کشورهای مختلف دارد و نمی‌توان با آنان در یونان به همان شیوه آلمان، فرانسه یا ایتالیا جنگید. با این حال، ما می‌توانیم چندین شاخص را از مثال فرانسه استنتاج کنیم، کشوری که نظام سیاسی آن با هر انتخابات ریاست جمهوری، راست افراطی را به شدت تقویت می‌کند. پس از زلزله رقابت انتخابات سال ۲۰۰۲، که در آن ژان ماری لوپن برای اولین بار به دور دوم رسید، جبهه ملی توانست دستور کار سیاسی داخلی کشور را تعیین کند. پانزده سال بعد، حضور مارین لوپن در دور دوم انتخابات ریاست جمهوری یک روند کاملاً عادی تلقی شد که امروزه رهبری اپوزیسیون امنوئل مکرون را دارد.

زمانی که نیکولا سارکوزی وزیر کشور بود، قول داد که banlieues (حومه شهر با جمعیت بزرگ طبقه کارگر و اقلیت قومی) را «پاکسازی» کند و سپس به عنوان رئیس‌جمهور، وزارت مهاجرت و هویت ملی را ایجاد کرد. در فضای تنش که با حملات تروریستی تشدید شده بود، دولت ملی تحت ریاست جمهوری سوسیالیست فرانسوا اولاند بمراتب گسترده‌تر رؤس اهداف راست را به کار گرفت. از این رو بود که مانوئل والس^B، رئیس دولت، ابتدا با اعلام وضعیت اضطراری و سپس تلاشی که (در نهایت ناموفق) برای تصویب قوانین سلب تابعیت فرانسوی از تروریست‌ها به عمل آورد و با خشونت بی‌رویه پلیس، در صدد اجرای آن قوانین شد. لفاظی جمهوری‌خواهان جای خود را به اقدامات «امنیتی» داد. زمانی که

اصطلاح از عنوان کتاب مورخ کریستوفر کلارک به نام «خوابگردها: چگونه اروپا به جنگ در سال ۱۹۱۴ رفت» گرفته شده است که به بررسی علل و منشأ جنگ می‌پردازد. (مترجم)

^A عبارت «دارندگان کنسرت اروپایی» به قدرت‌های بزرگ اروپا اشاره دارد که پس از جنگ‌های ناپلئونی، اتحاد یا توافقی سست برای حفظ توازن قوا و وضعیت موجود در این قاره تشکیل دادند (مترجم)

^B نخست وزیر فرانسه ۲۰۱۶ تا ۲۰۱۴ موقع ریاست جمهوری فرانسوا اولاند. (مترجم)

دولت سیاست تبعیض و سوءظن علیه جمعیت‌هایی با منشاء پسااستعماری را ادامه می‌داد، مخالفت‌های سیاسی و جنبش‌های اجتماعی مخالف دولت به عنوان تهدیدی برای امنیت ملی معرفی شدند. این افراد که به عنوان منبع تروریسم تلقی می‌شدند، احتمالاً تابعیت مضاعف داشتند، بیشتر، از تهدید به سلب تابعیت فرانسوی متأثر می‌شدند. اگر ما واقعاً به یک دولت اقتدارگرا و بیگانه‌هراس برای تضمین امنیت ملی نیاز داشته باشیم، جبهه ملی همیشه به عنوان معتبرترین نیروی برای تامین این امر، پا پیش خواهد گذاشت. این قوانین ویژه، که ماکرون مصمم به حفظ آن‌ها است، شامل بسیاری از پیشنهاداتی است که همیشه توسط جبهه ملی مطرح شده است.

دولت‌های راست و چپ مثل دولت امروز فرانسه سیاست‌های ریاضتی را اجرا کرده و خود را *همزمان* هم راست و هم چپ نشان دادند. در مقام پاسخ به این برخوردها، مارین لوپن مدعی است که از منافع طبقات محبوب "سفیدپوستان"، از "فرانسوی فرانسه‌تبار" (français de souche) دفاع می‌کند. این برای جذب بخشی از مردم رأی‌دهنده است که قبلاً در واکنش به خالی کردن میدان توسط چپ‌ها و از دست دادن قطب‌نمای سیاسی، به رأی ممتنع پناه برده‌اند.

پوپولیسم

بسیاری از محققان، جنبش‌ها و احزاب راست افراطی امروز را به عنوان یک خانواده سیاسی جدید متکی بر یک ایدئولوژی مشترک یعنی "پوپولیسم ملی"^{۱۴} به تصویر می‌کشند. در فرانسه، این مفهوم در اواسط دهه ۱۹۸۰ در میان روشنفکران به‌ویژه به لطف پیر آندره تاگویی^{۱۵}، که به دنبال تعریف اصولی‌تر آن بود، پدید آمد. در نگاه اول، چنین مفهومی امروز نسبت به سی سال پیش مرتبط‌تر به نظر

می‌رسد، زیرا اکنون تفاوت بسیار واضح‌تری بین حزبی مانند جبهه ملی فرانسه و فاشیسم کلاسیک وجود دارد. اما مفهوم پوپولیسم به‌طور گسترده‌ای مورد فحاشی و توهین قرار گرفته و یک بدبینی قوی و قابل درکی را به وجود آورده است. از یک‌سو، مرزهای سیال و متحرک آن، آن را تقریباً غیرقابل درک می‌کند و از سوی دیگر، نمی‌توان از «پوپولیسم» به عنوان یک پدیده سیاسی تمام عیار، با مشخصات و ایدئولوژی خاص خود صحبت کرد. اجماع خاصی در میان مورخان وجود دارد که این اصطلاح به برخی از پدیده‌های قرن نوزدهم، مانند پوپولیسم روسی (نارودنیک‌ها از دهه ۱۸۶۰)، پوپولیسم آمریکایی (حزب مردمی کشاورزان بین ۱۸۹۲ و ۱۸۹۶) و بولائتریزم در سال‌های اولیه جمهوری سوم فرانسه یا انواع زیادی از پوپولیسم‌های آمریکای لاتین در قرن بیستم اطلاق می‌شود.^{۱۶} اما پوپولیسم بیش از هر چیز یک سبک سیاسی و نه یک ایدئولوژی است. تجلیل از فضایل «طبیعی» مردم و مخالفت با نخبگان و یا قرار دادن خود جامعه در مقابل دیوانسالاری کشور جهت بسیج توده‌ها علیه «سیستم»، یک لفاظی است. ما می‌توانیم چنین لفاظی‌هایی را در میان انواع مختلفی از رهبران و جنبش‌های سیاسی مشاهده بکنیم. در سال‌های اخیر، اتهام «پوپولیسم» علیه نیکولا سارکوزی، مارین لوپن و ژان لوک ملانشون^A در فرانسه مطرح شده است. نایجل فاراژ^B و جرمی کوربین^C در انگلستان سیلویو برلوسکونی، ماتئو سالوینی^D و بپه گریلو^E در ایتالیا، ویکتور اوربان^F در مجارستان و پابلو ایگلسیاس^G در اسپانیا؛

^A Jean-Luc Mélenchon

^B Nigel Farage

^C Jeremy Corbyn

^D Matteo Salvini

^E Beppe Grillo

^F Viktor Orbán

^G Pablo Iglesias

دونالد ترامپ و برنی سندرز در آمریکا و هوگو چاوز در ونزوئلا، اوو مورالس^A در بولیوی، رافائل کورئا در اکوادور، نستور کیرشنر و سپس همسرش کریستینا در آرژانتین مشمول این اتهام‌ها هستند. با توجه به تفاوت‌های عظیم بین این افراد، کلمه "پوپولیسم" یک پوسته خالی است که می‌تواند با محتوای سیاسی متفاوتی پر شود. درست به خاطر کشدار بودن و ابهامی بودن این مفهوم، مارکو دیرامو خاطرنشان می‌کند که این مفهوم بیشتر به تبیین افرادی که از آن استفاده می‌کنند، یاری می‌رساند تا کسانی که، معمولاً باید این مفهوم در مورد آنها به کار رود؛ این یک ابزار سیاسی مؤثر برای انگ زدن به مخالفان است. اینکه مدام مخالفان سیاسی را به عنوان «پوپولیست» معرفی کنیم، بیش از هر چیز نشان‌دهنده اهانت به مردمی است که کاربران این اصطلاح انجام می‌دهند. هنگامی که نظم نئولیبرال، با سیاست‌های ریاضتی و نابرابری‌های اجتماعی، به عنوان یک هنجار شکل می‌گیرد، تمام مخالفان به‌طور خودکار "پوپولیست" می‌شوند.^{۱۷} «پوپولیسم» مقوله‌ای است که به عنوان مکانیسم دفاع از خود، توسط نخبگان سیاسی بیگانه از مردم، به کار گرفته می‌شود. ژاک رانسیر می‌گوید:

«پوپولیسم برچسب مناسبی برای پنهان کردن تضاد شدید بین مشروعیت مردمی و مشروعیت کارشناسی، یعنی مشکلی که صلاح‌دید علمی^B در تطبیق خود با مظاهر دموکراسی و حتی با اشکال مختلط سیستم انتخاباتی دارد. این نامگذاری به یکباره تلاش برای استتار و در عین حال برملا کردن خواست شدید الیگارش‌ی یعنی حکومت بدون سیاست، بدون حضور مردم و به بیان دیگر حکومت تفرقه بین مردم را، آشکار می‌کند.»^{۱۸}

^A Evo Morales

^B Government of science این اصلاح در واقع پلی بین علم و سیاست‌گذاری است و در اصل بر روی شواهد و ادله برای تصمیم‌گیری دلالت دارد. (مترجم)

به داوری روزنامه‌های اروپایی، از ال پاریس^A تا لارپوبلیکا^B، گاردین^C، لوموند^D و فرانکفورت الگماین سابتونگ^E، بنیاد رشد پوپولیسم در دو سیاست اجتماعی استوار است؛ از یک طرف ریشه در چالش ریاضت‌کشی، درخواست برای افزایش حداقل دستمزد، دفاع از خدمات عمومی و رد کاهش هزینه‌های عمومی دارد و از طرف دیگر پایه در سیاست مبتنی بر بیگانه‌هراسی و نژادپرستی دارد. این فقط یک نمونه دیگر از سردرگمی است که کلمه "پوپولیسم" قادر به ایجاد آن است. بر اساس این منطق، هر کسی که از سیاست نئولیبرال «تروئیکا» انتقاد کند، یک پوپولیست است. سیریزا^F در یونان (حداقل تا سال ۲۰۱۵) و پودموس^G امروز در اسپانیا به‌طور مرتب به عنوان پوپولیست معرفی می‌شوند. از این رو، اگر تفاوت‌های ایدئولوژیک رادیکال بین انواع سیاستمداران ضد دیوان‌سالاری^H را، نادیده بگیریم، می‌توان همه آن‌ها را در یک سبد قرار داد. مقوله پوپولیسم تمایز بین چپ و راست را از بین برده و قطب‌نمای مؤثر برای درک سیاست نیست. حتی ظریف‌ترین، تیزبین‌ترین، آگاهانه‌ترین و دقیق‌ترین تلاش‌ها برای مفهوم‌سازی پوپولیسم، ناگزیر در این دام شناخت معرفتی می‌افتند. پوپولیسم به یک مقوله انتزاعی مبدل شده و مجموعه‌ای از ویژگی‌های کلی، چون اقتدارگرایی، ملی‌گرایی بنیادگرایی، رهبری کارزماتیک، نفرت از کثرت‌گرایی و حاکمیت قانون، یک دیدگاه یکپارچه و همگون از "مردم"، لفاظی‌های عوام‌فریبانه و غیره، را فرموله می‌کند که بی‌شک برازنده برخی از جنبش‌های راست افراطی و چپ است. با این حال، برای تعریف

^A El País

^B La Repubblica

^C Guardian

^D , Le Monde

^E Frankfurter Allgemeine Zeitung

^F Syriza

^G Podemos

^H antiestablishment

این مقوله انتزاعی، باید همه شجره‌نامه‌های تاریخی و هم اهداف اجتماعی و سیاسی این طیف ملّون را که به طرز چشم‌گیری متفاوت هستند، نادیده گرفت. اگر بر اساس ارزیابی فدریکو فینچلشتاین^A «پوپولیسم یک شکل اقتدارگرا از دموکراسی است که در اصل به عنوان بازتعریف فاشیسم پس از جنگ ظاهر شده است» و زادگاهی دارد که "هم از لحاظ تاریخی و هم از نظر ژنتیکی با هم مرتبط" هستند، در آن صورت درک سنخیت "پوپولیسم نئوکلاسیک چپ"، جریان سیاسی که منادی آن هوگو چاوز، رافائل کورئا^B و اوو مورالس^C در آمریکای لاتین و پودموس^D و سیریزا^E در اروپا است، بسیار دشوار خواهد بود^{۱۹}. آیزایا برلین^F خیلی بی‌ربط نگفت، زمانی که حکمت محافظه‌کارانه قدیمی خود را به معرض نمایش گذاشت و به بی‌فایده‌گی ابداع نوعی «پوپولیسم افلاطونی» اشاره نمود. او با انجام این کار مشاهده کرد که، بسیاری از محققان، یک سیندرلای نادر و بغرنجی را پرورانده‌اند که؛ «برای کفشی چون، "پوپولیسم"، باید یک جایی، پایی وجود داشته باشد.»^{۲۰}

یک مثال دیگر، احتمالاً این سوء‌تعبیر را روشن کند. تفاوت اساسی بین پوپولیسم آمریکای لاتین و پسا‌فاشیسم، علی‌رغم این که آن‌ها تحت برچسب "پوپولیسم" کنار هم گذاشته می‌شوند، وجود دارد. وقتی به سبک سیاسی هوگو چاوز نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که او یک پوپولیست عالی بود. اغلب از عوام‌فریبی به عنوان یک تکنیک ارتباط‌گیری استفاده می‌کرد و به طور منظم، به مردمی که مدعی بود نماینده آنان است، مراجعه می‌کرد. گاهی اوقات، او در بیان چنین ادعایی محق

A Federico Finchelstein

B Rafael Correa

C Evo Morales

D Podemos

E Syriza

F Isaiah Berlin

بود؛ در سال ۲۰۰۲ یک قیام مردمی او را از کودتای سازمان‌یافته توسط راست و نژوتلا و سفارت آمریکا نجات داد. محدودیت‌های آن‌ها هرچه باشد، پوپولیست‌های آمریکای لاتین به دنبال توزیع مجدد ثروت هستند و هدفمندانه لایه‌های جامعه را که معمولاً *رانده شده* هستند، در سیستم سیاسی خود *جلب می‌کنند*^{۲۱}. از منظر اقتصاد سیاسی، ناتوانی دولت در استفاده از درآمد نفت، که تقریباً تمام ثروت آن، برای تنوع بخشیدن به اقتصاد و نژوتلا را شامل می‌شود و لاجرم پس از افت قیمت نفت، کشور را به آستانه فاجعه برده است، قطعاً از جمله مواردی هستند که نیاز به بحث بیشتری دارند. با همه این‌ها اهداف این پوپولیست‌های آمریکای لاتین اساساً اجتماعی هستند. رهبری کاریزماتیک و مراجعه به همه‌پرسی‌ها، قطعاً اشکال واقعی دموکراسی نیستند. ولی مبارزات ضد مردمی علیه این دولت‌ها توسط El País و Financial Times ریشه در انگیزه‌هایی متفاوت دارد و آن، عبارت از این است که در آمریکای لاتین، پوپولیسم چپ ثابت‌ترین شکل مقاومت سیاسی در برابر جهانی شدن نئولیبرال است.

برعکس، شاخص «احزاب پوپولیستی» در اروپای غربی، بیگانه‌هراسی و نژادپرستی است که هدف آن، دقیقاً حذف پایین‌ترین، بی‌ثبات‌ترین و حاشیه‌ای‌ترین لایه‌های جمعیت که بیش از همه، شامل همه مهاجران می‌شود. مارکو رولی^A حق دارد که پوپولیسم دست راستی را به سان "اختلال پیری" لیبرال دموکراسی و "شورشیان خودی" که به حاشیه رانده شده‌اند، تعریف کند^{۲۲}. با توجه به این تفاوت‌های عمیق، مفاهیم «پوپولیسم» و «پوپولیسم ملی» به جای کمک به روشن شدن بحث، سردرگمی بیشتری را ایجاد می‌کنند. این تعاریف منحصرأ بر یک سبک سیاسی متمرکز است که از طرف جریان‌های چپ و راست مشترکاً به کار گرفته شده و از این رو ماهیت اساسی آن ناروشن می‌ماند. از این منظر، پوپولیسم همزاد

^A Marco Revelli

«تمامیت‌خواهی» است. «تمامیت‌خواهی» مفهوم موفق دیگری است که با تأکید بر برخی قیاس‌های آشکار، اما سطحی، بین فاشیسم و کمونیسم، هر دو را به عنوان رژیم‌های سیاسی که ماهیت مشترکی دارند، به تصویر می‌کشد. پوپولیسم و تمامیت‌خواهی هر دو مقوله‌هایی هستند که چشم‌انداز لیبرالیسم کلاسیک را به عنوان یک هنجار تاریخی، فلسفی و سیاسی، پیش‌شرط فرض می‌کنند. آن‌ها هم‌چنین بیانگر یک نگرش بیرونی و اشرافی‌اند که از ناظران دور از صحنه که دیدی برتر و تحقیرآمیز نسبت به توده مردم نابالغ و خطرناک دارند، نشأت گرفته است. حتی یک تحلیلگر تیزبین مانند یان ورنر مولر^A، که مقاله خود در مورد پوپولیسم و انتقاد از سوءاستفاده‌های مکرر از این مفهوم را، با یک هشدار برای حاکمانی که به بحران عمیق اشکال ساختاری نمایندگی دموکراسی‌های لیبرال چشم می‌پوشند، به پایان می‌برد^{۲۳}. مارکو دیرامو^B در بررسی مقاله مولر می‌نویسد:

بحث‌های غالب در مورد پوپولیسم اغلب توسط روشنفکرانی صورت می‌گیرد که خود را مشاور صاحبان قدرت می‌دانند. این افراد معمولاً خود را عضوی از «مردم عادی» نمی‌دانند و تمایل دارند به توده‌ها با حس پدروگونه نگاه کنند. گاهی اوقات ممکن است با مهربانی مشاهده کنند، اما بیشتر اوقات، عصبانیت، ناامیدی و حتی نگرانی آشکار را نشان می‌دهند.^{۲۴}

ترامپ

پیروزی دونالد ترامپ در انتخابات ۲۰۱۶ ایالات متحده آمریکا، تقارن سیاسی را در سراسر جهان به سمت راست تغییر داد که عواقب آن در سطح جهانی از جمله در

^A Jan-Werner Müller

^B Marco D'Eramo

اروپا احساس می‌شود. با این حال، پیروزی او باید به دقت و در چهارچوب مناسب مورد تجزیه و تحلیل واقع شود. تا آستانه رأی‌گیری، پیروزی هیلاری کلینتون چنان حتمی به نظر می‌رسید که نتیجه نهایی، غافیگیرکننده و شوک عمیقی بود. برای نیویورک تایمز، نامزد دموکرات بیش از ۸۰ درصد شانس برنده شدن داشت و پس از شکست او، خوانندگان آن تصور کردند که در زندگی حقیقی به‌طور ناگهانی به یک کابوس، در بطن تجربه یک تاریخ بی‌پایه و خلاف واقع، گرفتار آمده‌اند. مردم این احساس را داشتند که در یک واقعیت ثانوی زندگی می‌کنند، مانند پیروزی چارلز لیندبرگ^A در انتخابات ساختگی^B ۱۹۴۱ که فیلیپ راث^C در توطئه علیه آمریکا آن را توصیف می‌کند و یا تصویر فیلیپ کی دیک^D در سریال مردی در قلعه بالا که ایالات متحده آمریکای پس از جنگ را که تحت سلطه امپراتوری ژاپن و آلمان نازی قرار گرفته، نشان می‌دهد، یا تصویر پیروزی رابرت ای لی در برابر اتحادیه^E در سریال اخیر شبکه HBO به نام Confederate^F. از آن جا که پیروزی کلینتون بسیار حتمی می‌نمود، موفقیت ترامپ به سان نقض "قانون تاریخ" به نظر رسید. برای یک ایتالیایی، پس از بیست سال زمامداری برلوسکونیسم، این زیاد باعث تعجب نبود. ما در حال حاضر، علی‌رغم شناخت اثرات بسیار آشکار و اساسی پیروزی ترامپ، دچار رخوت شده‌ایم. اگر دقیق‌تر به نتایج انتخابات آمریکا نگاه کنیم، نتیجه‌هایی که باید بگیریم روشن است؛ آن چه

^A Charles Lindbergh

^B انتخابات ساختگی ۱۹۴۱ سناریویی است که فیلیپ راث رمان‌نویس آمریکایی در کتاب خود با عنوان «توطئه علیه آمریکا» (۲۰۰۴) تاریخ آمریکا را حکایت می‌کند که در این تاریخ تخیلی، هوانورد معروف به چارلز لیندبرگ در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۴۰ فرانکلین دی روزولت را شکست داده و یک حکومت فاشیستی را که با آلمان نازی و امپراتوری ژاپن همکاری می‌کند، بوجود آورده است (مترجم)

^C Philip Roth

^D Philip K. Dick

^E نام ایالت‌های شمالی آمریکا در جنگ داخلی آمریکا با ایالت‌های جنوبی از سال ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ (مترجم)

^F در جنگ‌های داخلی آمریکا. وابسته به ایالات جنوبی، طرفدار جنوب (مترجم)

رسانه‌ها نتوانستند پیش‌بینی کنند، به راه افتادن موج عظیمی از محافظه‌کاران نو نبود، بل که فروپاشی آرای دموکرات‌ها بود. ترامپ به لطف ویژگی‌های سیستم انتخاباتی ایالات متحده و با کسب آرای بسیار کمتر نسبت به هیلاری کلینتون (او تقریباً ۳ میلیون رأی از او عقب بود) و حتی کمتر از آرای کسب‌شده توسط میت رامنی در مبارزات انتخاباتی سال ۲۰۱۲، برنده شد. پیروزی او مدیون شکست کلینتون در یک سری از پایگاه‌های سنتی دموکرات‌ها بود. ما شاهد «فاشیستی شدن» ایالات متحده نیستیم، گو این‌که کشور توسط یک رهبر کاریزماتیک جدید هیپنوتیزم شده است. در عوض، ما شاهد رد عمیق دیوانسالاری سیاسی و اقتصادی هستیم که با رأی ممتنع مردمی و رأی اعتراضی به نفع یک سیاستمدار عوام‌فریب و پوپولیست اخذ شده است.

در طول مبارزات انتخاباتی، بارها و بارها بین ترامپ و بنیتو موسولینی خط موازی کشیده شد. ترامپ نه تنها توسط نشریات چپ لیبرال مانند نیشن^A یا جمهوری جدید^B، بل که توسط ستون‌نویسان نیویورک تایمز و واشنگتن‌پست (از جمله یک تحلیلگر نومحافظه‌کار مانند رابرت کاگان) و هم‌چنین وزیر امور خارجه سابق، مادلین البرایت^{۲۵} به عنوان یک فاشیست معرفی شد. این تجزیه و تحلیل‌های اغلب سطحی، بر شخصیت فرد نامزد جمهوری‌خواه متمرکز بود و بر ویژگی‌های شخصی وی که بسیار شبیه به رهبران فاشیست کلاسیک بود، تأکید داشتند. ترامپ خود را "مرد عمل" و نه خرد معرفی می‌کند. او تبعیض جنسیتی توهین‌آمیز خود را به رخ می‌کشد، مردانگی خود را به شیوه‌ای بسیار مبتذل و زشت به نمایش می‌گذارد؛ او بیگانه‌هراسی و نژادپرستی را به عنوان ابزار تبلیغاتی مورد استفاده قرار داده و وعده می‌دهد که مسلمانان و لاتین‌ها را از آمریکا بیرون می‌کند. او به افسران پلیس، زمانی که آمریکایی‌های سیاه‌پوست را می‌کشند ادای

^A The Nation

^B The New Republic

احترام می‌کند و حتی با توجه به تبار او، معتمد است که او، با یک آمریکایی واقعی نیست. وعده او برای "عظمت دوباره آمریکا" به معنای سفید کردن دوباره آن است.^{۲۶} با شوونیسم، رأی‌دهندگان خود را بازی می‌دهد و خود را مدافع طبقات مردمی می‌داند که از سال ۲۰۰۸ تحت تأثیر صنعت‌زدایی و بحران اقتصادی و نابرابری‌های اجتماعی به شدت ضربه خورده‌اند. در طول مناظره‌های تلویزیونی با هیلاری کلینتون، او حتی تهدید کرد که پس از انتخاب به عنوان رئیس جمهور، او را به زندان می‌افکند. همه این‌ها ویژگی‌های فاشیستی غیرقابل انکارند، اما فاشیسم به سختی قابل تقلیل به شخصیت یک رهبر سیاسی خاص است. ترامپ نه به واسطه یک جنبش فاشیستی توده‌ای، بلکه بواسطه نقش‌اش چون ستاره تلویزیونی به قدرت رسید. از این منظر، بهتر است با برلوسکونی به جای موسولینی مقایسه شود. چرا که ترامپ سربازانی سازمان‌یافته پشت سر خود ندارد و تهدید به برپایی راهپیمایی متشکل از ارتش پیراهن سیاه‌ها (یا پیراهن قهوه‌ای‌ها) را در واشنگتن نمی‌کند. علی‌رغم این‌که خود او، خود نماینده نخبگان اقتصادی کشور است، تجسم خشم عمومی علیه نخبگان در وال استریت در واشنگتن می‌شود، جایی که خانواده کلینتون نماد آن بود. مبارزه شخصی ترامپ علیه دیوان‌سالاری با توجه به این‌که او خود نامزد حزب جمهوری‌خواه و به اصطلاح حزب بزرگ قدیمی (GOP) و یکی از ستون‌های همان دیوان‌سالاری است، خود معمایی است. تا کنون او ثابت کرده است که در تغییر حزب جمهوری‌خواه، که تقریباً تمام بزرگان آن در طول مبارزات انتخاباتی مجبور به فاصله گرفتن از نامزدی وی شدند، مؤثرتر نسبت به ایجاد یک جنبش فاشیستی عمل کرده است. ترامپ موفق شد که از بحران هویت حزب جمهوری‌خواه و از محو مرزهای ایدئولوژیک آن که از پایان دوران بوش به وجود آمده بود، بهره‌برداری بکند. از نظر سیاسی، او نشان‌دهنده یک چرخش اقتدارگرا در زمینه سیاسی بود، اما در حیطه اجتماعی و اقتصادی بیانگر التقاطی ویژه است. او هم

حمایت‌گرا و درعین حال نئولیبرال است: از یک طرف در صدد پایان دادن به معاهده تجارت آزاد با مکزیک و ایجاد موانع گمرکی با اروپا و چین است، از طرف دیگر به دنبال کاهش اساسی مالیات‌ها و خصوصی‌سازی کامل خدمات اجتماعی است. از این روست که مصمم است تا سیاست اجتماعی نسبتاً معقول دولت اوباما، به ویژه در زمینه درمان و بهداشت را از بین ببرد.

راست جدید در اروپا که با یورو مخالفت می‌کند، بسیار اجتماعی‌تر از ترامپ است. در ایالات متحده، برنی سندرز نماینده اپوزیسیون اجتماعی علیه دیوان‌سالاری بود. فاشیسم کلاسیک نئولیبرال نبوده و دولت‌گرا و امپریالیستی بود و سیاست‌های گسترش نظامی را ترویج می‌کرد. ترامپ ضد دیوان‌سالاری و نسبتاً انزواطلب است. او طالب اتمام جنگ‌های آمریکا، و با وجود تناقض‌های متعدد، به دنبال آشتی با روسیه پوتین است. فاشیسم همیشه از ایده یک جامعه ملی یا نژادی حمایت کرده است، در حالی که ترامپ فردگرایی را مؤعظه می‌کند. او مظهر نسخه بیگانه‌هراسی و ارتجاعی آمریکانگاری است. او انسان خودساخته سوسیال داروینیست^A، که حق خود را برای حمل اسلحه اعلام کرده و خشم سفیدپوستانی که در سرزمین مهاجرنشین، خود به اقلیت تبدیل شده‌اند را نمایندگی می‌کند. او با ترجمان ترس و سردرگمی یک اقلیت، آرای یک‌چهارم رأی‌دهندگان واجد شرایط را به دست آورد، درست مانند ناسیونالیست پروتستان‌های سفیدپوست انگلوساکسن که در یک قرن پیش، علیه ورود مهاجران کاتولیک، ارتدوکس و یهودی از جنوب و شرق اروپا قیام کردند.

^A داروینیست‌های اجتماعی به «بقای شایسته‌ترین‌ها» اعتقاد دارند یعنی این ایده که افراد خاصی در جامعه قدرتمند می‌شوند زیرا ذاتاً بهتر هستند. داروینیسم اجتماعی برای توجیه امپریالیسم، نژادپرستی، اصلاح نژادی و نابرابری اجتماعی در دوره‌های مختلف در طول یک قرن و نیم گذشته مورد استفاده قرار گرفته است (مترجم)

بنابراین ما می‌توانیم ترامپ را به عنوان یک رهبر پسا فاشیست بدون فاشیسم تعریف کنیم و در تأیید مورخ رابرت پاکستون^A اضافه کنیم که رفتار فاشیستی رئیس‌جمهور ایالات متحده، ناخودآگاه و غیرارادی است، زیرا او احتمالاً هرگز حتی یک کتاب در مورد هیتلر یا موسولینی نخوانده است^{۲۸}. ترامپ یک توپ جنگی خودسر، غیرقابل کنترل و غیرقابل پیش‌بینی است. وقتی همه چیز را در چشم‌انداز تاریخی مناسب خود قرار می‌دهیم، روشن می‌شود که این همان فاشیسم کلاسیک نیست. مقایسه‌های تاریخی به ما اجازه می‌دهد تا همسانی‌ها را دریابیم، ولی ما نمی‌توانیم مشخصات ترامپ را بر روی یک الگوی فاشیستی در فاصله دو جنگ جهانی منطبق بدانیم. شرایط بیش از حد متفاوت هستند.

می‌توان گفت که ترامپ از فاشیسم کلاسیک به همان اندازه دور است که از حرکت اشغال وال استریت، یا از جنبش ۱۵-م^B در اسپانیا و یا از جنبش کمونیسم قرن بیستم فرانسه^C Nuit Debout فاصله دارد. مخالفت اجتماعی و سیاسی بین این جنبش‌ها به اندازه مخالفت تاریخی بین کمونیسم و فاشیسم عمیق است. اگر در این میان، تشابهی باشد به معنای این نیست که نهادهای منسوب به این دو قطب، وارثان تاریخ قرن بیستم هستند. به عبارت دیگر، صحبت از «فاشیسم» ترامپ به معنی ایجاد یک تداوم تاریخی یا اشاره به میراثی نیست که او آگاهانه آن را پذیرفته است. بی‌تردید شباهت‌های قابل توجهی وجود دارند.

^A Robert O. Paxton

^B جنبش ۱۵-م که به نام Indignados نیز شناخته شده است، مجموعه‌ای از اعتراضات، و تظاهرات علیه سیاست‌های ریاضت اقتصادی در اسپانیا بود که در پیرامون انتخابات محلی و منطقه‌ای در سال ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ آغاز شد. چون این جنبش پانزده ماه می‌سال ۲۰۱۱ آغاز شد، به این نام اختصاری نیز مشهور است. (مترجم)

^C یک جنبش اجتماعی فرانسوی بود که در ۳۱ مارس ۲۰۱۶ ناشی از اعتراضات علیه اصلاحات پیشنهادی کار موسوم به قانون ال خمیری شکل گرفت. این جنبش هم‌تراز اشغال وال استریت در آمریکا و جنبش ام ۵ ضد ریاضت اسپانیا است. (مترجم)

ترامپ ادعا می‌کند که در کنار مردمی که به شدت تحت تأثیر صنعت‌زدایی و بحران اقتصادی ۲۰۰۸ قرار گرفته‌اند، ایستاده است، اما این کار را نه با حمله به مسبب اصلی آن، یعنی سرمایه مالی، بل که با هدف قرار دادن بلادیدگان انجام می‌دهد. مبارزات انتخاباتی او بازتولیدی از عناصر مختلفی چون یهودستیزی فاشیستی دهه ۱۹۳۰ است که از یک جامعه ملی اسطوره‌ای و قومی همگون در برابر دشمنانش دفاع می‌کند. یهودیان دشمن خاص فاشیسم بودند. ترامپ این سیاهه را تغییر داده و اکنون با اضافه کردن سیاه‌پوستان، لاتین‌تبارها، مسلمانان و مهاجران غیرسفیدپوست، آن را طولانی کرده است.

شکاف باورنکردنی بین شهر و روستا در آمریکا، که انتخابات آن را ظاهر ساخت، نشان‌دهنده ارتباط طولانی‌مدت بین بحران اقتصادی و بیگانه‌هراسی است (ترامپ حتی در ایالت‌هایی که بیش از ۶۰ درصد آرا را به دست آورد، تمام شهرها را از دست داد). در مواجهه با ظهور غیرقابل توقف تکثر نژادی، ترس و واکنش‌های بیگانه‌هراسی در سراسر آمریکای سفید گسترش یافته است. یک سیاست مبتنی بر گناهکار قلمداد نمودن دیگران، از این امر استفاده کرده و آن را تقویت می‌کند. در لفاظی‌های ترامپ، کلمه "دیوان‌سالاری" کلیشه‌های سابق ضدیهودی را بازتولید و فرموله می‌کند. در این کلیشه، مرز و بوم هم‌آهنگ و آرام جامعه فاضله، در معرض تهدیدهای کلان‌شهرهای فاسد، گمنامان، روشنفکران و جهان‌شهری واقع شده است.

برخی از تشابهات مضحک و تقریباً مسخره هستند. ویدئوهای نشستن هواپیمای ترامپ، فرود آمدن وی بر روی باند پرواز و خطابه‌اش به جمعیت جمع‌شده در باند فرودگاه، جمعیت هیجان‌زده که مسلح به تلفن‌های همراه خود بوده و مترصد گرفتن عکسی هستند، بدیل عجیب و غریب سلام فاشیستی را در صحنه‌های

آغازین فیلم لنی ریفنشتال^A «پیروزی اراده»، تداعی می‌کند که در آن، در تظاهرات نازی‌ها در سال ۱۹۳۶ در نورنبرگ، هیتلر قبل از این که توسط جمعیت هیجان‌زده مورد استقبال واقع شود، بر فراز شهر پرواز می‌کند. اما این یک قیاس صرفاً تصادفی است. بر خلاف موسولینی یا هیتلر، ترامپ احتمالاً هرگز کتاب «جمعیت»^B (Crowd)^{۲۹} (۱۸۹۵) گوستاو لو بون^C، کتاب مقدسی برای رهبران کاریزماتیک سبک قدیمی، را نخوانده است ولی در عوض مهارت او به عنوان یک عوام‌فریب، مرهون آشنایی او با رمز و رموز استفاده از تلویزیون است. احتمالاً دور از واقعیت نباشد که بسیاری از حامیان او را می‌توان در طبقه‌بندی "شخصیت اقتدارگرا"^{۳۰} اریش فروم و تئودور ادورنو در سال ۱۹۵۰، در زمره F (فاشیست) قرار داد. اما فاشیسم را نمی‌توان به خلق و خوی رهبر (هر اندازه هم که مهم باشد) و به گرایش روانی پیروانش تقلیل داد.

این واقعیت که ترامپ برنامه‌ای ندارد، او را از فاشیسم تاریخی جدا می‌کند. در عرصه فاجعه‌بار بین دو جنگ، فاشیسم توانست، علی‌رغم التقاط ایدئولوژیک خود، یک جایگزین کامل به جای یک نظم لیبرال ظاهراً منحل، پیشنهاد کند. به عبارت دیگر، فاشیسم پروژه یک تمدن جدید را برای جامعه مطرح کرد. ترامپ هیچ مدل جایگزینی برای جامعه ندارد. برنامه او محدود به شعار "عظمت دوباره آمریکا" است. او نمی‌خواهد مدل اجتماعی-اقتصادی ایالات متحده را تغییر دهد چرا که خیلی ساده، خودش از آن سود زیادی می‌برد.

فاشیسم در دوره‌ای به وجود آمد که مشخصه آن دخالت قابل توجه دولت در امور اقتصادی بود، ویژگی مشترکی که در اتحاد جماهیر شوروی، دولت‌های فاشیست، و هم‌چنین دموکراسی‌های غربی بعد از به کارگیری «معامله جدید» روزولت، دیده

^A Leni Riefenstahl

^B The Crowd

^C Gustave Le Bon

می‌شود. تولد این دخالت در عصر سرمایه‌داری فوردیستی، تولید خط مونتاژ و فرهنگ توده‌ای اتفاق افتاد. ترامپ در عصر نئولیبرالیسم، در عصر سرمایه‌داری مالی، عصر فردگرایی رقابتی و ناامنی بومی، ظهور کرده است. او توده‌ها را بسیج نمی‌کند، بلکه توده‌ای از افراد جدا افتاده از دیگران^A، مصرف‌کنندگان فقیر و منزوی را جذب می‌کند. او سبک سیاسی جدیدی اختراع نکرده است. نمی‌خواهد شبیه یک سرباز به نظر برسد و یونیفرم بر تن کند. او سبک زندگی مجلل و به غایت پُرزرق و برق و کم‌محتوا را که شبیه پس‌زمینه‌های یک سریال تلویزیونی هالیوود است، به نمایش می‌گذارد. او مظهر یک مدل مردم‌شناسی نئولیبرال است. دشوار است که موسولینی یا هیتلر را به عنوان حامیان املاک و مستغلات تصور کنید. این چیزی است که ترامپ را از جنبش‌های ناسیونالیستی، نژادپرستانه و بیگانه‌هراس اروپای قدیمی جدا می‌کند، جنبش‌هایی که با رهایی از ریشه‌های فاشیستی خود، به دنبال کسب حیثیت مجدد هستند. علی‌رغم این‌که ایالات متحده هرگز رئیس‌جمهوری راست‌گرا چون ترامپ را نداشته، احتمالاً امروز، ایده‌های فاشیستی نسبت به شصت یا صد سال پیش، نسبت به دوران مک کارتیسم یا دوران شکار جادوگر ترسناک سرخ^B، کمتر است. این به آن معنا نیست که پیروزی ترامپ یک رویداد مجزا است. این بخشی از یک روند بین‌المللی است که بحران اتحادیه اروپا، برگزیت و انتخابات ریاست جمهوری فرانسه در بهار ۲۰۱۷ را در بر می‌گیرد. این، یک بخشی از گرایش کلی است که در آن، جنبش‌های راست ظاهر می‌شوند تا قدرت‌های مستقر و تا حدی خود جهانی شده

^A atomised individuals

^B ترس سرخ، نوعی هیستری عمومی در آمریکا مبتنی بر ترس از ظهور ایدئولوژی‌های چپ، به ویژه کمونیسم، بود. از نظر تاریخی، "ترس‌های سرخ" منجر به آزار و اذیت سیاسی توده‌ای، قربانی شدن، و برکناری کسانی در مناصب دولتی شد که با ایدئولوژی چپ تا چپ افراطی ارتباط داشته‌اند. این نام از پرچم سرخ، نماد رایج کمونیسم گرفته شده است. (مترجم)

(یورو، اتحادیه اروپا، دیوان سالاری ایالات متحده) را به چالش بکشند. این نیروهای در حال رشد، بیانگر یک نوع جرگه پسافاشیستی هستند. عامل تجمع آن‌ها، این گرایش هنجارشکنانه است.

"ضدسیاست"

اگر «پوپولیسم» غالباً به عنوان شکلی از «ضدسیاست» تعریف می‌شود، باید دید که این اصطلاح واقعاً به چه معناست. برای پیر روزانوالون، پوپولیسم یک شکل «بیمارگونه» از سیاست است، یعنی «سیاست خالص غیرسیاسی» (lapolitique pure de l'impolitique)^{۳۱}. پیروزی "غیرسیاسی" (یا ضد سیاست) به سادگی به این معنی است که نمایندگان دموکراسی زمین‌گیر شده و در نهایت توسط "ضد دموکراسی" یعنی مجموعه‌ای از ضدقدرت‌ها که هم نیاز به دموکراسی دارند و هم مستعد نابودی آن هستند، "خونشان مکیده"^A می‌شود. این را می‌توان به عنوان یک بازگشت ساده‌لوحانه به روسو^B تلقی کرد. جایی که ابزارهای تفحص و کنترل قدرت، نظیر رفراندوم، شفافیت‌سازی، کنترل دائمی، حذف نهادهای میانی بین شهروندان و حکومت، ممکن است دموکراسی را نابود کند، اگر این ابزارها، اصل نمایندگی را زیر سوال ببرند. به گفته روزا نوالون، این ضدقدرت‌ها، شکافی بین جامعه شهری-مدنی و «حوزه سیاسی» ایجاد می‌کنند که می‌تواند هم پربار و هم خطرناک باشد؛ از یک طرف، «بی‌اعتمادی اجتماعی می‌تواند هوشیاری مدنی لازم را تشویق کرده و در نتیجه دولت را ملزم به توجه

^A vampirized

^B Rousseau

بیشتر به خواست‌های اجتماعی کند.» و از سوی دیگر، "هم‌چنین می‌تواند باعث تشویق اشکال مخرب چون بدبینی، بدنام کردن و نفی‌گری شود."^{۳۲}

فیلسوف روبرتو اسپوزیتو^A مفهوم "غیرسیاسی" (impolitico) را به عنوان یک رویکرد سرخورده از سیاست تعریف می‌کند که آن را تا حد "حقیقی بودن" محض و به «مادیت» محض تنزل می‌دهد. دیدگاهی که نظریه کلاسیک اشمیتایی^B از سیاست مدرن، به عنوان یک شکلی عرفی از الهیات سیاسی قدیمی و منسوخ را، عرضه می‌کند^{۳۳}. سیاست مدرن، در درجه نخست شامل مقدس‌سازی نهادهای سکولار حاکمیت دولتی، سپس پارلمان و قانون اساسی است که جایگزین سلطنت قدیمی ملهم از حق الهی می‌شود. در این دیدگاه، آیین‌ها و نمادهای جمهوری، جایگزین نمادها و مراسم مذهبی مطلق‌گرا می‌شوند. در این بینش، نیروهای سیاسی مظهر ارزش بوده و نمایندگی سیاسی مفهوم تقریباً مقدس داشته و تنوع تضاد عقاید، تعهد فکری قدرتمندی را تداعی می‌کند. دولتمردان امروزی به طور عموم خود را مدیران عملگرایی خوب (و مهمتر از همه «فرا ایدئولوژیک») به حساب می‌آورند. فعالیت‌های سیاسی، دیگر تجسم ارزش‌ها نبوده و به عرصه‌ای برای "حکومت" خالص، توزیع قدرت و مدیریت منابع عظیم

^A Roberto Esposito

^B دیدگاه اشمیت یک جهان‌بینی است که توسط کارل اشمیت، حقوقدان و نظریه‌پرداز سیاسی آلمانی که با رژیم نازی مرتبط بود به وجود آمده است. اشمیت به خاطر مفاهیم سیاسی، استثناء، تمایز دوست‌دشمن، و نقد لیبرالیسم و جهان‌گرایی شناخته شده است. او استدلال کرد که سیاست مبتنی بر تضاد وجودی بین گروه‌هایی است که خود را دوست یا دشمن تعریف می‌کنند و حاکمیت کسی است که در مورد استثناء یا تعلیق نظم قانونی عادی در مواقع بحران تصمیم می‌گیرد. او هم‌چنین ادعاهای لیبرالیسم و جهان‌گرایی را برای نمایندگی منافع بشریت به چالش کشید و در عوض خاص‌گرایی و امپریالیسم پنهان آن‌ها را افشا کرد. با این حال، دیدگاه اشمیت شامل توجیه خشونت، اقتدارگرایی، طرد و ستم را نیز به دنبال دارد. ایده‌های اشمیت به دلیل ضد دموکراسی، ضد انسانیت، ضد کثرت‌گرایی و ضد اخلاق مورد انتقاد قرار گرفته است. همکاری خود اشمیت با رژیم نازی و عدم پشیمانی او از نقشش در آن، سوالات جدی در مورد اعتبار اخلاقی و سیاسی او ایجاد کرده است. (مترجم).

تبدیل شده است. در زمینه سیاسی، آن‌ها دیگر برای ایده‌ها مبارزه نمی‌کنند، بل که در پی رشد شغلی حرفه‌ای خود هستند. "غیرسیاسی" آن واقعیت مادی را نشان می‌دهد که زیربنای نمایندگی سیاسی است. آن چه امروز معمولاً "ضدسیاست" نامیده می‌شود، واکنش علیه سیاست معاصر است که از قدرت مستقل خود تهی شده و عمدتاً چون نهادهای پوچ به حیات خود ادامه داده و به "قانون مادی"، یعنی "غیرسیاسی" که ترکیبی از قدرت‌های اقتصادی، ماشین‌های بوروکراتیک و ارتشی از واسطه‌گران سیاسی است، کاهش یافته است.

پوپولیسم یا توده‌گرایی به عنوان تجسم "ضد سیاست"، منتقدان بی‌شماری دارد. منتقدان اما، عمدتاً در مورد علل واقعی آن سکوت می‌کنند. ضد سیاست نتیجه توخالی شدن سیاست است. در سه دهه گذشته، تناوب قدرت بین دولت‌های چپ میانه و راست میانه به معنای تغییر اساسی سیاست نبوده است. زیرا تناوب قدرت به معنای عدم هرگونه تغییر در سیاست‌های دولت بوده و در برگیرنده تغییر در نیروی انسانی است، که هر کدام از آن‌ها، با در دست داشتن شبکه‌ها و ساختارهای حمایتی خود، منابع عمومی را اداره می‌کنند. این تحول با دو تحول مهم دیگر در جامعه مدنی و سیاست دولتی ترکیب شده است. از یک طرف، ما شاهد رشد چیزانگاری^A فضای عمومی هستیم، جایی که انحصارات رسانه‌ای و بخش ارتباطات در آن مسلط بوده و با استفاده انتقادی از خرد، اقدامات مقامات را مورد تجزیه و تحلیل انتقادی قرار می‌دهند^{۳۴}. از سوی دیگر، تفکیک سنتی قوا زیر سؤال رفته و اختیارات قوه قانونگذاری به نفع قوه اجرایی مستمراً در حال کاهش

^A Reification of public space چیزانگاری فضای عمومی اصطلاحی است که به فرآیند تبدیل فضای عمومی به یک شیء انضمامی یا کالایی قابل اندازه‌گیری، کنترل یا فروش اشاره دارد. این امر به معنای از بین رفتن ارزش‌های اجتماعی، فرهنگی و سیاسی فضای عمومی و کاهش تنوع، پیچیدگی و پویایی آن است. بازسازی فضای عمومی می‌تواند از طریق مکانیسم‌های مختلفی مانند خصوصی‌سازی، کالایی‌سازی، استانداردسازی، تنظیم مقررات یا نظارت صورت گیرد. (مترجم)

است. در این وضعیت استثنائی مستمر، پارلمان‌ها از عملکرد اصلی خود در وضع قوانین بازمانده و به سادگی مجبور به تصویب قوانین می‌شوند که مصوبه قوه اجرایی هستند. در چنین شرایطی، رشد "ضد سیاست" اجتناب‌ناپذیر است. منتقدانی که "ضد سیاست" پوپولیستی را محکوم می‌کنند، اغلب همان افرادی هستند که مسئول این تحولات هستند؛ آتش‌افروزی در کسوت آتش‌نشانان.

پسافاشیستی دیگر ارزش‌های "قوی" نیاکان دهه ۱۹۳۰ خود را نمایندگی نمی‌کند، اما مدعی است که خلاء ناشی از سیاست تنزل‌یافته به غیر سیاسی را، پر می‌کند. دستورالعمل‌های آن از نظر سیاسی ارتجاعی و از نظر اجتماعی عقب‌مانده بوده و شامل بازگرداندن حاکمیت ملی، اتخاذ اشکال متفاوتی از حمایت‌های اقتصادی و دفاع از هویت‌های ملی است که در معرض تهدید قرار گرفتند. از آنجایی که سیاست اعتبار خود را از دست داده، پسافاشیست‌ها از یک مدل همه‌پرسی حمایت می‌کنند که در آن، فرآیند مشورت جمعی به نفع رابطه ادغام مردم و رهبر، ملت و رئیس کنار می‌رود. اصطلاح "غیرسیاسی"^A سابقه طولانی دارد که قدمت آن به توماس مان^B، یکی از نمایندگان برجسته انقلاب محافظه‌کار در آلمان در پایان جنگ جهانی اول برمی‌گردد^{۳۵}. اشکال معاصر "ضد سیاست" تنها متعلق به راست نیست. در ایتالیا، جنبش پنج ستاره^C توان این را دارد که تلاش برای یافتن جایگزینی به بحران فعلی سیاست را رهبری کند، اما این جنبش تجسم یک انتقاد واپسگرایانه از شاخص‌های دموکراسی است. با این اوصاف، روشن است که با دفاع از سیاست موجود، هر گونه تلاش برای انگ زدن به "ضد سیاست" پیشاپیش محکوم به شکست است.

^A impolitical

^B Thomas Mann

^C جنبش پنج ستاره در سال ۲۰۰۹ در ایتالیا شکل گرفت. این جنبش سیاست‌های پوپولیستی دارد و خود را متعهد به جناح چپ یا راست نمی‌داند و در پی سیاست‌های حفظ محیط زیست بوده و به دموکراسی مستقیم مقید است. (مترجم)

نیروهای جدید راست رادیکال قطعاً ویژگی‌های مشترکی دارند. اول و مهم‌تر از همه، بیگانه‌هراسی است که با نوعی از لفاظی‌های جدید مزین شده است. اینان کلیشه‌های قدیمی نژادپرستی کلاسیک را رها کرده‌اند، علی‌رغم این‌که، بیگانه‌هراسی آن‌ها در واقع علیه مهاجران یا جمعیت‌هایی با ریشه‌های پسااستعماری است. دوم، اسلام‌هراسی، هسته اصلی ناسیونالیسم جدید است که جایگزین یهودستیزی شده است. به این نکته در صفحات بعدی برمی‌گردیم. آن‌ها قطعاً موضوعات مشترک دیگری نیز دارند، مانند ناسیونالیسم، مبارزه علیه جهانی شدن، حمایت‌گرایی و اقتدارگرایی را می‌توان موضوعاتی شمرد که با روش‌های بسیار متفاوت و با تغییرات ایدئولوژیک خاص، در میان آن‌ها بارز است. جبهه ملی فرانسه دیگر خواستار بازگرداندن مجازات اعدام نیست، بل‌که خواستار یک دولت قوی و یک دولت مستقل است که باید از تسلیم شدن به قدرت مالی امتناع کند. یعنی یک ناسیونالیسم اقتدارگرا و استبدادی مد نظرش است. در چنین گفتمانی، انسجام خاصی هست، هر چند که دیگر ریشه در یک ایدئولوژی قوی ندارد. لفاظی‌های نظامی و امپریالیستی موسولینی، هیتلر و فرانکو دیگر معتبر نیستند. پسافاشیسم نمی‌خواهد امپراتوری‌های استعماری را بازسازی کند یا جنگ را دامن زند. مخالفت آن با جنگ‌های غرب در خاورمیانه، در نگاه اول شبیه «پاسفیسیم» است. مشخصه فاشیسم کلاسیک عدم انسجام، تنش و درگیری بود. فاشیسم ایتالیایی و نازیسم آلمانی گرایش‌های مختلفی را، از پیشگامان آینده‌نگر خود به عاریت گرفته تا رمانتیسم محافظه‌کارانه‌ای، از اساطیر دهقانی گرفته تا نژادپرستی، را گرد هم آوردند. همان‌طور که خواهیم دید، فاشیسم فرانسه توده انبوهی از نیروهای سیاسی، «لیگ‌ها» و گروه‌هایی فراتر از «انقلاب ملی»^A مارشال پیتن^B

^A انقلاب ملی، برنامه و دید ایدئولوژیک رسمی جریانی بود که پایه حکومت ویشی وابسته به آلمان نازی را در فرانسه تشکیل می‌داد و توسط مارشال پیتن پایه‌گذاری شد. (مترجم)

^B Marshal Pétain

بود. علی‌رغم این، در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ در این گستره، ایدئولوژی نقشی بسیار مهم و قطعاً بسیار فراتر از آنچه که امروز در میان نیروهای راست رادیکال عمل می‌کند، ایفا کرد. در پشت جبهه ملی فرانسه، ما چهره‌های روشنفکری را نمی‌بینیم که با رهبران اقدام فرانسوی^A مثل موریس بارس^B و چارلز موراس^C، یا رابرت برازیلاک^D و هنری دو من^E، همدستان اشغالگران در پاریس و بروکسل تحت اشغال نازی‌ها، قابل مقایسه باشند.

روشنفکران

در دهه‌های گذشته، برخی تلاش‌ها برای نوسازی راست افراطی و تغییر اشکال سیاسی آن در فرانسه، صورت گرفته است، اما حتی پویاترین و پیچیده‌ترین جریان آن یعنی GRECE^{۳۶}، یک فرقه فکری است تا یک گروه سیاسی. به نظر نمی‌رسد که شخصیت اصلی آن الن دو بنوا^F، نقش مستقیمی در دگردیسی جبهه ملی

^A Action Française یک جنبش سیاسی سلطنت‌طلب راست افراطی فرانسوی بود که در طول جنگ جهانی دوم از رژیم ویشی و مارشال فیلیپ پتن حمایت نمود. این جنبش در سال ۱۸۹۹ توسط موریس پوژو و هنری ووژوا و تحت تأثیر ایده‌های چارلز ماوراس، که از سلطنت‌گرایی، ملی‌گرایی، کاتولیک‌گرایی و ضد پارلمانتاریسم دفاع می‌کرد، تأسیس شد. این جنبش با ارزش‌های دموکراتیک و جهان‌وطنی جمهوری سوم و متفقین مخالف بود و از همکاری با آلمان نازی حمایت می‌کرد. پس از جنگ، روزنامه آنان توقیف شد و موراس به حبس ابد محکوم شد. این جنبش در نشریات و انجمن‌های جدید ادامه یافت، اما با کاهش سلطنت‌طلبی و تغییر سمت راست افراطی فرانسوی به سمت ایدئولوژی‌های دیگر، اهمیت و محبوبیت خود را از دست داد. (مترجم)

^B Maurice Barrès

^C Charles Maurras

^D Robert Brasillach

^E Henri de Man

^F Alain De Benoist

فرانسه داشته باشد. امروزه روشنفکران و صاحب‌نظران سیاسی در تلویزیون، مانند اریک زمور^A و آلن فینکیل کرات^B، مدافعان ایده‌های این حزب در بحث عمومی هستند، البته اینان ایدئولوگ‌های فاشیسم نبوده و در این حزب عضو نیستند. کسانی مانند رنو کامو^C، نظریه‌پرداز «جایگزینی بزرگ» جمعیت فرانسه با مهاجران، چندان زیاد نیستند که آشکارا حمایت خود را از جبهه ملی اعلام کنند. آن‌ها ممکن است مقاله‌نویسان درخشانی باشند و جاه‌طلبی خود برای تبدیل شدن به معادل موریس بارس^D و چارلز موراس^E در فرانسه پنهان نکنند، اما نقش تأثیرگذار آن‌ها، تقریباً منحصر به حضور فراگیر آنان در برنامه‌های تلویزیونی است. این‌طور پیداست که جبهه ملی در تلاش برای دستیابی به حیثیت جمهوری خواهانه، بیش از پیش، در صدد است تا از متفکران افراطی نئوفاشیست

^A Éric Zemmour

^B Alain Finkielkraut

^C Renaud Camus رنو کامو، نویسنده و نظریه‌پرداز سیاسی فرانسوی، متولد ۱۰ آگوست ۱۹۴۶ است. او به‌خاطر ارائه نظریه بحث‌برانگیز «جایگزینی بزرگ» معروف است، که بر این باور است که «تخبگان جهانی» در حال توطئه برای جایگزینی جمعیت سفیدپوست اروپا با با مردمان غیراروپایی هستند. این نظریه به طور گسترده مورد انتقاد قرار گرفته و با ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی راست افراطی و سفیدپوستان هم‌کاسه‌گی می‌کند. (مترجم)

^D Maurice Barrès موریس بارس، رمان‌نویس، روزنامه‌نگار و سیاستمدار فرانسوی بود که در ۱۹ اوت ۱۸۶۲ در شام فرانسه به دنیا آمد و در ۴ دسامبر ۱۹۲۳ درگذشت. او یکی از چهره‌های برجسته در ادبیات و سیاست فرانسه بود که به فردگرایی و تندخویی شهرت داشت. ملی‌گرایی بارس در توسعه ناسیونالیسم فرانسوی تأثیرگذار بود و آثار او اغلب مضامین فردگرایی و ملت را بررسی می‌کردند. او همچنین به عضویت اتاق نمایندگان فرانسه انتخاب شد و با گروه‌های ملی‌گرای مختلف درگیر شد (مترجم)

^E Charles Maurras

مانند آلن سورال^A فاصله بگیرد. شایان ذکر است که این اریک زمرور بود، و نه مارین لوپن، که کارزاری در مورد ایده "جایگزینی بزرگ"^B به راه انداخت^{۳۷}. این عوامل خود نشانی از یک دگردیسی ناتمام است، زیرا مقوله‌های سنتی که برای تجزیه و تحلیل راست افراطی به کار گرفته می‌شدند دیگر زیر سؤال رفته‌اند. فراتر از تفاوت بین نمونه‌های فرانسه، ایتالیا و آلمان، امیال فاشیسم کلاسیک حول محور یک پروژه نو و یک جهان‌بینی جدید قرار داشت، ادعای "انقلابی" بودن داشت و می‌خواست تمدن جدیدی، یک «راه سومی»، میان لیبرالیسم و کمونیسم ایجاد کند^{۳۸}. امروز، دیگر این، دغدغه راست رادیکال نیست. از لحاظ تاریخی، ناسیونالیسم فاشیستی، نیازمند تقابل با نوع "دیگری" از دشمن بود. دشمن ابتدا یهودی بود، یک دیدگاه اسطوره‌ای، نوعی ضدنژادی، یک شیء خارجی که به دنبال گمراه کردن ملت بود. عنصر دیگری که به این جهان‌بینی اضافه شده، جنسیتی و زن‌ستیز بودن آن است که در آن، زنان همیشه باید مطیع بوده و به عنوان بازتولیدکننده نژاد عمل کرده، از خانه مراقبت نموده و بچه‌ها را بزرگ کنند، ولی در زندگی عمومی نقشی نداشته باشند^{۳۹}. در این میان، کسی می‌تواند به موارد استثناء مانند مارگاریتا سرفاتی، وزیر فرهنگ فاشیست ایتالیا (که او هم یهودی بود) یا لنی ریفرنشتال، فیلمساز تبلیغاتی نازی اشاره کند. همجنسگرایی، یکی دیگر از چهره‌های ضدنژادی بود، تجسم ضعف اخلاقی و آداب منحط که در تقابل با کیش فاشیستی مردانگی قرار داشت^{۴۰}. امروز، حتی اگر مخالفین

^A Alain Soral,

^B نظریه اصلی جایگزینی بزرگ ادعا دارد که با همدستی یا همکاری نخبگان جمعیت فرانسوی و سفیدپوست اروپایی به‌طور کلی از نظر جمعیتی و فرهنگی با مردمان غیرسفیدپوست - به ویژه از مسلمانان - جایگزین می‌شوند. ادعاهای مشابهی که ریشه در درک نادرست از آمار جمعیتی دارد و متکی بر یک جهان‌بینی نژادپرستانه است، نیز در سایر قلمروهای ملی، به ویژه در ایالات متحده، مطرح شده است که از سوی محققین اجتماعی کاملاً رد شده است. (مترجم)

همجنسگرایی و فمینیسم در میان رأی‌دهندگان راست افراطی، بسیار گسترده باشد، تمام این لفاظی‌ها نقش خود را از دست داده‌اند. در واقع، امروز چنین جنبش‌هایی، اغلب مدعی هستند که از حقوق زنان و همجنسگرایان در برابر اسلام‌گرایی دفاع می‌کنند. پیم فورتوین^A و جانشین وی گیت ویلدرز^B در هلند شناخته‌شده‌ترین نمونه‌های این محافظه‌کاری LGBT^C هستند، اما اینان تنها استثناءها نیستند. در آلمان، آلترناتیو برای آلمان، مخالف ازدواج همجنسگرایان است، اما سخنان آن در بوندستاگ، ایس وایدل^D، یک همجنسگرا است. فلورین فیلیپو، دبیر سابق جبهه ملی فرانسه، همجنسگرایی خود را پنهان نمی‌کند و رنو کامو، نماد محافظه‌کاری همجنسگرایان فرانسه است.

مارین لوپن درباره اعطای حقوق برابر ازدواج و فرزندخواندگی به زوج‌های همجنسگرا موضعی نگرفت، در حالی که چهره‌های راست افراطی در جنبش‌هایی مانند *اعتراض برای همه*^E، از سال ۲۰۱۲ به دنبال مخالفت با این حق بودند. مارین لوپن این نقش مخالفت با این حق را به خواهرزاده‌اش ماریون مارشال لوپن واگذار کرد که قطعاً مؤثر بود و خود در معرض دید بسیار کمتری قرار گرفت. کادرهای جبهه ملی فرانسه در حضور تلویزیونی و رادیویی خود، از حق پوشیدن دامن کوتاه دفاع کرده و علیه مسلمانانی که ظاهراً می‌خواهند برکینی (یا مایوی

^A . Pim Fortuyn

^B Geert Wilders

^C . مخفف لزبین، همجنس‌گرا، دوجنس و ترنس است. (مترجم)

^D Alice Weidel

^E La Manif pour tous یک جنبش ضدجنسیتی است که در فرانسه در واکنش به ازدواج همجنسگرایان (ازدواج فرانسوی برای همه) و حقوق فرزندخواندگی برای زوج‌های همجنس شکل گرفت. این جنبش از حفظ و ارتقای خانواده سنتی حمایت می‌کند و در عین حال ازدواج همجنسگرایان، خانواده‌های رنگین‌کمانی و نظریه جنسیت را رد می‌کند. (مترجم)

شنای اسلامی) و ازدواج اجباری را تحمیل کنند، داد سخن می‌دهند. همه این‌ها، بخش‌هایی از تنش‌ها و تناقضات پسافاشیسم است که در بالا توضیح دادیم. پسافاشیسم از ضدفمینیسم، نژادپرستی علیه سیاه‌پوستان، یهودستیزی و همجنسگراستیزی آغاز می‌شود. در این راستا، راست افراطی هم‌چنان به جمع‌آوری این نوع انگیزه‌ها و محرکه‌ها ادامه می‌دهد. با این‌که تاریک‌ترین لایه‌های اجتماعی به جبهه ملی فرانسه رأی می‌دهند، اما با این وجود، این جبهه، موضوعات کاملاً جدید انتخاب و شیوه‌های جدید اجتماعی اتخاذ می‌کند که منطبق با ذات خود نیست. بنابراین، موضع مبهم مارین لوپن در مورد ازدواج همجنسگرایان و در مورد *اعتراض برای همه* صرفاً یک انتخاب تاکتیکی نیست. این نشان‌دهنده یک تغییر تاریخی است که راست افراطی مجبور به پذیرفتن آن شده است تا به حاشیه رانده نشود. جوامع اروپایی اوایل قرن بیست‌ویکم، همان جوامعی نیستند که در دهه ۱۹۳۰ بودند. امروزه، حمایت از محدود کردن زنان به به کار صرفاً خانه‌داری به اندازه خواست بازگشت حکومت استعماری فرانسه در الجزایر، منسوخ و ناخوشایند است. مارین لوپن خود محصول این تغییر است و به خوبی می‌داند که توسل به کلیشه‌های ایدئولوژیک قدیمی به معنای بیگانگی از لایه‌های گسترده‌ای از جمعیت خواهد بود.

آنچه که در مورد *اعتراض برای همه* (فراتر از جنبه منحصر به فرد و فوق‌العاده ارتجاعی گروه‌های خاص در آن) چشمگیرتر بود، این واقعیت بود که افکار محافظه‌کار، که ما اغلب آن را «اکثریت خاموش» می‌نامیم، خیابان‌ها را اشغال کرده و این تسخیر فضای عمومی، در برگیرنده اتخاذ رمزهای از زیباشناسی بود که از چپ الهام گرفته بودند. به پوسترهای ماه مه سال ۶۸ فکر کنید که محتوای آن را، حالا معترضان وارونه کرده بودند. این تصاحب و تغییر نمادها و شعارهایی که متعلق به تاریخ آن نیست، درجه خاصی از «رهایی» از «معیارهای» جناح راست و هم‌چنین تعریف مجدد چشم‌انداز کلی روشنفکری را آشکار می‌کند.^{۴۱}

امروز ویژگی اصلی پسافاشیسم دقیقاً همزیستی متناقض ارثیه فاشیسم کلاسیک با عناصر جدیدی است که متعلق به عرف و سنت آن نیست. تحولات گسترده‌تر، عامل این تغییر هستند. جبهه ملی فرانسه در دنیای امروز، درگیر سیاستی است که در آن هم قلمرو عمومی و هم قلمرو سیاسی، دگردیسی عمیقی را تجربه کرده‌اند. قرن بیستم صاحب احزاب توده‌ای بزرگی بود که دارای بنیاد ایدئولوژیک، پایگاه اجتماعی خود، ساختار ملی و ریشه‌های عمیق در جامعه مدنی بودند. هیچ کدام از این‌ها دیگر وجود ندارند. احزاب سیاسی، دیگر نیازی به زرادخانه ایدئولوژیک ندارند. در سراسر اروپا، دیگر احزاب حاکم چپ و راست، نیازی به استخدام روشنفکران ندارند. آن‌ها در عوض، متخصصان تبلیغات و ارتباطات را استخدام می‌کنند. این در مورد جبهه ملی فرانسه نیز صادق است، که با پیگیری تمام، تصویر خویش، شعارها و گفتمان خود را بزک می‌کند. در این چهارچوب، سبک سیاسی دقیقاً به اندازه‌ی کم‌رنگ شدن ایدئولوژی، اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. در مواجهه با این زمینه جدید، ناسیونالیسم دیگر به دنبال تعریف جامعه ملی در قالب‌های نژادی، فرهنگی یا مذهبی نیست، بل که بیشتر به دنبال مقاومت در برابر تهدید جهانی شدن است. دونالد ترامپ به وضوح نشان‌دهنده یک نمونه افراطی از این التقاط "ضد سیاسی" و پسایدئولوژیک است. در طول مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری، او مراقب بود که خود را با یک ایدئولوژی، هم‌سو نکند و حتی محافظه‌کارترین عناصر حزب جمهوری‌خواه نیز فاصله خود را با او حفظ کردند. او بدون این که خط «ضد دیوان‌سالاری» خود را کناری بگذارد، نظر خود را در مورد هر نوع مسئله‌ای از یک روز به روز دیگر تغییر داد.

ملت

ملت‌ها به مدت طولانی با عبارت‌های "عینی" به مثابه جوامع پایدار که ریشه در سرزمین‌های طبیعی معین، با مردمان قومی همگون، با اقتصادهای متحد، فرهنگ‌ها، زبان‌ها و ادیان دارند، تعریف می‌شدند. ملت‌ها، تقریباً موجودیت‌های هستی‌شناختی با سرنوشتی مشیتی بودند که تاریخ، صرفاً بازتاب‌کننده آن بود. در دهه‌های گذشته، محققان در پی کار پیشگام بندیکت اندرسون، *جامعه‌های خیالی*^{۴۲}، شروع کردند ملت‌ها را به عنوان ساختارهای اجتماعی فرهنگی در نظر بگیرند. در این راستا، در حوزه عمومی، شعارهای قدیمی ناسیونالیستی کاهش یافته، گفتمان‌های محافظه‌کارانه از ملت، به هویت ملی تغییر یافته‌اند. در حال حاضر تقریباً تمام جناح راست، "ملت" را از نظر هویتی دوباره فرموله کردند. در ایتالیا، بیگانه‌هراسی راست افراطی در اصل یک رویکرد ضد ملی داشت؛ مثلاً لیگای شمال که در پی گسستن از "اتحادیه اروپا" و به دنبال جدایی شمال ثروتمند از جنوب فقیر مدیترانه‌ای ایتالیا بود، از سال ۲۰۱۳ به بعد، با رهبری مائو سالوینی،^A تلاش کرده تا با اتحاد با نئوفاشیست‌ها، به ویژه جنبش کاساپوند،^B مشی اصلی ضد جنوبی لیگا را، با بیگانه‌هراسی عمومی جایگزین سازد.^{۴۳} در فرانسه، نیکولا سارکوزی این چرخش «هویت‌گرایانه» را حتی قبل از این‌که بعداً توسط مارین لوپن به کار گرفته شود، انجام داد. لوپن متعلق به نسلی است که هرگز تحت تأثیر آسیب‌هایی که ناسیونالیسم فرانسه در قرن بیستم آن‌را تجربه کرده، قرار نگرفته است؛ او شاهد رژیم ویشی یا جنگ در الجزایر نبود. شکل‌گیری سیاسی او، در سناریویی به وقوع پیوست که در آن، تمام عناصر تشکیل‌دهنده فاشیسم قبلاً ناپدید شده بودند. در دهه‌های ۱۹۷۰ یا ۱۹۸۰ هنوز

^A Matteo Salvini

^B CasaPound

احساس حسرت گذشته زیادی برای ویشی، الجزایر فرانسه و هندوچین وجود داشت که امروز دیگر وجود ندارد.

البته این بدان معنا نیست که نژادپرستی راست افراطی از بین رفته است، اما سرچشمه اصلی فاشیستی آن، به طور قابل توجهی تیره و کدر شده است. از این‌رو، ایدئولوژی، دیگر امروز برای راست افراطی معضلی نیست و رابطه آن با فاشیسم بیشتر شبیه رابطه سوسیال دموکراسی با سوسیالیسم است. امروز، احزاب سوسیال دموکرات در سراسر اروپا با نئولیبرالیسم سازگار شده و در برچیدن بقایای دولت‌های رفاه که در پی جنگ جهانی دوم ایجاد شده بودند، از آنان پیشی گرفته‌اند. از لحاظ تاریخی، حزب سوسیالیست فرانسه با گلیسم مخالف بود و در اواخر دهه ۱۹۵۰ با ظهور جمهوری پنجم که آن را به عنوان یک چرخش اقتدارگرا می‌دید، مخالفت می‌کرد. پس از مدتی اما، نهادهای خود را جرح و تعدیل کرد و تمام ارزش‌های خود را به نام "واقع‌گرایی" اقتصادی رها نمود و هر کسی که از سیاست‌های آن انتقاد می‌کرد، انگ "پوپولیست" زد. بیشتر چپ‌های رادیکال که امروز صرفاً به فرقه‌هایی تبدیل شده‌اند، لفاظی‌های جنبش‌هایی را که از گفتمان مارکسیستی-لنینیستی پیروی می‌کردند و روش‌های کمونیسم بین دو جنگ را اتخاذ کرده بودند، را کنار گذاشته‌اند. در فرانسه در ابتدا، **حزب نوصد سرمایه‌داری^A** متولد سال ۲۰۰۹ با توسل به یک زبان جدید به دنبال فراتر رفتن از گفتمان مارکسیستی انقلابی قدیمی است. برنامه‌های پودموس^B، یا در واقع

^A Nouveau Parti Anticapitaliste حزب نوصد سرمایه‌داری یک حزب سیاسی چپ افراطی در فرانسه است. این اتحادیه در فوریه ۲۰۰۹ به دنبال فرآیندی که توسط اتحادیه کمونیست انقلابی آغاز شد، تأسیس شد. اتحادیه پس از چهل سال موجودیت، رأی به انحلال خود داد. حزب نوصد سرمایه‌داری طرفدار یک چپ رادیکال، متحد و دموکراتیک برای ارائه یک آلترناتیو واقعی برای نظام سیاسی فعلی است. در مسائل مختلف اجتماعی و سیاسی، از جمله حقوق کارگران، مبارزات ضدامپریالیستی، و حمایت از اهداف بین‌المللی مانند مبارزات فلسطینی‌ها فعال است. (مترجم)

^B Podemos

سیریزا^A در لحظه‌های اولین پیروزی انتخاباتی در سال ۲۰۱۵، اگر چه به شدت مخالف نئولیبرالیسم بودند، در مقایسه با پروژه‌های اجتماعی دهه ۱۹۷۰، چون برنامه مشترک اتحادیه سوسیالیست چپ^B، حزب سوسیال دموکرات آلمان یا حزب کمونیست ایتالیا، نسبتاً میانه‌روتر بودند. ما به وضوح وارد یک نظام جدید تاریخی شده‌ایم که در سپهر نئولیبرال، دفاع از دولت رفاه ساختارشکنانه تلقی می‌شود. از این نقطه نظر، «ناهماهنگی» ایدئولوژیک راست افراطی چیز استثنایی نیست؛ این نشان‌دهنده تغییری است که تقریباً تمام نیروهای سیاسی در معرض آن قرار دارند.

ماکرون

انتخابات ریاست جمهوری فرانسه در سال ۲۰۱۷ یک زلزله کوچک سیاسی بود که دوگانگی سنتی بین چپ و راست را که تا آن زمان، جمهوری پنجم را شکل داده بودند، به شدت زیر سؤال برد. در این راستا، این امر با آن‌چه در ایتالیا در آغاز دهه ۱۹۹۰ اتفاق افتاد، قابل مقایسه است، زمانی که دموکراسی کریستیانا^C، حزب

^A Syriza

^B Union de la Gauche

^C Democrazia Cristiana حزب دموکراسی کریستیانا که به دموکراسی مسیحی ترجمه می‌شود، مهم‌ترین حزب سیاسی ایتالیا بین سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۹۳ بود. این حزب به عنوان یک حزب میانه‌رو کاتولیک شناخته شده بود و تقریباً همه نخست‌وزیران را در آن دوره بر عهده داشت. این حزب در دوره پس از جنگ نقش محوری ایفا کرد و در ابتدا در یک حکومت وحدت با سایر احزاب ضدفاشیست شرکت کرد. این حزب در دوران انتقال از سلطنت به جمهوری، نقش اساسی داشت و از برگزاری همه‌پرسی که در آن جمهوری با اختلاف اندکی انتخاب می‌شد، حمایت کرد. این حزب اگرچه ریشه در محافل کاتولیک داشت، اما هدف آن این بود که یک حزب ملی مستقل از کلیسای کاتولیک باشد و در ابتدا از حمایت واتیکان برخوردار نبود. (مترجم)

کمونیست ایتالیا و حزب سوسیالیست، همه ناپدید شدند و یا در انتخابات اخیر اسپانیا، که جنبش پودموس^A و حزب شهروندان^B به عنوان مدعیان در کنار احزاب سنتی راست و چپ (حزب مردمی و سوسیالیست PSOE) ظاهر شدند. با این حال، انتخابات ۲۰۱۷ در فرانسه برای راست افراطی به مثابه نقطه عطفی که بسیاری به آن باور داشتند و از آن هراسان بودند، تبدیل نشد. همان طور که پیش‌بینی می‌شد، مارین لوپن با کسب تقریباً ۳۴ درصد آرا (بیش از ۱۰ میلیون رأی) به دور دوم رسید. این نتیجه برای جبهه ملی فرانسه ناامیدکننده بود و باعث بحران کوچکی در رهبری آن شد، چرا که انتظار می‌رفت که لوپن نه تنها ۴۰ درصد بل که حتی احتمالاً، آرای بیشتری را کسب کند.

چگونه این وضع قابل توضیح است؟ مارین لوپن خیلی خوشحال بود که در مقابل امانوئل ماکرون خارج از گود قرار گرفته است، چرا که از نقطه نظر او، وضعیت در دور دوم به مراتب می‌توانست مطلوب‌تر باشد. رقیب او ماکرون، نامزد جوانی بود، عصاره خالص دیوانسالاری، فارغ‌التحصیل ENA (مدرسه تکمیلی برای نخبگان فرانسوی) و مدیر سابق بانک تجاری روچیلد و هم‌چنین وزیر اقتصاد در یک دولت بسیار غیرمحبوب. در طیف احزاب دیگر، فرانسوا فیون، نامزد جناح راست، غرق در رسوایی‌های مرتبط با افشاگری‌های مربوط به استفاده از پارتی‌بازی بود؛ و در این میان، کمپین حزب سوسیالیست به دلیل میراث یک رئیس‌جمهور نامحسوب و

^APodemos بخشی از جنبش ضد ریاضت اقتصادی در اسپانیا که در ژانویه ۲۰۱۴ توسط دانشمند علوم

سیاسی اسپانیایی پابلو ایگلسیاس توریون و دیگران علیه نابرابری و فساد تأسیس شد. (مترجم)

^BCiudadanos حزب شهروندان در سال ۲۰۱۶ در کاتالونیا تأسیس شد، ایدئولوژی سیاسی آن در ابتدا به جز مخالفت شدید با استقلال کاتالونیا و ناسیونالیسم کاتالان برنامه روشنی در بر نداشت. شهروندان خود را پسمالی‌گرا توصیف می‌کنند، که در روزهای اولیه از شعار «کاتالونیا وطن ما، اسپانیا کشور ما و اروپا آینده ما است» استفاده می‌کردند. با این حال، روزنامه‌نگاران و دانشگاهیان آن را به عنوان یک ایدئولوژی ناسیونالیستی پوپولیستی اسپانیایی می‌دانند که به صورت مختلف دارای گرایش‌های محافظه‌کار-لیبرال، پوپولیست و طرفدار اروپا هستند. (مترجم)

ظهور یک رقیب دیگر از جناح چپ؛ ژان لوک نامزد حزب *فرانسه بدون تعظیم*^A، فلج شده بود. مارین لوپن فکر می‌کرد که در رقابت با ماکرون می‌تواند به عنوان نامزد همه میهن پرستان، مدافع حاکمیت ملی، نماینده معتبر فرانسه در برابر نامزد حامی جهانی سازی امور مالی بین‌المللی، مهره بروکسل و ترویکا، شخصی که احساس راحتی بیشتری در شهر لندن و وال استریت نسبت به مناطق فقیرتر فرانسه دارد، ظاهر شود. به‌طور خلاصه، او از ملت در برابر جهان‌سازگاری دفاع می‌کرد، اما موفق به تصاحب قدرت نشد.

او نتوانست از این فرصت استفاده کند. تحلیلگران سیاسی و حتی دستیاران خود او به اتفاق آراء، معتقد بودند که او یک کارزار انتخاباتی دور دوم بسیار ضعیفی داشت و عملکرد او در مناظره تلویزیونی با رقیبش خیلی فاجعه‌بار بود. بسیاری صحبت از اشتباهات تاکتیکی و ضعف در رساندن پیام می‌کنند، اما شاید دلیل عمیق‌تر برای شکست او احتمالاً مربوط به ضد و نقیض‌گویی پسافاشیستی وی باشد. مبارزات انتخاباتی او به دلیل عدم ثبات اساسی در رویکردش، تضعیف شد، که این خود بیانگر گذار ناقص بین فاشیسم گذشته (منشاء جنبش او) و رویه ناسیونالیستی بود که هنوز بر اساس قوانین دموکراسی، قادر به اذعان به مشروعیت آن و یا اثبات احترام به آن نبوده است. در جریان مناظره تلویزیونی با ماکرون، مارین لوپن از زبان فاشیستی استفاده نکرد. بیگانه‌هراسی او توأم با الفاظی بود که در میان همه سیاستمداران دست راستی عادی است، با این‌همه مناظره‌های وی از نژادپرستی کم‌رنگ‌تری برخوردار بود. با این وجود و در نهایت، برنامه‌های او گیج و

^A La France Insoumise یک حزب سیاسی پوپولیست چپ در فرانسه است که در سال ۲۰۱۶ توسط ژان لوک ملانشون به وجود آمد. هدف آن اجرای برنامه سوسیالیستی اکوسوسیالیستی و دموکراتیک بود. (مترجم)

ناروشن بودند. رویکرد مردد وی در قبال مسئله یورو، نشان از بی‌کفایتی شگفت‌انگیزی بود. سخنان اقتدارگرایانه او چندان قانع‌کننده به نظر نمی‌رسید و هیچ‌کس، نمی‌توانست به طور جدی باور کند که در دوران ریاست جمهوری او مبارزه مؤثرتری علیه تروریسم به وجود خواهد آمد. به‌طور خلاصه، لفاظی‌های تهاجمی او، عوام‌فریبی آشکار او، ناتوانی او در ارائه استدلال منطقی و ویژگی بسیار مبهم طرح‌های او، نشان داد که این نامزد فاقد آن خمیره است که همه دولتمردان از آن ساخته شده‌اند.

مارین لوپن دیگر فاشیست نیست، ولی به دموکراسی نیز نگرویده است. او در بین این دو قطب در حال نوسان است. او در دنیایی که دیگر ایدئولوژی، زبان و شیوه‌های قدیمی فاشیسم، مورد پذیرش نیستند، یک فاشیست نیست، اما ارواح فاشیسم هم‌چنان او را دنبال می‌کنند. او دموکرات هم نیست، زیرا سخنانش نشان می‌دهد که تغییر او به دموکراسی، ابزاری غیرصادقانه و غیرمعتبر است. او ثابت کرده است که نمی‌تواند از یک تقبیح ساده و محض مقامات فراتر رفته و خود را منادی یک نیروی جایگزین معتبر معرفی کند. در طول دهه‌های اخیر جبهه ملی در مقابل ریاضت اقتصادی، خشونت اجتماعی و اقتصادی که به اشکال متفاوت توسط دولت‌ها اعمال شده، موفق شده است شورش طبقات مردمی را هدایت کرده و آن‌را به مفری برای درد و رنجی که در لایه‌های وسیعی از جامعه در حال افزایش است، تبدیل کند. اما هنوز به یک حزبی که کشور را اداره کند، تبدیل نشده است. پیشرفت و محدودیت‌های آن، منعکس‌کننده دیگر احزاب ملی‌گرا و بیگانه‌هراس در سراسر اتحادیه اروپا است که در سال‌های اخیر شکست‌های مشابهی را از هلند تا انگلستان و دانمارک تجربه کرده‌اند.

به‌طور کلی، انتخابات فرانسه عنصر جدیدی را در بحث در باره پوپولیسم به میان کشید. پیروزی ماکرون به خودی خود نشان‌دهنده ظهور نوع جدیدی از پوپولیسم

بود که از برخی جهات توسط ماتئو رنزی^A در ایتالیا پیش‌بینی شده بود؛ پوپولیسم نه فاشیسم است و نه ارتجاعی، نه ناسیونالیست و نه بیگانه‌هراس، بل که پوپولیسم است. ماکرون نیز مانند رنزی^A خود را سیاستمداری معرفی می‌کند که از ایدئولوژی‌های قرن بیستم آزاد شده و فراتر از چپ و راست، دولتی را ایجاد کرده است که در آن وزرا از هر دو سو در کنار هم در هماهنگی کار می‌کنند. ماکرون جوان، فرهیخته، با هوش، تاکتیکی، جسور و بی‌عیب‌ونقص، واقعاً درس ماکیاولی را خوب فرا گرفته است و آن این‌که "فضیلت" سیاستمدار اصیل در توانایی او در بهره‌برداری از شرایط («شانس و اقبال» خود) به منظور تسخیر قدرت، نهفته است. در واقع، او با شرایط بسیار مطلوبی مواجه بود: چپ، فرسوده از کار خود در قدرت، و راست، غرق در فساد بود. سیستم انتخاباتی به او اجازه داد تا از ۲۴ درصد آرای خود در دور اول از طریق بازی با ترس از ظهور جبهه ملی، با تحسین و هلهله به دور دوم راه پیدا کند. در پی درس‌های ماکیاولی، ماکرون زبان خود را برای جذب رای‌دهندگان راست و چپ آراسته و مسلح کرد. سیاست اقتصادی او نتولیرال و در خدمت نخبگان حاکم قرار گرفته، معهدا در امور مربوط به مسائل اجتماعی، دفاع از حقوق زنان، همجنسگرایان و اقلیت‌های قومی، سیاست مترقی را پی خواهد گرفت. او ابتدا با تعریف استعمار به عنوان "جنایت علیه بشریت" و سپس با توضیح این‌که در سیلیکون ولی و وال استریت، ارزش دانشمندان کامپیوتر و تاجران بر اساس توانایی آن‌ها برای انجام کار خود و نه بر اساس ریشه، رنگ پوست و دین آنان ارزیابی می‌شود، حتی بخشی از جوانان مغربی یا آفریقایی‌تبار را به خود جذب کرد.

درجه ایدئولوژی ماکرون صفر است. رسانه‌های شیفته شجره‌نامه‌ی او، وی را به‌عنوان شاگرد پل ریکور^{۴۴} و به عنوان یک فیلسوف معرفی می‌کنند، اما به غیر از

^A Matteo Renzi

رئالیسم ماکیاولیایی که در بالا به آن اشاره شد، فلسفه سیاسی او به بیش از یک عمل‌گرایی رادیکال پوشیده در لایه نازکی از انسان‌مداری، به چیز دیگری ختم نمی‌شود. او در طول مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری، نه تنها خواستار حمایت از یک پروژه یا مجموعه‌ای از ارزش‌ها نشد، در عوض طالب پشتیبانی از وی به عنوان منجی ملت، مرد مشیت الهی گردید. تمایل او برای اصلاح فرانسه از طریق احکام ریاست جمهوری (از جمله در مورد مسائل اساسی مانند قانون کار) به وضوح برتری قوه مجریه را بر پارلمان نشان داد و تمایل اقتدارگرایی وی را آشکار کرده و به ریاست جمهوری وی یک ویژگی «عزم‌گرا» و بنیادریستی می‌بخشد. او با توجه به رسانه‌های حمایتی، خود را به عنوان یک رهبر کاریزماتیک و یک "ژوپیتر" معرفی می‌کند. او توسط نهادهای اروپایی، کارفرمایان فرانسوی و امور مالی بین‌المللی پشتیبانی شده و به خود می‌بالد که سیستم سنتی دو حزبی جمهوری پنجم را «نابود» کرده است، همانند رنزی که نخستین بار به عنوان مردی که رهبری قدیمی حزب دموکراتیک را از بین برد. به طور خلاصه، ماکرون مظهر نئولیبرالی جدید، پسایدئولوژیک و پوپولیسم «آزادی‌خواهانه»^{۴۵} است. بسیاری از ترقی‌خواهان، مغبون جذابیت این سیاستمدار جوان شده‌اند، کسی که رفتار و فرهنگش، وی را مغایر سارکوزی و البته برلوسکونی یا دونالد ترامپ می‌کند. ولی همه این‌ها خیلی ساده یک سبک سیاسی پوپولیسم را توصیف می‌کند. در پس رفتارهای دوست‌داشتنی او، سبک جدیدی از سیاست قرار دارد که تقریباً بدون واسطه، ویژگی جدید عصر نئولیبرال را بیان می‌کند. این خصلت، رقابت است که زندگی را چالشی تصور می‌کند که بر اساس یک مدل کارآفرینی سازماندهی شده است. ماکرون چپ‌گرا یا راست‌گرا نیست. او تجسم انسان اقتصادی است که وارد عرصه سیاسی شده است. او نمی‌خواهد مردم را در برابر نخبگان قرار دهد؛ بلعکس، نخبگان را به عنوان یک الگو به مردم ارائه می‌دهد. او زبان بنگاه‌ها و بانک‌ها است. می‌خواهد رئیس‌جمهور مردمی مولد، خلاق و پویا

باشد که قادر به نوآوری و کسب درآمد هستند. اما تا زمانی که قانون بازار بر جهان حاکم است، اکثریت قریب به اتفاق مردم همیشه متضرر خواهند شد و این به ملی‌گرایی و بیگانه‌هراسی جان تازه‌ای خواهد بخشید. می‌توانیم شرط ببندیم که پنج سال «ماکرون‌یسم» نمی‌تواند باعث از بین رفتن جبهه ملی شود.

هویت‌گرایی جناح راست

سیاست هویت

برای رسانه‌های پُررونق در فرانسه عادی است که جبهه ملی و جنبش پسااستعماری چپ، حزب بومیان جمهوری^A (PIR) را به عنوان اشکال بسیار متنوع "سیاست هویت" به تصویر بکشند. این امر منجر به کارزاری علیه "نژادپرستی ضدسفیدپوستان" شده است که در اصل فراتر از یک روش انحرافی برای مشروعیت بخشیدن به نژادپرستی، اسلام‌هراسی و بیگانه‌هراسی نیست^{۴۶}. با این استدلال، خیلی دشوار نیست که ادعا کنیم فرانتز فانون^B و مالکوم ایکس^C نژادپرست بودند، زیرا آنان خواستار خشونت علیه برتری سفیدها بودند، یا این که مارتین بوبر، نویسنده متون صهیونیستی، در باره ارزش عرفانی "خون یهودی"، هیچ تفاوتی با ایدئولوگ‌های ناسیونالیسم آلمانی نداشته است. این کارزار علیه PIR در مقام بررسی‌های موشکافانه، نتوانست تاب بیاورد، زیرا این کنایه‌ها بیش از

^A Parti des Indigènes de la République (PIR)

^B Frantz Fanon، فرانتز عمر فانون (۱۹۲۵ - ۱۹۶۱) یک روان‌پزشک آفریقایی-کارائیبی فرانسوی، فیلسوف سیاسی و مارکسیست از مستعمره فرانسه (از مستعمره مارتینیک فرانسه) بود. آثار او در زمینه‌های مطالعات پسااستعماری، نظریه انتقادی و مارکسیسم تأثیرگذار بوده‌اند. فانون علاوه بر روشنفکر بودن، یک رادیکال سیاسی، پان‌آفریقایی و اومانیزم مارکسیست بود که نگران آسیب‌شناسی روانی استعمار و پیامدهای انسانی، اجتماعی و فرهنگی استعمارزدایی بود. (مترجم)

^C Malcolm X، مالکوم فعال حقوق مدنی و یکی از رهبران جنبش حقوق مدنی در ایالات متحده بود

(مترجم)

حد خام بودند. چنین ادعاهایی به طور ادواری ظاهر می‌شوند. همان افرادی که "نژادپرستی ضدسفیدستان" را محکوم می‌کنند، اخیراً دادخواستی را علیه "پاکسازی قومی" به راه انداخته‌اند که گویا یهودیان در فرانسه به دلیل یهودستیزی مسلمانان مورد رنج و آزار هستند^{۴۷}. صرف‌نظر از این لفاظی‌های بیگانه‌هراس و عوام‌فریبانه، برخی از مواضع «هویت‌گرا» در واقع می‌توانند سودمند باشند. زبان ذات‌گرایانه و شعارهای تحریک‌آمیز PIR ممکن است شک و تردیدهای موجه‌ای را برانگیزد، اما آن‌ها در عین حال برخی عکس‌المعل‌های جالبی را نیز به همراه دارند. مهم است که بین هویت‌گرایی که هدف آن طرد کردن است - مانند جبهه ملی، که از "فرانسوی‌های فرانسوی‌تبار" در برابر مهاجران، پناهندگان و خارجی‌ها دفاع می‌کند - و ادعاهای هویت‌گرایی اقلیت‌های سرکوب‌شده، تمایز قائل شویم. ما ممکن است در مورد شکل مطالبات آن‌ها بحث کنیم، اما به طور کلی PIR نقش مؤثر در ترغیب رادیکالیزه شدن سیاسی چپ حومه شهر^A (حومه شهرهایی چون پاریس) و هم‌چنین تلاش علیه جذب شدن به بنیادگرایی مذهبی و مقاومت در برابر لغزش به سمت اسلام‌گرایی رادیکال و تروریسم، ایفا نموده است.

هویت‌گرایی جبهه ملی «ایدئولوژی» جدید آن در عصر پسایدئولوژیک است، و در این رابطه باید به تلاش‌های غیرمؤثر برای مخالفت با آن، با استفاده از حرافی‌های سنتی جمهوری، اشاره کنیم. این ایده مرسوم که جبهه ملی نیرویی بیگانه و ناسازگار با ارزش‌های جمهوری فرانسه است، باید به طور جدی مورد بررسی قرار گیرد. در واقع، این گفتمان، تفسیر مفروض و بسیار سلیقه‌ای از گذشته است. استعمار فرانسه طی دوره جمهوری سوم به اوج خود رسید، جمهوری که با درهم‌شکستن کمون پاریس متولد شد و با رژیم ویشی به پایان رسید. در مورد

^ABanlieue حومه شهر های چون پاریس

جمهوری چهارم، تاریخ آن با قتل عام ستیف^A و سرکوب در ماداگاسکار آغاز شد و با کودتای گلیست^B در طول جنگ الجزایر به پایان رسید. لفاظی‌های مخربی که این جمهوری را در یک هاله عرفانی پنهان می‌کند، بسیار شرم‌آور است، اما شگفت‌انگیزترین چیز، این است که این اسطوره تا چه اندازه از طیف‌بندی سیاسی فراتر رفته و تقریباً تمام نیروهای سیاسی چپ و راست را متفق‌القول در آن احاطه می‌کند. اگر جبهه ملی پس از پشت‌سر نهادن پرده‌های سابق فاشیستی، اکنون بخواهد به بخشی از سنت جمهوری خواه تبدیل شود، انکار چنین "حقی" دشوار خواهد بود. در مطبوعات ملی، بسیاری از سرمقاله‌ها، علیه جبهه ملی هشدار می‌دهند و اعلام می‌کنند که این جبهه می‌خواهد بخشی از جمعیت را حذف کند. این امر یقیناً درست است، اما این نیز درست است که تمام دولت‌های جمهوری پنجم عامل اجرای تمام سیاست‌های بیگانه‌انگاری و گتوسازی قومی و اجتماعی مهاجران بوده‌اند. این یکی از دلایلی است که گفتمان جمهوری خواهانه را تا این اندازه ناتوان می‌کند و این ناتوانی تنها زمانی افزایش می‌یابد که افرادی که این گفتمان را به کار می‌گیرند همان افرادی باشند که با اتخاذ همان استدلال‌های جبهه ملی، به دنبال مبارزه با این جبهه باشند. نیکولا سارکوزی وزارت مهاجرت و هویت ملی ایجاد کرد و اخیراً، فرانسوا اولاند پیشنهاد کرد که شهروندی فرانسوی تروریست‌ها را حذف نماید، انگار که می‌خواهد متعلقات جامعه ملی را تطهیر نماید. اگر همه این پیشنهادات واقعاً بخشی از چهارچوب فکری،

^A Sétif قتل عام ستیف سرکوب خونین نارامی‌های منطقه ستیف الجزایر بود که از ۸ ماه مه ۱۹۴۵ توسط ارتش و شبه‌نظامیان فرانسه شروع شد. (مترجم)

^B بحران مه ۱۹۵۸ که به کودتای الجزایر یا کودتای ۱۳ مه نیز معروف است، یک بحران سیاسی در فرانسه در جریان آشفتگی جنگ استقلال الجزایر (۱۹۵۴-۱۹۶۲) بود که به فروپاشی جمهوری چهارم و جایگزینی آن توسط جمهوری پنجم به رهبری شارل دوگل که پس از دوازده سال غیبت به قدرت بازگشت، انجامید. (مترجم)

حقوقی و سیاسی جمهوری‌خواهی را تشکیل می‌دهد، پس کسی نباید در مقابل مارین لوپن که خود را یک جمهوری‌خواه می‌نامد، شوکه شود.

فراتر از فرانسه، ما به وضوح تفاوت بین بافت‌های ملی را شاهدیم، هر چند که نباید آن‌ها را بیش از حد بزرگ کرد. در اسپانیا، نئوفاشیسم تقریباً وجود ندارد، ولی با این حال حسرت گذشته فرانکوئیسم حضور پُررنگی در میان محافظه‌کارترین عناصر جامعه که به حزب مردمی^A رأی می‌دهند، وجود دارد. فالانژیسم تقریباً فروکش کرده، اما بحران کاتالونیا باعث انفجار قابل توجهی از ناسیونالیسم فرانکو شده است. در ایتالیا، ما یک تغییر دوگانه را تجربه کردیم: از یک طرف، نئوفاشیسم - جنبش اجتماعی ایتالیایی^B، وارث جمهوری سالو^C - به یک نیروی لیبرال محافظه‌کار تبدیل شد که در اواسط دهه ۱۹۹۰ به راست سنتی پیوست - از سوی دیگر، لیگا نورد، که در اصل هیچ ارتباطی با فاشیسم نداشت، به تدریج به یک جنبش راست افراطی تحت رهبری مائو سالوینی تبدیل شد. در مورد آلمان، انگیزه‌های محافظه‌کارانه عمیق عمده‌تاً در شرق آن، حرکت‌هایی چون پدیکا^D و در حال حاضر آلترناتیو برای آلمان^E را به وجود آورده، که هر کدام از آن‌ها از بحران پناهندگان تغذیه می‌کنند. با این حال، آلمان حساب‌های خود را با گذشته نازی خود تسویه کرده است. آلمان جنایت‌های نازی‌ها را به رسمیت شناخته و خاطره هولوکاست را به یکی از ارکان آگاهی تاریخی خود تبدیل کرده است. برای بخش بزرگی از جامعه آلمان، «هویت ملی» در درجه اول به معنای «میهن‌پرستی وابسته به قانون اساسی» است.^{۵۰} برعکس، فرانسه هرگز به شکل واقعی جنایات استعماری خود را نپذیرفته و میراث آن، دوباره مانند یک تیر برگرد^E، آن‌چه که

^A Partido Popular

^B Italian Social Movement (MSI)

^C Salò Republic جمهوری سالو دولت دست‌نشانده آلمان نازی از ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ بود (مترجم)

^D Pegida

^E boomerang

آمی سیزر^A آن را یک عقب‌گرد نامیده^{۵۱}، دوباره در حال ظهور است. اریک زمور^B در کتاب خودکشی فرانسه^C (۲۰۱۴)، ادعا می‌کند که فرانسوی‌ها باید از خود در برابر تهاجم جدید بربرها، انبوهی از مسلمانان از آفریقا و جهان عرب، دفاع کنند^{۵۲}. سخنرانی‌های نیکلا سارکوزی مدت‌هاست با ایده‌های مشابهی همراه بوده است، «فرانسه را دوست داشته باشید یا آن را ترک کنید»، یا اخیراً، «وقتی فرانسوی می‌شوید، اجداد شما گول‌ها هستند». اقلیت‌های قومی به خوبی می‌توانند به این جمله اول استناد بکنند و از خود سارکوزی بخواهند که او خود به آن عمل کند. آن‌ها اصرار دارند که فرانسه از لحاظ فرهنگی، مذهبی و قومی کشوری متکثر است، موزاییکی از هویت‌ها که توسط یک قرن مهاجرت شکل گرفته است - فرانسه این‌گونه ساخته شده است، و اگر آن را آن‌طور که هست دوست ندارید، پس باید آن را ترک کنید. از این‌رو، این گفتمان خشونت‌آمیز ضد‌مهاجر به معنای واقعی کلمه "آرمانشهری" است، زیرا غیرممکن است که ساعت را به عقب برگردانیم. گفتمان ارتجاعی در مورد (تبار) «فرانسوی» با مفروض شمردن فرانسه اسطوره‌ای و ایده‌آل، کشوری که قرن‌ها پیش از بین رفته و نمی‌تواند به عصر جهانی شدن بازگردد، سعی در تحقیر فرزندان مهاجران دارد. این بازگشت نه تنها هرگز امکان‌پذیر نیست، بل که حتی اگر به نحوی ممکن باشد، یک فاجعه خواهد بود. این امر عقب‌گردی خواهد بود که منجر به انزوا و فقر عمومی خواهد شد.

این موضوع به‌طور کلی در مورد اروپا نیز صادق است. مهاجرت، که آینده آن‌را شکل می‌دهد، پیش‌شرطی برای جلوگیری از کاهش جمعیتی و افول اقتصادی، امکانی برای پرداخت حقوق بازنشستگی جمعیت سالخورده، راهی برای باز شدن به جهان، و امری برای بازسازی فرهنگ‌های اروپا و تنظیم آن‌ها در گفت‌وگو با

^A Aimé Césaire

^B Éric Zemmour

^C Le suicide français

قاره‌های دیگر است. همه تحلیلگران در این نتیجه‌گیری‌ها هم‌نظر هستند، اما سیاستمدارانی که محاسبات انتخاباتی خود را در اولویت قرار می‌دهند، نمی‌خواهند آن را بپذیرند. نقد آیینی "جامعه‌گرایی" چیزی جز بهانه‌ای برای پیش‌برد یک شکل عقب‌مانده از قومی‌گرایی نیست^{۵۳}.

این ملاحظات در مورد ایتالیا نیز صادق است که هنوز شهروندی بر اساس حق وطن^A نیست. برخلاف کشورهایی که مهاجرت طولانی‌مدت مانند فرانسه یا ایالات متحده دارند، ایتالیا برای بیش از یک قرن برک‌های بود که امواج مداوم مهاجران از آن به سمت قاره‌های مختلف، به دور از سواحل اروپا رهسپار می‌شدند. تنها در سه دهه گذشته، این کشور به سرزمین مهاجرت تبدیل شده است که در آن نزدیک به یک میلیون جوان، یعنی فرزندان مهاجران، در کشور خود به‌سان بیگانه زندگی می‌کنند. البته، عوامل زیادی منشاء شهروندی را که منحصرأ بر اساس شهروندی تباری^B است، را توضیح می‌دهد. در این چهارچوب، جذبه عرفانی رابطه خونی یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های ایده ملی است که از فرهنگ رستاخیز مردم^C نشأت گرفته است. ولی پُر واضح است که این، دیگر برای ایتالیای امروزی مناسب نیست. انکار شهروندی برای میلیون‌ها نفر که در ایتالیا زندگی و کار می‌کنند (بسیاری از آن‌ها در آن‌جا متولد شده‌اند) نه تنها یک نوع تبعیض غیرقابل تحمل بوده و شایسته یک کشور متمدن نیست، بل که از نقطه‌نظر اجتماعی و اقتصادی نیز مضر است. هر کسی باید بفهمد که در مواجهه با چالش‌های جهانی شدن، حضور نسل جدیدی از ایتالیایی‌ها که قادر به صحبت به زبان‌های عربی، چینی، اسپانیایی و روسی هستند، یک مزیت از نظر صادرات، تجارت، مبادلات علمی و

^A jus soli

^B jus sanguinis

^C Risorgimento در تاریخ‌نگاری، ریسورجیمنتو به دورانی از سده ۱۹ در ایتالیا اطلاق می‌شود که در

آن از طریق جنبش‌های رهایی‌بخش و اتحادگرایانه دولت و ملت ایتالیا به وجود آمدند. (مترجم)

فناوری و غیره است. با این وجود، تلاش‌ها برای اصلاح قوانین شهروندی به دلیل تعصبات بیگانه‌هراسی اغلب نیروهای سیاسی، یا از درون تهی شده و یا به بن‌بست کامل برخورد کرده است.

لائسیسته

سکولاریسم یکی دیگر از موضوعات بحث‌برانگیزی است که عمیقاً مرتبط با ظهور راست رادیکال است. استفاده‌های امروزی از مفهوم لائسیسته یعنی **براند** فرانسوی از سکولاریسم دولتی، به مثابه جدایی کلیسا و دولت و به عنوان یک ماده از قانون اساسی جمهوری پیش از حد قابل تردید و اغلب آشکارا ارتجاعی هستند. معمولاً باید بین دو مفهوم از خوانش انگلوساکسونی و فرانسوی سکولاریسم که در دوران روشنگری ظاهر شدند، تفاوت گذاشت. به عبارت ساده، این مربوط به تفاوت بین آزادی مذهب و آزادی از مذهب و اعمال محدودکننده آن است. تضادی بین این دو خوانش وجود دارد. مفهوم سکولاریسم به عنوان آزادی "برای" مذهب، که به ویژه در کشورهای پروتستان ریشه دارد، دولت را متعهد به آزادی بیان همه اقلیت‌های مذهبی در جامعه مدنی می‌کند. این یک اصل ساختاری ایالات متحده است، کشوری که از اقلیت‌های مذهبی مورد آزار و اذیت و تبعیدی از اروپا، استقبال می‌کرد. بنابراین، دولت خیلی قبل از ظهور چیزی شبیه به معنای مدرن چندفرهنگی، کثرت‌گرایی مذهبی را تضمین می‌کرد. برعکس، در فرانسه، ایده لائسیسته میوه مبارزه برای آزادی از دین بوده و در یک مبارزه سرسختانه علیه استبداد به دست آمده و فضای عمومی را به تدریج از چنگ کلیسای کاتولیک آزاد کرده است. در این زمینه، قانون ۱۹۰۵ در مورد جدایی کلیسا از دولت، اقدامی بود که جمهوری به منظور دفاع از خود در برابر حملات کاتولیک‌ها، ملیون و

محافظه‌کاران ضدجمهوری تصویب کرد. مفهوم سکولاریسم که از یک سو، جدایی دین از دولت، و از سوی دیگر آزادی کامل برای اعتقادات مذهبی (و هم‌چنین برای بی‌ایمانان) را به رسمیت می‌شناسد، قطعاً قابل دفاع است. این اصل کلی را می‌توان در قلمرو وسیعی و در همه‌جا، از فرانسه تا انگلستان، از ایالات متحده تا هند به اجرا گذاشت.

با این حال، در فرانسه، تاریخ لائیسسته با تاریخ استعماری در هم آمیخته است. جمهوری سوم نبرد خود را برای لائیسسته هم‌زمان با برپایی امپراتوری آغاز نمود و ایده شهروندی جمهوری‌خواه را در یک انسان‌شناسی سیاسی و استعماری پایه‌گذاری نمود. تحت جمهوری سوم، شهروند در مقابل بومیان، که از حقوق مشابه برخوردار نبود، قرار گرفت. در حالی که جمهوری‌خواهی از خود در برابر دشمنان داخلی دفاع می‌کرد، موانع قانونی و سلسله‌مراتب سیاسی را برپا نمود که رعایای مستعمره‌ها را از هم جدا می‌کرد. به عبارت دیگر، سکولاریسم از شرق‌شناسی جدایی‌ناپذیر بود و در ساخت دوگانگی‌های استعماری مانند متمدن در مقابل بدوی، سفید در مقابل رنگین‌پوست، اروپایی در مقابل غیراروپایی، و در نهایت، شهروند در مقابل بومی، مشارکت داشت^{۵۴}. در آغاز قرن بیستم، جمهوری سوم از لائیسسته در نبرد با یک سری تهدیدات ارتجاعی حمایت کرد و امروز آن را چون سلاحی برای اعمال محرومیت به کار گرفته است. در گرایش جمهوری‌خواهی تداوم خاصی به تبعیض وجود دارد. امروز این خوانش از لائیسسته به خصلت تکثرگرایی فرانسه واقعی صدمه می‌زند؛ اکثر منتقدان آن به دنبال زیر سؤال بردن اصل اساسی سکولاریسم نیستند، که برای هر جامعه آزاد و دموکراتیک اساسی است، بل که تناقضات تاریخی و ماهیت نواستعماری کاربردهای آن را، برجسته می‌کنند. مشاجره اخیر بر سر زنانی که در سواحل فرانسه^{۵۵} مایوی شنای اسلامی پوشیده‌اند، نمونه‌ای از این تفسیر فرقه‌گرایانه از سکولاریسم به

عنوان لائیکسیم^A است که در آن، نه بی‌طرفی دولت در مسائل مذهبی بل که تعهد شهروندان به پیروی از موضع ضد‌مذهبی دولت، تجلی پیدا کرده است. در اصل، این شکل از سکولاریسم به ابزار یک کارزار ضد‌مسلمانی مبدل شده است. ماجرایی مایوی شنای اسلامی، جدا از ابهامات لائیکسیم، بار دیگر آشکار ساخت که مشکل اصلی نه سکولاریسم بل که اسلام‌هراسی است. در واقع، دقیقاً به نام سکولاریسم بود که بسیاری از ضد نژادپرستان، صدای خود را در محکومیت به دخالت نفرت‌انگیز پلیس علیه زنان محدوده در سواحل و در دفاع از چشم‌انداز یک فرانسه چندفرهنگی بلند کردند^{۵۶}. ماجرایی مایوی شنای اسلامی سرانجام از تغییر جهت پیشینه تاریخی جمهوری خواهان جبهه ملی پرده برداشت. در واقع، یک هم‌خوانی عینی، قابل توجه و نسبتاً نگران‌کننده بین این لائیکسیم، یعنی جا زدن تهاجمی یک نسخه تعصبی از سکولاریسم، و یک نوع فمینیسم اسلام‌هراس، وجود دارد که توسط زنانی امثال الیزابت بادینتر^B و کارولین فورست^C بیان می‌شود. این نیز، یک ویژگی فرانسوی است، زیرا در اکثر کشورهای غربی - به ویژه در ایالات متحده - اسلام‌هراسی و سواس فکری عمدتاً محافظه‌کاران نو و بنیادگرایان مسیحی است.^{۵۷} در پایان قرن نوزدهم، سزار لومبروسو^D، بنیانگذار انسان‌شناسی جنایی، یک محقق برجسته پوزیتیویست و یک منادی پرشور پیشرفت، منشاء اروپایی فلسفه روشنگری را دلیل غیرقابل انکار برتری انسان سفید بر "نژادهای رنگین‌پوست"

^A Laïcisme به سیاست‌ها و اصولی اطلاق می‌شود که در آن دولت نقش فعال‌تری در کنار گذاشتن دید دینی از حوزه عمومی ایفا می‌کند. (مترجم)

^B Elisabeth Badinter الیزابت بادینتر فیلسوف، نویسنده و مورخ فرانسوی متولد ۵ مارس ۱۹۴۴ است. او برای رساله‌های فلسفی خود در مورد فمینیسم و نقش زنان در جامعه شناخته شده است. بادینتر مدافع فمینیسم لیبرال و حقوق کارگران مهاجر در فرانسه است. او به عنوان متعهد به عقل‌گرایی و جهان‌گرایی روشنگری توصیف می‌شود. (مترجم)

^C Caroline Fourest.

^D Cesare Lombroso

دیگر می‌انگاشت^{۵۸}. بعضی از فمینیست‌ها، برتری تمدن غربی را پیش‌فرض گرفته و بنابراین با ایده‌های مشابهی، با این ارزش‌های دوران روشنگری، همسانی می‌کنند. در این دیدگاه، وجود زنان محجبه چیزی نیست جز این‌که، استعمار اروپایی مأموریت متمدنانه خود را به سرانجام نرسانده است.

مطالعات مختلف نشان داده‌اند که زنان به دلایل مختلفی حجاب را انتخاب می‌کنند که آن‌را به سختی می‌توان صرفاً به سلطه مردان تقلیل داد. بسیاری از زنان مسلمان، چه کسانی که محجبه باشند و چه بی‌حجاب نظرات خود را در مورد این موضوع بیان کرده‌اند و معتقدند که این یک پدیده ملّون است. گاهی اوقات حجاب یک هویت فرهنگی را به جای یک هویت مذهبی بیان می‌کند. استادان دانشگاه که زنان جوان محجبه را در میان دانشجویان خود داشته‌اند، می‌توانند به این امر شهادت دهند. اما حتی اگر حجاب منحصرأ یک خصلت پدرسالارانه باشد، ایده مبارزه با آن از طریق اقدامات قانونی سرکوبگرانه، همانند تلاش برای ریشه‌کن کردن دین در اتحاد جماهیر شوروی سابق، غیرقابل قبول و زیانبار به نظر می‌آید^{۵۹}.

هنگامی که الیزابت بادنتر^A می‌گوید "ما از این‌که ما را اسلام‌هراس بنامند، نباید بترسیم"، او به سادگی به یک سری از انگیزه‌های بیگانه‌هراسی و ارتجاعی که در سراسر جامعه فرانسه اعمال شده و جبهه ملی را تغذیه می‌کند، مشروعیت می‌بخشد. اگر واقعاً سکولار بودن به معنای پاره کردن حجاب از روی زنان مسلمانی است که در واقع انتخاب آنهاست، پس قطعاً، جبهه ملی بهترین مدافع فمینیسم است! این همگرایی‌ها، همزیستی قدیمی بین جمهوری خواهی و استعمار را آشکار می‌کند و در ضمن ادعای جبهه ملی در مورد سنت جمهوری خواهی وی را توضیح می‌دهد. اگر پوپولیسم در درجه اول شکلی از عوام‌فریبی سیاسی است،

^A Elisabeth Badinter

استفاده فعلی از لائسیسته آشکارا نمونه خوب دیگری از این پدیده است. در مورد اقدامات قانونگذاری اخیر، تلاش مداومی برای پنهان کردن اهداف واقعی آن صورت گرفته است. کسانی که در فضای عمومی از قانون علیه "نمایش نمادهای مذهبی" حمایت می‌کنند، اصرار دارند که این قانون باید مشمول همه ادیان بوده و نباید تنها شامل اسلام شود. یعنی تنها دینی که تاکنون در مورد آن این محدودیت‌ها اعمال شده است. مشابه همین موضوع، اصلاحیه قانون اساسی برای سلب شهروندی از دوتابعیتی است که در ذات خود یک پیشنهاد سابق جبهه ملی را تشکیل می‌دهد که با انواع مشاجره‌ها و لفاظی‌ها در صدد پنهان کردن این واقعیت بود که اساساً این اصلاحیه علیه مسلمانان طرح شده بود. پیام روشن است؛ تروریست‌ها به فرانسه تعلق ندارند (حتی اگر در واقع جامعه فرانسه، خود مولد آن‌ها باشد). در این‌جا، تلاش برای مبارزه با جبهه ملی، از لفاظی و گفتمان خود جبهه استفاده می‌کند؛ فرانسه باید از خود در برابر بربریت و تاریکی که استعمار قادر به ریشه‌کن کردن آن نبود، محافظت کند.

در پی بحث پس از حملات تروریستی به شارلی ابدو^A، شایان ذکر است که حق توهین به مقدسات و انتقاد از مذهب همیشه در یک زمینه تاریخی خاص، جایز است. از یک شوخی بسته به شرایط محیط آن، می‌توان برداشت‌های متفاوتی داشت. یک داستان خنده‌دار در باره یهودیان که باعث خنده مردم امروز در تل‌آویو می‌شود، احتمالاً در سال ۱۹۳۸ در برلین نسبتاً فاجعه‌آمیز می‌شد. به همین ترتیب، کارتون‌های محمد که در مطبوعات غربی منتشر می‌شوند، معنای کاریکاتورهای تاریک‌اندیشی اسلامی منتشرشده در شمال آفریقا را ندارند. یک

^A Charlie Hebdo مجله‌ای طنز که در پاریس منتشر می‌شود و در ۷ ژانویه ۲۰۱۵ مورد حمله تروریستی بنیادگرایان اسلامی واقع شد و ۵ تن از کاریکاتوریست‌های اصلی به انضمام ناشر آن به قتل رسیدند. (مترجم)

کاریکاتوریست طنزپرداز در ایران برای کارش، مسلماً بهای سنگینی می‌پردازد تا آن آزادی را که توسط یک رژیم سرکوبگر انکار می‌شود، مطالبه کند. در فرانسه یا دانمارک، کاریکاتوریست‌هایی وجود دارند که از آزادی خود برای مسخره کردن افرادی که مورد محرومیت قرار می‌گیرند، استفاده می‌کنند. جامعه‌شناس فرانسوی امانوئل تاد^A به موقع عنوان می‌کند که تفاوت اساسی بین حق توهین به مقدسات علیه دین خود و دین شخص دیگری وجود دارد. او تأکید می‌کند در فرانسه "کفرگویی مکرر و منظم علیه محمد، شخصیت محوری در دین گروهی که ضعیف و مورد تبعیض قرار می‌گیرند، مجزا از هر آن‌چه دادگاه‌های حقوقی بگویند، باید به عنوان یک تحریک مذهبی، قومی یا نفرت‌پراکنی نژادی تلقی گردد." ^{۶۰}

همان استدلال‌ها، در سراسر طیف سیاسی در مورد لائسیسته شنیده می‌شود، و این بحث به هیچ وجه ارتباطی با تقسیم‌بندی سنتی بین راست و چپ ندارد. به حزب جدید ضدسرمایه‌داری^B (NPA) توجه کنید که با یک وضعیت غیرمنتظره مواجه شد. این حزب به دنبال رشد در حومه شهرها بود و زمانی که موفق به کسب درجه‌ای از حمایت مردمی شد، در سیاهه نامزدهای خود یک فعال جوان محجبه را قرار داد. این فرد بلافاصله از سوی رسانه‌ها در معرض یک کارزار نفرت‌پراکنه واقع شد، و این کارزار، خود حزب را به عنوان «چپ‌گرایی اسلامی»، (-islamo gauchisme) مورد اتهام قرار داده و آن‌را متهم به همگرایی احتمالی بین چپ افراطی و اسلام‌گرایی رادیکال کرد. الهام موسید، فعال سیاسی با ریشه مراکشی، حق خود را برای پوشیدن حجاب بیان کرد و اعتقاد واقعی خود بر فمینیسم، ضدسرمایه‌داری و تعهد خود به آرمان فلسطین را بیان نمود. اما فرهنگ خود حزب NPA در برخورد با این وضعیت، خوب و استخواندار نبود. وی را اخراج نکرد

^A Emmanuel Todd

^B Anticapitaliste Nouveau Parti (NPA)

و از او به عنوان یکی از کاندیدهای خود حمایت کرد، اما در عین حال بر پناه گرفتن خود در یک سنت مارکسیستی و آتیستی تأکید کرد. این در واقع به معنای ایجاد نوعی وضعیت دوگانه در میان اعضای NPA بود: آتیست‌ها، و سپس مذهبی‌های "هنجارشکن" قابل تحمل، از دهه ۱۹۳۰ و به ویژه در طول جنگ الجزایر، استعمارستیزی یکی از ویژگی‌های متمایز اجداد حزب NPA بود^{۶۱}. اما برداشت‌های آن از دین، فراتر از نقد تاریک‌اندیشی، که از روشنگری رادیکال به ارث برده بود، فراتر نمی‌رفت. علی‌رغم تلاش‌هایی که برخی از اعضای آن، به‌ویژه مایکل لووی، جامعه‌شناس ادیان و نویسنده آثار مهمی درباره الهیات آزادی‌بخش آمریکای لاتین^{۶۲}، انجام دادند، حزب آمادگی مقابله با این بحران را نداشت و بنابراین بین دو موضع متضاد گرفتار آمد. بسیاری از فعالان جوان، NPA را ترک کردند. مبارزات ضد استعمار ی به آن کمک کرده بود تا در میان فرزندان مهاجران ریشه بدواند، اما تبارگرایی^A ایدئولوژیک آن را فلج نمود. فرانسه امروز فرانسه ۱۹۰۵ نیست. این کشور از کثرت‌گرایی فرهنگی و مذهبی بسیار بیشتر از یک قرن پیش، برخوردار است. جنبش‌های غیر از NPA مسیرهای کاملاً مخالف را در پیش گرفته‌اند. بومیان جمهوری (Indigènes de la République) در ابتدا مذهبی نبودند، اما امروز با اسلام به عنوان یک موضع فرهنگی و سیاسی و نه مذهبی برخورد می‌کنند و هر گونه انتقاد از تعصب و تاریک‌اندیشی مذهبی را عملاً از گفتمان خود پاک کرده‌اند. چپ از کنار آمدن با واقعیت‌های دین فاصله زیادی دارد، به‌ویژه بعد از شکست انقلاب‌های قرن بیستم که به نام سوسیالیسم سکولار انجام شد، چپ به بُعد اساسی سیاست بازگشته است.

با نگاهی به حزب بومیان جمهوری، می‌توانیم مقایسه با دهه ۱۹۳۰ را ادامه دهیم. بسیاری از یهودیان، فرهنگ یهودی خود را قبول داشتند، علی‌رغم این که با

^A atavism

یهودیت به عنوان یک دین هیچ ارتباطی نداشته و هرگز پا در کنیسه نگذاشته و حتی به جنبش‌های رادیکال یا مارکسیستی آتئیست پیوسته بودند. آن‌ها این کار را به روشنی انجام دادند تا به شیوه‌ای شرافتمندانه وابستگی خود را به هویتی اعلام کنند که به آن انگ می‌زدند و خود آنان را متهم به یهودی‌ستیزی می‌کردند. هانا آرنت^A در سخنرانی خود در مورد دریافت جایزه لسینگ گفت که در آلمان پیش از جنگ، تنها پاسخ مناسب به سؤال معروف تاجر ونیزی: "شما چه کسی هستید؟"، "یهودی" بود: "این پاسخ به تنهایی واقعیت آزار و اذیت را مد نظر داشت". اروپای اوایل قرن بیست‌ویکم به وضوح همان اروپای دهه ۱۹۳۰ نیست، اما الگوهای اجتماعی و فرهنگی نفرت، حتی پس از تغییر بافت تاریخی، یکسان باقی مانده‌اند. احتمالاً امروز در این چهارچوب، چیزی مشابه برای بسیاری از مردم با "پیشینه مسلمان" پیش می‌آید. در این بستر، انکار ریشه‌های خود فرار از واقعیت بوده و به معنای پذیرفتن گفتمان سرکوب و محرومیت است که آن‌ها در معرض آن قرار می‌گیرند. در ضمن، ما مطلع هستیم که در جریان درگیری‌هایی که با انتشار کتاب آرنت^B بنام ایشمن در اورشلیم به وجود آمد. آرنت از صحبت به نام مردم یهودی یا اعلام وفاداری خود به "جامعه یهودی" خودداری کرد. او به گرشوم شولم نوشت^{۶۳} که مردم انتزاعی را دوست نداشته، بل که فقط دوستانش را دوست دارد. موضع شرافتمندانه وی در مواجهه با انگ‌زدن‌ها و هم‌چنین رد هر گونه همکاری با قبیله‌گرایی، بسیار ارزشمند بود.

^A Hannah Arendt

^B Hannah Arendt (متولد ۱۴ اکتبر ۱۹۰۶ با نام یوهانا آرنت در لیندن، ناحیه امروزی هانوفر؛ فوت ۴ دسامبر ۱۹۷۵ در شهر نیویورک) نظریه‌پرداز و روزنامه‌نگار سیاسی یهودی آلمانی-آمریکایی بود. (مترجم)

پیچیدگی‌های موضع‌گیری در باره هویت سیاسی و اعتقادی در فرانسه مدرن، اخیراً در بحث در مورد کار اخیر هوریا بوتلجا^A مطرح شده است. برخی، مقاله او *سفیدپوستان، یهودیان و ما* را به اتخاذ مواضع یهودستیزانه متهم کردند^{۶۴}. چنین اتهام بسیار بحث‌انگیز و مبتنی بر مثله کردن متن مقاله بود. بدون شک، شکل‌های ناخوشایندی از شکل بیان مطالب وجود دارند، اما وقتی کسی کتاب او را با روحیه صادقانه می‌خواند، ادعای یهودستیزی به سادگی قابل قبول نیست. در این چهارچوب لازم به یادآوری است که فرانتس فانون و مالکوم ایکس، گاهی اوقات به "نژادپرستی ضد سفیدپوستان" متهم می‌شدند. مواضع هوریا بوتلجا اغلب جدل‌آمیز است، اما مقاله او جالب و بحث‌انگیز است. این یک اثر بسیار شخصی و صمیمی است، متنی ماهرانه و بسیار سیاسی که به معنی واقعی کلمه بحث‌انگیز است. او پرده ریاکاری جمهوری خواهانه را از هم می‌درد و با قاطعیت از وجود مسئله نژادی در فرانسه که با میراث استعماری مرتبط است، سخن می‌گوید. او آشکارا، در این نکته حق دارد، وقتی می‌بینیم که جداسازی و تبعیض در محدوده اقلیت‌ها تا چه حد چشم‌انداز شهری امروز را تغییر داده است. بوتلجا در تلاش برای رویارویی با مسئله نژاد در فرانسه مدرن، امری که دائماً توسط گفتمان غالب نادیده گرفته می‌شود، از کلماتی استفاده می‌کند که برای بسیاری دردسرساز است: "سفیدها"، "یهودیان" و "indigènes" به معنای سیاه‌پوستان و اعراب عمدتاً مسلمان.

از این منظر، مقایسه با ایالات متحده جالب است. ایالات متحده می‌تواند به سختی یک مدل همزیستی بین گروه‌های قومی مختلف باشد، اما همگان قبول دارند که

^A Houria Bouteldja متولد ۱۹۷۳ (کنستانتین، الجزایر) یک فعال سیاسی فرانسوی-الجزایری و سخنگوی حزب بومیان جمهوری است که خود را یک مبارز ضد نژادپرستی علیه اسلام‌هراسی و استعمار نو توصیف می‌کند. او موضوع بحث‌های زیادی بوده است و به یهودی‌ستیزی، تبعیض جنسیتی، نژادپرستی، جامعه‌گرایی و همجنس‌گرایی متهم شده است. (مترجم)

این یک کشور متنوع است. در سال ۲۰۱۶، نیویورک تایمز گزارشی را در وبسایت خود به نام *نژاد در آمریکا: داستان‌های شما* منتشر کرد و مصاحبه‌های متعددی را به صورت آنلاین پست نمود. مردم از هر رگ و ریشه و مذهبی در آن مشارکت کردند و گفتند که آمریکایی بودن برای آن‌ها چه معنایی دارد. ریشه‌های فرهنگی و مذهبی آنها چه بوده، و در طول زندگی خود در آمریکا با چه پیشداوری‌هایی مواجه شدند. لوموند در فرانسه هرگز چنین کاری انجام نداده است. به‌طور خلاصه، برافروختگی باطنی هوریا بوتلجا از ناکجاآباد سرچشمه نگرفته و او این کار را «سنگدلانه» انجام نداده است. این نتیجه، سی سالی است که طی آن، بحث در مورد مسئله استعماری هیچ تغییر قابل توجهی را به وجود نیاورده و هم‌چنین پس از آن به وقوع پیوست که *مارش اعراب*^{۶۵} ^A (جوانان با پیشینه آفریقایی شمالی) برای برابری با یک سد مواجه شد. پاسخ به این حرکت جوانان، یک آرم و نشان تحقیرآمیزی بود: "دست‌ها از رفیقم کوتاه"^{۶۶} (*touchepas à mon pote*). در این مسیر گام نهایی با تظاهرات ۱۱ ژانویه ۲۰۱۵ برداشته شد، زمانی که فرانسه در کسوت "چارلی"^B ظاهر گردید. عوامل رایج و پایهای، به‌طور خود به خودی به وجود نمی‌آیند. این جنبش‌ها باید از طریق به رسمیت شناختن ذهنیت‌های مختلفی که در خود نهفته دارند، به وجود بیایند. اگر این تنوع به رسمیت شناخته نشود، جهانی شدن، مثل استعمار جمهوری خواه،

^A Marche des beurs در تابستان ۱۹۸۳، شورش‌هایی در ناحیه‌ای از حومه لیون فرانسه به وقوع پیوست. این اولین حادثه ناآرامی عمومی در مقیاس بزرگ در حومه فرانسه بود و اولین بار بود که خودروها به عنوان اعتراض در فرانسه سوزانده شدند. در سال ۱۹۸۳، فرانسه موجی از جنایات نژادپرستانه به ویژه علیه مهاجران آفریقایی از مغرب را تجربه می‌کرد. در تابستان ۱۹۸۳ بعد از ماه‌ها درگیری بین پلیس و جوانان اکثراً آفریقایی‌تبار، کشیش ژان کوستیل راه‌پیمایی گسترده و غیرخوشنوت‌آمیزی را با الهام از تظاهرات کشیش مارتین لوتر کینگ جونیور که خواستار پایان دادن به تبعیض نژادی در ایالات متحده بود، ترتیب داد. (مترجم)

^B لباس یا کسوت «چارلی» (به فرانسوی «من چارلی هستم») اشاره به تظاهراتی دارد که پاریس را بعد از حمله به هفته‌نامه طنز شارلی ابدو پس از ژانویه ۲۰۱۵ در نورددید (مترجم)

همیشه ریاکارانه و فریبنده خواهد بود. مشکل مقاله بوتلجا این نیست که او در باره سفیدپوستان، یهودیان یا سیاهپوستان صحبت می‌کند. بالعکس در این نهفته است که در به کارگیری این مقوله‌ها در "مفهوم اجتماعی و سیاسی" و فارغ از هر گونه "جبر بیولوژیکی"، این مقوله‌ها را به مقوله‌های همگن تبدیل کرده و تفاوت‌ها و تناقضات ممیزه این اصطلاحات را از بین می‌برد.

بوتلجا انقلاب‌های عربی و برداشت از اسلام به عنوان یک بلوک یکپارچه مخالف غرب را، کمی شبیه ساموئل هانتینگتون در *برخورد تمدن‌ها*^{۶۷} (نویسنده‌ای که بدون شک همدردی کمی با او دارد)، نادیده می‌انگارد. او در عین حال در مورد تروریسم اسلامی، که نقش مهمی در شکل‌گیری روابط بین گروه‌های مختلف مسلمانان دارد، چیزی بیان نمی‌کند. ما می‌توانیم شرط ببندیم که دیدگاه مثبت او نسبت به شوخ‌طبعی محمود احمدی‌نژاد، رئیس‌جمهور سابق ایران، مورد اذعان همجنس‌گرایان در تهران نیست، و عذرخواهی او از زنانی که فارغ از هر نوع تباری از ماچیسمو (نرینه‌رفتاری^A) مردان آفریقای شمالی رنج می‌برند، مورد قبول واقع گردد. بوتلجا می‌نویسد که "اخته کردن مردان، نتیجه نژادپرستی، تحقیری است که مردان ما را مجبور به پرداخت هزینه‌های گزافی می‌کند"، قبل از این‌که به این نتیجه برسد که "نقد رادیکال پدرسالاری بومی یک تجمل است."^{۶۸} مقاله او دائماً بین یک متن قانع‌کننده و صادقانه که تجزیه و تحلیل تیزی را ارائه می‌دهد، و تحیرهای تند و زننده که مطمئناً مانع هر نوع اجماع مشترک است، در نوسان است. این مکانیسم روانشناختی چیز جدیدی نیست: دقیقاً به خاطر "وفاداری قبيله‌ای" بود که بسیاری از یهودیان که یهودستیزی نازی‌ها را تجربه کرده بودند، اصولاً از انتقاد از اسرائیل امتناع کردند و بسیاری از کمونیست‌ها برای اجتناب از "بازی کردن در بازی دشمن" از هرگونه انتقاد از استالینیسم خودداری کردند. این

^A machismo

نگرش به عنوان یک واکنش روانی قابل درک است، اما همیشه نتایج فاجعه‌باری دارد.

در کتاب او، سفیدپوستان نیز یک دسته همگون در نظر گرفته می‌شوند. آن‌ها سفید هستند، بدون رنگ‌های مختلف. اما این مسئله، نسبتاً بغرنج‌تر است. به ایتالیا فکر کنید. از منظر لیبی یا اتیوپی، ایتالیایی‌ها مطمئناً سفیدپوست هستند، در واقع تجسم "وحشیگری سفیدپوستان"، با میراث اردوگاه‌های کار اجباری در لیبی و نابودی آن‌ها توسط سلاح‌های شیمیایی در اتیوپی. برای آفریقایی‌هایی که با قایق از دریای مدیترانه به امید رسیدن به سواحل سیسیل عبور می‌کنند، ایتالیا مرز یک قلعه مسلح به نام اتحادیه اروپا است. اما مهاجران ایتالیایی که یک قرن پیش در جزیره الیس^A پیاده شدند، آنقدرها هم سفیدپوست نبودند. به عنوان دهقانان اروپای جنوبی، به عنوان کاتولیک، این ایتالیایی‌های "زشت، کثیف، شرور" برای حداقل یک یا دو نسل در حکم "نژاد پست"، بسیار متفاوت از پروتستان‌های سفید انگلوساکسون^B (WASP)^{۶۹} مسلط، در بند گرفتار آمدند. ژرار نوریل به یاد می‌آورد که یک قرن پیش برنامه‌های ضد ایتالیایی در فرانسه وجود داشت^{۷۰}. آیا مهاجران ترک امروزی، وارثان امپراتوری عثمانی و شهروندان حکومتی که کردها را سرکوب می‌کند، "سفید" هستند؟ من از این دسته‌بندی‌ها با چنین طیف‌بندی‌های تند استفاده نمی‌کنم. به نظر می‌رسد چند بخش از مقاله

^A جزیره الیس در نیویورک به عنوان جزیره مهاجرت شناخته می‌شود. برای میلیون‌ها مهاجر، این اولین توقف در خاک آمریکا بود. (مترجم)

^B در ایالات متحده، پروتستان‌های سفید انگلوساکسون اغلب برای توصیف آمریکایی‌های پروتستان سفیدپوست از تبار اروپای شمال غربی، که عموماً بخشی از فرهنگ مسلط سفیدپوست یا طبقه بالا هستند و از نظر تاریخی اغلب نخبگان پروتستان اصلی هستند، استفاده می‌شود. (مترجم)

بوتلجا ارزیابی ویوک چمبر^A را تأیید می‌کند که پسااستعماری اغلب شکل شرق‌شناسی وارونه را به خود می‌گیرد.

درهم‌تنیدگی

مفهوم درهم‌تنیدگی^B، که در اصل توسط متفکر حقوق، کیمبرلی کرنشاو در پایان دهه ۱۹۸۰ ابداع شد، فرض می‌کند که مسئله اجتماعی و مسئله نژادی عمیقاً در هم تنیده شده‌اند^{۷۱}. بی‌شک این یک ایده سازنده‌ای بود که الهام‌بخش کارزار مهم **زندگی سیاهان مهم است** گردید، کارزار مهمی که از زمان اشغال وال استریت شش سال قبل به این‌طرف در ایالات متحده به وقوع پیوست. مسئله "هویت" مدت‌ها پیش از آن‌که در قاره اروپا مطرح شود، در ایالات متحده مطرح شد. سرمنشاء این حساسیت، جنبش حقوق مدنی آفریقایی-آمریکایی بود که خود باعث ظهور جنبش‌های دیگری شد که بلاواسطه قابل تقلیل به اقتصاد، فمینیسم، LGBT^C و زیست‌محیطی نمی‌شد. این را تقریباً می‌توان این‌طور عنوان کرد که این جنبش‌ها، چپ اروپا را مجبور به تأملی انتقادی در مورد "مبانی"، هم‌چون پیش‌فرض‌های فلسفی و استراتژیک خود کرد.

چپ مارکسیستی همیشه در ارتباط با طبقه، جنسیت، نژاد و مذهب با مشکل مواجه بود. از قرن نوزدهم، این‌طور می‌پنداشت که این عناصر گوناگون دارای سلسله‌مراتبی هستند و همیشه به تضاد طبقاتی ارجحیت داده و معتقد بود که جنسیت، نژاد، مذهب و غیره با حفظ نقش فرعی باید با عنصر طبقه ترکیب شوند.

^A Vivek Chibber

^B Intersectionality

^C مخفف همجنس‌گرایی زن، همجنس‌گرایی مرد، دو جنسی و تراجنسی است (مترجم)

ظاهراً، راه حل برای این مجهولات، در خاتمه دادن به استثمار طبقاتی نهفته بود. در دهه ۱۹۶۰، چپ جدید سعی کرد این عناصر را دیگر نه با شیوه سلسله‌مراتبی و بدون این‌که آن‌ها را صرفاً به پیامدهای هویت طبقاتی تقلیل دهد، بیان کند. راست رادیکال به نوبه خود، ارتباط قوی بین مسائل اجتماعی و هویت دارد. گفتمان جبهه ملی به وضوح و به شدت به نابرابری‌های اجتماعی حمله می‌کند و در عین حال پاسخ ارتجاعی دفاع از "سفیدپوستان فقیر" را طرح می‌کند. دلایل زیادی برای موفقیت آن‌ها در این زمینه وجود دارد. اول از همه، فروپاشی انتخاباتی حزب کمونیست و زوال فرهنگ آن بود. از لحاظ تاریخی، زهدان فاشیسم ضد کمونیسم بود و این امر دامنه گفتمان اجتماعی وی را محدود می‌کرد. امروز راست افراطی می‌تواند انتقاد خود را از اروپای نئولیبرال بدون مخدوش کردن مرزهای ایدئولوژیک کشدار خود پیش ببرد. جایی که چپ مخالفت شدیدی با نئولیبرالیسم می‌کند و موضع ضد سرمایه‌داری به خود می‌گیرد، راست افراطی نئوفاشیستی می‌شود (مانند طلوع طلایی^A در یونان) و گفتمان اجتماعی خود را کاملاً با توسل به نژادپرستی و بیگانه‌هراسی مستتر می‌کند. در این بین جبهه ملی فرانسه توانسته حمایتی مردمی به دست آورد، چرا که چپ قادر به ارائه یک جایگزین نشده است.

نیروهای راست رادیکال به دنبال بسیج توده‌ها هستند. آن‌ها خواستار بیداری مجدد ملی بوده و طالب برکناری نخبگان فاسدی که تحت حاکمیت سرمایه‌داری جهانی، مسبب سیاست‌های مهاجرت کنترل‌نشده و "تهاجم اسلامی" هستند که درهای کشورهای اروپایی را به روی آن‌ها باز گذاشته‌اند. همان‌طور که لوک بولتانسکی^B و ارنود اسکویر^C به درستی مشاهده کرده‌اند، راست رادیکال اسطوره

^A Golden Dawn

^B Luc Boltanski

^C Arnaud Esquerre

قدیمی مردم "خوب" مخالف نخبگان فاسد را، رها نکرده و به‌طور قابل توجهی آن را بازسازی کرده است. در گذشته، مردم "خوب" به معنای روستایی فرانسه بودند و نه "طبقات خطرناک" شهرهای بزرگ. پس از پایان کمونیسم، طبقه کارگر شکست‌خورده و ضربه‌دیده توسط صنعت‌زدایی، دوباره در این جامعه با فضیلت ملی و محبوب ادغام شده‌اند. مردم "بد" یعنی مهاجران، مسلمانان، سیاهان حومه‌ها، زنان محجبه، معتادان و حاشیه‌نشینان با اعضای طبقات تن‌پروری که سنت‌های لیبرال را پذیرفته‌اند، از جمله فمینیست‌ها، همجنس‌گرایان، ضد نژادپرستان، طرفداران محیط‌زیست و مدافعان حقوق مهاجران، ادغام شدند. در نهایت، مردم "خوب" تخیل پسافاشیستی ملی‌گرای ضدفمینیست ضدهمجنس‌گرا و بیگانه‌هراس است که از خصومت آشکار با زیست‌بوم‌شناسی^A، هنر مدرن و اندیشه‌ورزی تغذیه می‌کنند.^{۷۲}

اساساً، هنگامی که راست در مورد هویت صحبت می‌کند، دغدغه اصلی آن، تعیین هویت است، سیاست‌هایی که برای کنترل اجتماعی از اواخر قرن نوزدهم در اروپا اتخاذ شده است.^{۷۳} این به معنای کنترل جابه‌جایی جمعیت و مهاجرت داخلی، ثبت نام خارجی‌ها، مجرمان و خرابکاران است. اختراع مدارک هویت بیشتر محصول این خواست برای کنترل و نه به رسمیت شناختن حقوق شهروندی برای احراز حقوق قانونی و سیاسی است. تعیین هویت، تنها یک جنبه از آن چیزی است که فوکو آن را ظهور قدرت بیوپولیتیک (زیست سیاسی)^B نامیده است، که دارای مکانیسم‌هایی برای کنترل و حکومت بر سرزمین‌ها و جمعیت‌هایی متشکل

^A ecology

^B بیوپولیتیک هم‌چنین می‌تواند به تحول و توسعه تاریخی اشاره کند که از قرن هفدهم آغاز شد. به موجب آن حق حاکمیتی برای تصرف، سرکوب و نابودی زندگی با شکل جدیدی از قدرت تکمیل می‌شود که هدف آن توسعه، بهینه‌سازی، نظم و امنیت زندگی است. این شکل جدید قدرت را برخی از صاحب‌نظران مانند میشل فوکو که یکی از تأثیرگذارترین متفکران در زمینه زیست سیاست است، زیست قدرت می‌نامند. (مترجم)

از موجودات زنده هستند^{۷۴}. راست رادیکال اقدامات بسیار مدرن بیوپولیتیک تعیین هویت و کنترل را با یک گفتمان هویت‌گرایی بسیار محافظه‌کارانه ترکیب می‌کند که هدف آن محکوم کردن جهان‌وطنی و جهانی شدن به عنوان ناقلین بی‌هویتی است.

سیاست هویتی چپ چیزی کاملاً متفاوت است. آن‌ها در پی طرد کردن نیستند، بل که خواستار به رسمیت شناختن هستند^{۷۵}. *ازدواج برای همه*^A یک تقاضا برای حقوق زوج‌های همجنس‌گرا بود، یعنی گسترش حقوق موجود و نه درخواست برای اعمال محدودیت یا انکار حقوق دیگران. زنان محجبه در اروپا، خواستار پذیرفته شدن هستند و سعی نمی‌کنند که دامن کوتاه ممنوع شود. این مهم است که *زندگی سیاهان*، یک جنبش "ضد سفیدپوستان" نیست، بل که اعتراض به سرکوب اقلیتی است که در معرض خشونت فزاینده پلیس قرار دارد.

در این مقطع، زدودن ابهامات مرتبط با این گفتمان هویتی مفید است، زیرا مفهوم هویت (از لاتین *idem = same*) به اشکال مختلف به کار گرفته می‌شود. در این‌جا بهتر است که به تمایز پل ریکور بین دو نوع هویت اشاره کنیم. یعنی هویت به عنوان همانندی و دیگری به عنوان خود و یا خویشی^{۷۶} (*ipseity*). اولی به این سؤال پاسخ می‌دهد که "ما چه هستیم؟" و به هویت بیولوژیکی، DNA ما اشاره دارد، چیزی که قبلاً معین شده و غیر قابل تغییر است. این هویت همان تمهید حق است. یک هویت هستی‌شناختی مرتبط با ماهیت فرد؛ این هویتی است که در بدو تولد تعیین می‌شود (پدران ما، گل‌ها) و تعیین هویت بیوپولیتیک مدرن، مثل گذرنامه‌های بیومتریک ما را تشکیل می‌دهد. نوع دوم هویت در عوض به این سؤال پاسخ می‌دهد که "ما چه کسی هستیم؟" این برآمد فرایند خودسازی است. ما چیزی هستیم که زندگی و انتخاب ما، از ما ساخته است. این

^A Mariage pour tous

هویت ذهنی، باز و مستعد دگرگونی بیشتری است و باید از هویت شهروندی که تعیین‌کننده تعلق فرد به یک جامعه سیاسی است متمایز گردد. از آن‌جا که این هویت، پلورالیسم فرهنگی و مذهبی را پیش‌فرض می‌گیرد، زمینه درک مفید برای سکولاریسم را ایجاد می‌کند. راه‌های بی‌شماری برای عضویت در یک جامعه، تعلق به آن و هویت بخشیدن به یک سرنوشت مشترک وجود دارد. غنای فرانسه و اروپا و هم‌چنین ایالات متحده یا آرژانتین دقیقاً مدیون تعدد هویت آن‌ها است. به عنوان مثال، در فرانسه، این واقعیت که این کشور زمانی یک امپراتوری استعماری بود، حداقل یک جنبه مثبت دارد و آن غنای هویت‌ها و فرهنگ‌هایی است که در آن زندگی می‌کنند. این چیزی نیست که ما همیشه در جای دیگری شاهد آن باشیم. بنجامین استورا یک نمونه قابل توجه از این تجزیه و تحلیل را ارائه کرده است؛ در الجزایر فقط یک خاطره غالب و رسمی وجود دارد، در حالی که در فرانسه میراث *الجزایر فرانسه* ترکیبی است از سیاه‌پاها (*Apieds-noirs*)، مخالفان تبعیدی جبهه آزادی‌بخش ملی، الجزایری‌هایی که پس از جنگ به فرانسه مهاجرت کردند، اعرابی که در طرف استعمار جنگیدند (*Harkis*)، ضداستعمارگران فرانسوی و مبارزان کهنه‌کار. همه آن‌ها حامل بخشی از این حافظه مختلف اجوانب هستند^{۷۷}. این هویت‌ها را نمی‌توان به یک «حماسه ملی» یا به یک داستان پیدایش، تقلیل داد.

^A اصطلاحی است که به مردم فرانسوی و دیگر اروپایی‌تبار که در الجزایر در دوره حکومت فرانسه از سال ۱۸۳۰ تا ۱۹۶۲ به دنیا آمدند، اطلاق می‌شود. بسیاری از آن‌ها پس از جنگ استقلال الجزایر، الجزایر را به مقصد فرانسه ترک کردند. این در زبان فرانسوی به معنای "پاهای سیاه" است و ریشه‌های احتمالی مختلفی دارد، مانند چکمه‌های مشکی که مهاجران می‌پوشیدند، خاک تیره الجزایر، یا لقب تحقیرآمیز که توسط الجزایری‌های بومی داده می‌شد. پیدز نوآرها در فرانسه با تبعیض و خصومت مواجه شدند و برای حفظ هویت و فرهنگ خود تلاش کردند. (مترجم)

هویت ذهنی لزوماً بخشی از یک الگوی اجتماعی و فرهنگی چندگانه را تشکیل می‌دهد. این هویت خواستار پذیرش هست و سیاست باید این درخواست را در نظر بگیرد. اما یک سیاست طردگرای هویت، سیاستی که به دعاوی شناسنامه‌ای تنزل می‌یابد، به همان اندازه که کوتاه‌بینانه است، خطرناک نیز هست، زیرا نقش سیاست دقیقاً غلبه بر ذهنیت‌های خاص و فراتر رفتن از آن است. در ایالات متحده، سیاست هویت، نتایج متناقضی به بار آورد؛ از یک سو، حقوق اساسی را تسخیر کرد. از سوی دیگر، سیاه‌پوستان، فمینیست‌ها، همجنس‌گرایان و طرفداران محیط‌زیست را در جنبش‌های مجزا و اغلب به حاشیه رانده‌شده پراکنده نمود. سیاست هویت در جایی شکست خورده است که اتحاد را رها کرده و در معرض خطر تبدیل شدن به یک نگرش صرفاً محافظه‌کارانه قرار گرفته است. این روشی نیست که منجر به اهداف مشترک گردد^{۷۸}.

هویت و حافظه

امروز، فضای عمومی تحت سلطه خاطره جنگ‌ها و نسل‌کشی‌ها، از جمله هولوکاست است. این دگرگونی در حافظه جوامع غربی به سه دهه پیش بازمی‌گردد. در فرانسه، این اتفاق با پرداختن به دوران ویشی به عرصه بحث عمومی کشیده شد و هم‌چنین با افزایش علاقه یهودیان به حوادث گذشته، به ویژه پس از پخش فیلم مستند شوا کلود لاتزمن^۸ در سال ۱۹۸۵ رخ داد. در آلمان،

^۸ شوا کلود لاتزمن یک فیلم مستند فرانسوی در سال ۱۹۸۵ درباره هولوکاست، نسل‌کشی یهودیان توسط آلمان نازی و متحدانش در طول جنگ جهانی دوم است. این فیلم بیش از ۹

این امر ناشی از پخش سریال تلویزیونی امریکایی "هولوکاست" و سپس در سال ۱۹۸۶ با پخش "مناقشه مورخان"^A بود که در آن گروهی از محققان محافظه‌کار به رهبری ارنست نولته با جبهه مترقی به رهبری یورگن هابرماس مناقشه می‌کردند.^{۷۹} این رویکرد، به موضوع هولوکاست موضع مرکزی وسواس برانگیزی داد که نوعی واکنش دیر هنگام، اغراق‌آمیز و در عین حال تلاش برای جبران دهه‌های نسبتاً فراموش شده گذشته را تداعی می‌کرد. این تغییر به جهاتی در دهه ۱۹۶۰ (به ویژه با محاکمه ایشمن) پیش‌بینی شده بود، اما این پدیده اساساً اهمیت کامل خود را حدود دو دهه بعد پیدا کرد. امروز، خاطره هولوکاست که توسط دولت‌ها نهادینه شده است و با بزرگداشت‌های رسمی و آیین‌وار برگزار می‌شود، و چون شئی واقعی، از طرف بخش فرهنگی عرضه می‌شود، کمتر و کمتر نقش آموزشی منسجمی را ایفا می‌کند. این، به یک خاطره انتخابی و یک‌جانبه تبدیل شده که تمایل به ایجاد تفرقه و رنجش دارد. در طول جنگ جهانی دوم، یهودیان قربانی نسل‌کشی شدند، اما امروزه دیگر در هیچ کشور اروپایی اقلیت ستم‌دیده را تشکیل نمی‌دهند. بنیانگذاری اسرائیل، آن‌ها را اکنون شریک جرم یک دولت ستمگر کرده است. ارزیابی از پی‌آمدهای منحرف یک سیاست خاطره‌ای، که یهودیان را به عنوان قربانیان نمونه تصور می‌کند و در عین حال در قبال خاطره قربانیان خشونت استعماری ساکت و یا آن‌را بی‌اهمیت نشان می‌دهد، ارزشمند است.

خاطره اردوگاه‌های مرگ، بر یهودستیزی متمرکز است، در حالی که امروز اسلام‌هراسی در همه جا در حال رشد است. جدا از هر آنچه که در زمان حال در شرف وقوع است، این خاطره در نهایت عقیم می‌شود. در واقع این ایده خوبی است

ساعت طول می‌کشد و شامل مصاحبه با بازماندگان، شاهدان و عاملان هولوکاست و همچنین فیلم‌هایی از مکان‌هایی است که جنایات در آن رخ داده است.

^A Historikerstreit

که شاگردان مدرسه‌ای را به تماشای شوآ^A یا بازدید از اردوگاه‌های نازی تشویق و سازماندهی کنیم، اما اگر در عین حال پارلمان لوایحی را تصویب کند که مزایای استعمار را بیان می‌کند، مثل آن چه که در فرانسه، در سال ۲۰۰۵ اتفاق افتاد، این خطر به یک انحراف صرف تبدیل می‌شود. هنگامی که رهبران سیاسی به اتفاق آرا یهودستیزی را به سخت‌ترین شکل ممکن محکوم می‌کنند و هم‌زمان بیگانه‌هراسی ضد مهاجر را تأیید می‌کنند، این امر کاملاً فضایل خاطره هولوکاست را از بین می‌برد.^۸

استعمار حتی در اردوگاه ضد نژادپرستی به میراثی بحث‌برانگیز تبدیل شده است. موزه تاریخ مهاجرت - Cité nationale de l'histoire de l'immigration (CNHI) - یک مثال مشخص این موضوع است. این موزه در سال ۲۰۰۷ در پاریس تأسیس شد و تنها موزه ملی فرانسه است که توسط یک وزیر دولت افتتاح نشد. مراسم تحلیف رسمی آن توسط رئیس جمهور فرانسوا اولاند تقریباً ده سال پس از تأسیس آن برگزار شد! در مورد قطعه زمین این موزه توفانی از بحث‌ها، حتی در میان طرفداران آن، در گرفت. در واقع، ساختمانی که این موزه میزبان آن بود اهمیت نمادین زیادی داشت، چرا که این ساختمان برای یک نمایشگاه استعماری در سال ۱۹۳۱ بنا نهاده شده بود. آیا باید یک موزه تاریخ مهاجرت در ساختمانی تأسیس شود که مطمئناً خانه طبیعی موزه استعمار بوده است؟ در حالی که واقعاً چنین موزه‌ای در فرانسه وجود ندارد. بدون شک CNHI با نمایشگاه‌های موقتی خوب خود و با تمرکز بر استعمار، تا حدودی این نقصان را جبران می‌کند.

CNHI موزه خوبی است؛ کیفیت آن در این جا مورد بحث نیست، ولی هم‌چنان یک تصور غلط از تاریخ‌نگاری را منعکس می‌کند. یعنی این ایده که میراث

^A شوآ یک کلمه عبری به معنای "فاجعه" است و از آن برای اشاره به هولوکاست، نسل‌کشی یهودیان توسط آلمان نازی و متدانش در طول جنگ جهانی دوم استفاده می‌شود. (مترجم)

استعمار را می‌توان در تاریخ مهاجرت حل کرد. مطمئناً ارتباطات عمیقی بین این دو پدیده وجود دارد، اما برای درک صحیح آن‌ها باید این دو را، به درستی از همدیگر تمیز داد. تحقیر و بی‌احترامی که مهاجران لهستانی، ایتالیایی یا اسپانیایی را در طول قرن بیستم هدف قرار داد، چیزی متفاوت از سرکوب استعمار است. این مهاجران مانند هم‌تایان آفریقایی خود "بومیان" نبودند. آن‌ها هرگز در یک قفس به نمایش گذاشته نشدند یا به عنوان اشیاء عجیب و غریب در یک نمایشگاه استعماری نشان داده نشدند.^{۸۱}

دین مدنی

پس از حملات تروریستی ژانویه ۲۰۱۵، برخورد جالبی بین جمهوری‌خواهی ملی و حافظه پسااستعماری، به عنوان دو شکل متضاد هویت فرانسوی به وجود آمد. به همین مناسبت، جمهوری‌خواهی ملی (حداقل برای لحظه‌ای) بیداری فوق‌العاده‌ای را تجربه کرد که در آن عادات قدیمی خود را به عنوان یک دین مدنی دوباره به نمایش گذاشت. بسیاری از ناظران به این شور غیرمنتظره به عنوان یک باور قدیمی و ظاهراً باستانی اشاره کردند. ناگهان در اثر شوک یک قتل‌عام در قلب پاریس، احساس میهن‌پرستانه قدیمی، دوباره قدرت باستانی خود را بازیافت. ارزش‌های قانون اساسی جمهوری یک بار دیگر مقدس شد و شهروندان دوباره در خیابان‌ها رژه رفتند تا این ارزش‌ها را به عنوان یک عمل ایمانی، مشتاقانه پاس دارند. جمهوری مقدس است. این چیزی است که نخست‌وزیر مانوئل والس^A پس از حملات علیه شارلی هبدو^B و سوپرمارکت Hypercacher kosher خطاب به

^A Manuel Valls

^B Charlie Hebdo

شهروندان بیان کرد، شبیه به آن‌چه که فرانسوا اولاند در پی حملات پاریس در نوامبر ۲۰۱۶ انجام داد. در میان این رویدادها، مراسم جمهوری واقعاً موثر بود. رژه دبری^A نوشت که از حضور در تظاهرات ۱۱ ژانویه که پس از آن روزهای غم‌انگیز به وقوع پیوست خیلی خوشحال بود و به قدرت سنت جمهوری به عنوان یک شگفتی الهی، اذعان می‌کند. وسعت تظاهرات در دفاع از جمهوری، که در آن احساسات بسیار قدرتمندی به نمایش گذاشته شد، در واقع چشمگیر بود. اما یک بار دیگر، این تظاهرات به طرز چشمگیری تمام تناقضات ناسیونالیسم جمهوری خواه را آشکار نمود. هنگامی که چارلی^B در میان نمادهای جمهوری ادغام شد، شبیح استعمار به شدت ظاهر گردید. اگر واقعاً چارلی مظهر جمهوری است، پس در آن صورت مسلمانان به زور از آن طرد می‌شوند.

هم‌چنین اشکال خودجوش بیشتری از بزرگداشت در میدان جمهوری پاریس به وجود آمد. به عنوان مثال، ما می‌توانیم این را در زیارتگاهی که در مقابل کافه La Belle Équipe پوشیده از گل و پیام در ادای احترام به قربانیان برپا شد، ببینیم. این لحظات خودجوش شفقت بود، ولی فاقد نیروی نمادین یا بُعد سیاسی بود، تظاهراتی بود که پس از حملات برگزار شد. از یک طرف، این بسیج خارق‌العاده عمیقاً واقعی بود و مردم خشم و درد و دلبستگی خود را به آزادی و ارزش‌های دموکراتیک ابراز کردند. از سوی دیگر، شعار قاطع آن «من چارلی هستم» به وضوح مرزهای جمهوری را محدود کرد و فراتر از ادعای آزادی بیان، کثرت‌گرایی عقاید و مذهب، یا حتی حق توهین به مقدسات، به صراحت خطی را ترسیم کرد

^A Régis Debray رژی دبره فیلسوف، روزنامه‌نگار، نویسنده و مقام سابق دولتی فرانسوی است. او به دلیل همکاری با چه گوارا در بولیوی در دهه ۱۹۶۰، حمایت او از سالوادور آلنده در شیلی در دهه ۱۹۷۰، و ایجاد رشته مدیولوژی که به بررسی انتقال معنای فرهنگی در جامعه می‌پردازد، مشهور است. (مترجم)

^B چارلی اشاره به تظاهراتی دارد که پاریس را بعد از حمله به هفته‌نامه طنز شارلی ابدو، پس از ژانویه ۲۰۱۵ در نورددید. (مترجم)

که در آن نه تنها تروریست‌ها، بل که مسلمانان نیز از جمهوری حذف شدند؛ یعنی بخش قابل توجهی از مردم فرانسه که هر هفته در صفحات شارلی ابدو مورد طنز و انگ واقع می‌شوند؛ "جمهوری نو". امانوئل تاد اشاره می‌کند:

برای این‌که به عنوان مردان و زنان فرانسوی خوب شناخته شوند، از برخی از شهروندان درخواست غیرقابل پذیرش و غیرقابل اغماض می‌کنند، و آن این‌که مسلمانان مجبورند که کفرگویی علیه دین خود را به عنوان چیز خوبی بپذیرند. البته، این منجر به این امر می‌گردد که در واقع از آن‌ها بخواهیم مسلمان نباشند. آرمان‌پردازان پر طرفدار، از تبعید به عنوان راه حل یاد می‌کنند.^{۸۲}

ابهام در دین مدنی جمهوری وجود دارد. از قرن نوزدهم، این تناقض چون زخمی دردناک طول تاریخ جمهوری را درنور دیده است.

اشباح اسلام

یهودستیزی

تروریسم و اسلام‌هراسی، چشم‌انداز فرهنگی و سیاسی قرن بیست‌ویکم را شکل می‌دهد. اسلام‌هراسی که در پی ۱۱ سپتامبر به شدت رواج یافت، در ذهنیت غربی جایگزین یهودستیزی شده است. حدوداً دو قرن یهودستیزی در تنیدگی متقابل با ناسیونالیسم، تمام کشورهای اروپایی، فرهنگ و ذهنیت قاره قدیم را تسخیر کرده بود. ژاکوب توری^A که فرآیند تبیین «مسئله یهود» را بازسازی کرده است، معتقد بود که این امر در دوران باستانی یا در زمان تدوین اولین قوانین رهایی وجود نداشته بل که در عصر ناسیونالیسم مدرن پدید آمده است^{۸۳}. در آن دوره، گذار قابل توجهی در فرهنگ سیاسی اروپا، از تمرکز بر نهادهای دولتی به هویت‌های ملی رخ داد و گفتمان عمومی را از نقش یهودیان در دولت‌های منفرد به جایگاه آن‌ها در دول ملل نوظهور تغییر داد. آنان شهروند شده بودند، اما برای ناسیونالیسم پایان قرن (fin-de-siècle^B)، آن‌ها عناصر خارجی در درون

^A Yuri Slezkine

^B یک اصطلاح فرانسوی به معنای "پایان قرن" است. معمولاً برای اشاره به پایان قرن نوزدهم استفاده می‌شود که دوره‌ای از تغییرات و نوآوری‌های اجتماعی، فرهنگی و هنری بود. همچنین زمان انحطاط، بدبینی و نگرانی نسبت به آینده بود. (مترجم)

ملت‌هایی بودند که به عنوان موجودیت‌های قومی همگن تصور می‌شدند. ویژگی‌های اصلی مدرنیته یهودی چون شهرنشینی، پویایی، بافت‌گرایی و فراسرزمینی، با این بینش جدید ناسیونالیسم در تضاد بود. بر اساس تعریف تمثیلی معروف یوری اسلزکین^A، یهودیان به اقلیت "مرکوریان" (غریبه‌ها، متحرک، تولیدکنندگان مفاهیم) در دنیای "آپولونی‌ها" (جنگجویان، بی‌تحرک، تولیدکنندگان کالا) تبدیل شدند^{۸۴}. سرانجام در آن زمان، نوع ایده‌آل (یا کلیشه) یهودی به عنوان تجسم حاشیه‌نشینی، غیرت، جهان‌وطنی و اندیشه انتقادی، مدون شد. به عبارت دیگر، «مسأله یهودی» به عنوان ویژگی مدرنیته در عصر اختراع ملت‌ها، به عنوان «جمعیت‌های خیالی» ظاهر گردید^{۸۵}. یهودیان در این نهادهای تقلبی فرهنگی و اجتماعی جایی نداشتند. ناسیونالیسم این نهادها را به‌سان کالدهایی طبیعی و یک‌پارچه می‌پنداشت که گذشته و آینده‌شان را، به نوعی در یک شرایط سرنوشت‌باوری از هستی‌شناسی، در آن نهادها حک کرده بودند.

فاشیسم عمیقاً ضدیهودی بود. یهودستیزی، کل جهان‌بینی ناسیونال سوسیالیسم آلمان را اشباع کرده، و ناسیونالیسم رادیکال فرانسه را عمیقاً تحت تأثیر قرار داده بود. فاشیسم ایتالیایی در ابتدا یهودستیز نبود، اما در سال ۱۹۳۸ قوانین نژادی را اعلام کرد که یهودیان مورد تبعیض واقع می‌شدند و هم‌زمان سلسله‌مراتب سفت و سختی را موسولینی، پس از جنگ ایتوپی، اعلام نمود که در «امپراتوری» آفریقا به اجرا درآمد. حتی در اسپانیا، جایی که یهودیان در پایان قرن پانزدهم از آن کشور اخراج شده بودند، در بخشی از تبلیغات فرانکو، یهودیان در کنار سرخ‌ها (los Rojos) به عنوان دشمن کاتولیک ملی قرار داده شده بودند. در نیمه اول قرن بیستم، یهودستیزی تقریباً همه‌جا را گرفته بود، از لایه‌های اشرافی و بورژوازی

^A Yuri Slezkine

(به عنوان مرزهای نمادین) تا روشنفکران؛ بسیاری از مهم‌ترین نویسندگان دهه ۱۹۳۰ نفرت خود را از یهودیان پنهان نکردند. امروز نژادپرستی شکل و اهداف خود را تغییر داده است. مهاجر مسلمان جایگزین یهودی شده است. نژادپرستی چون یک گفتمان علمی مبتنی بر نظریه‌های بیولوژیکی، راه را در اختیار تعصب فرهنگی مبتنی بر اختلاف انسان‌شناسی رادیکال بین "یهودی-مسیحی" اروپایی و اسلام داده است. در حالی که یادبود هولوکاست یک نوع «دین مدنی» در اتحادیه اروپا را به وجود آورده است. یهودستیزی سنتی، همان‌طور که آرتور اشنیتزلر^A و مارسل پروست^B در رمان‌هایشان به خوبی به تصویر کشیده‌اند، به یک پدیده پس‌مانده تبدیل شده است^C. همانند ظروف مرتبطه، با کاهش یهودستیزی قبل از جنگ، اسلام‌هراسی افزایش یافته است. پسافاشیسم نماد دشمن خود را از الگوی نژادی سابق، بازسازی کرده و به جای یهودی بلشویک سابق، تروریست اسلامی، اغلب با خصوصیت‌هایی که بر بیگانه بودن وی تأکید می‌شود، به تصویر کشیده است. با این‌همه، جاه‌طلبی فکری پسافاشیسم به‌طور چشمگیری کاهش یافته است. امروزه هیچ معادلی هم‌تراز با اثر ادوارد درامونت^C (۱۸۸۶) /فرانسه یهودی یا اثر هوستون استوارت چمبرلین^D پایه‌های قرن نوزدهم (۱۸۹۹) و مقالات دهه ۱۹۲۰ هانس گونتر^E در مورد انسان‌شناسی نژادی، وجود ندارد^F. بیگانه‌هراسی جدید، نویسندگانی مانند لئون بلوی^F، لوئیس فردیناند سلین^G و پیر دریو لا روشل^H و فیلسوفانی مانند مارتین هایدگر^I و کارل اشمیت^A را به وجود

^A Arthur Schnitzler

^B Marcel Proust

^C Edouard Drumont

^D Stewart Chamberlain

^E Hans Günther

^F Léon Bloy

^G Louis Ferdinand Céline

^H Louis Ferdinand Céline

^I Martin Heidegger

نیاورده است. لاش برگ^B فرهنگی پسا فاشیسم از یک کارزار گسترده برای جلب توجه رسانه‌ها تغذیه می‌کند و نه از طریق آفرینش ادبی، که بارزترین نمونه آن، رمان اخیر میشل ولبک^C، تسلیم است که در آن، فرانسه سال ۲۰۲۲ به یک جمهوری اسلامی^{۸۸} تبدیل می‌شود. بسیاری از شخصیت‌ها و روشنفکران سیاسی، شبکه‌های تلویزیونی و مجلات مشهوری که قطعاً نمی‌توان آن‌ها را فاشیست دانست، سهم به سزایی در ساختن این لاش برگ فرهنگی دارند. ما می‌توانیم نظر معروف ژاک شیراک در مورد "سر و صدا و بوی" ساختمان‌های مسکونی مهاجران شمال آفریقا^{۸۹}، و یا نثر تحریک‌آمیز اوریانا فالاچی در مورد "پسران خدا که مانند موش تولید مثل می‌کنند" و بر روی دیوارهای کلیساهای ما ادرار می‌کنند^{۹۰}، و اخیراً در فرانسه و در ایتالیا مقایسه وزرای سیاه با میمون‌ها، را به یاد بیاوریم. شایان ذکر است که شیراک رئیس جمهور فرانسه بود و اوریانا فالاچی جوایزی را از سوی بنیادهای بی‌شماری در کشورهای مختلف، به ویژه در ایالات متحده و ایتالیا دریافت کرده است^{۹۱} و در سال ۲۰۰۵، رئیس‌جمهور ایتالیا، کارلو آزگلیو چامپی، مدال طلای خود را به دلیل «کمک‌های فرهنگی» به وی اهدا کرد. جورج موس (که تفسیر وی از فاشیسم را در فصل بعدی تحلیل خواهیم کرد) اشاره می‌کند که در فاشیسم کلاسیک کلام گفتاری، مهم‌تر از متون مکتوب بود. در عصری که مطالب بصری بر کلام مکتوب تسلط دارد، تعجب‌آور نیست که لفاظی پسا فاشیستی، اساساً از طریق رسانه‌های جمعی منتشر شود و آثار ادبی را به جایگاهی فرعی‌تر تبدیل کند. کتاب‌ها (همانطور که با «تسلیم» دیده می‌شود) زمانی قابل توجه می‌شوند که به رویدادهایی تبدیل می‌شوند که توجه رسانه‌ها را به خود جلب می‌کنند.

^A Carl Schmitt

^B لاش برگ، خاک دارای مواد گیاهی و حیوانی پوسیده و مقوی. (مترجم)

^C Michel Houellebecq

مهم‌ترین شباهت‌ها بین اسلام‌هراسی امروزی و یهودی‌ستیزی قدیمی‌تر، احتمالاً مربوط به رایش آلمان در پایان قرن نوزدهم است، و نه جمهوری سوم فرانسه. از زمان ماجرای دریفوس^A، یهودی‌ستیزان فرانسه به مهاجران یهودی از لهستان و روسیه داغ ننگ می‌زدند، اما هدف اصلی آنان مقامات ارشد یهودی (juifs d'état) بودند که پست‌های بسیار مهمی در بوروکراسی، ارتش، مؤسسات دانشگاهی و دولت داشتند^{۹۲}. کاپیتان دریفوس خود نمادی از چنین ظهور اجتماعی بود. در زمان جبهه مردمی، هدف یهودی‌ستیزی، لئون بلوم، یهودی و شیک‌پوش همجنس‌گرا بود که مظهر جمهوری تسخیرشده توسط «ضد فرانسه» بود. یهودیان به عنوان "دولتی در دولت"^{۹۳} انگاشته می‌شدند، موضعی که قطعاً با وضعیت فعلی اقلیت‌های مسلمان آفریقایی و عرب، که در نهادهای دولتی کشورهای اروپایی بسیار کم‌فروغ هستند، مطابقت ندارد. بنابراین، مقایسه مناسب‌تر با آلمان ویلهلم است، جایی که یهودیان با کمال دقت از ماشین دولتی حذف می‌شدند و روزنامه‌ها در مورد "تهاجم یهودیان" (Verjudung) هشدار می‌دادند که بافت زایشی قومی و مذهبی رایش را زیر سوال می‌برد. یهودستیزی به سان "کد فرهنگی" به آلمانی‌ها اجازه می‌داد تا به شکل منفی، یک آگاهی ملی را تعریف کنند؛ در کشوری که با مدرنیزاسیون سریع و تمرکز یهودیان به عنوان پویاترین گروه در شهرهای بزرگ مواجه بود. به بیان دیگر، یک آلمانی در درجه

^A ماجرای دریفوس یک رسوایی سیاسی بود که فرانسه را از سال ۱۸۹۴ تا ۱۹۰۶ دو قطبی کرد. یک افسر ارتش یهودی به نام آلفرد دریفوس به دروغ با عنوان انتقال اسرار نظامی به آلمان به خیانت متهم و محکوم شد. او در جزیره‌ای دورافتاده به حبس ابد محکوم شد، اما بعداً با کمک طرفدارانش بعد از مبارزات طولانی و بحث‌برانگیز علیه اتهامات ارتش و مطبوعات ضدیهود، بی‌گناهی خود را ثابت کرد. این ماجرا اختلافات و درگیری‌های عمیق در جامعه و سیاست فرانسه را آشکار کرد و تأثیری ماندگار بر تاریخ و فرهنگ فرانسه و اروپا گذاشت (مترجم)

اول یک غیریهودی بود^{۹۴}. به همین ترتیب، امروز اسلام در حال تبدیل شدن به یک کد فرهنگی است که به نویسندگان محافظه‌کار اجازه می‌دهد، تا با یک مرز منفی، یک هویت فرانسوی از دست رفته را در معرض تهدید یا غرق شدن در روند جهانی شدن بدانند. ترس از چندفرهنگی و دورگه بودن (métissage) به سادگی، اضطراب قدیمی در مورد "درهم‌آمیزی خون" (Blutvermischung) را روزرسانی می‌کند. فضای ناامیدی فرهنگی در این ادبیات بیگانه‌هراسی جدید، نفوذ کرده و نسخه‌های اولین سوگواری‌های ضدیهودی قرن نوزدهم را تقلید می‌کند. یک مقایسه متنی کاملاً سطحی، بسیار روشن‌کننده است. آهنگساز ریچارد واگنر در مقاله معروف خود یهودیت در موسیقی (۱۸۵۰)، «یهودی‌سازی (Verjüdung) هنر مدرن» را محکوم کرد و اشاره می‌کند که هم‌سان‌سازی فرهنگی یهودیان، باعث فساد تمام سنت‌های موروثی شده است. او توضیح می‌دهد که یهودی «زبان‌های اروپایی مدرن را نه به عنوان زبان مادری، بل که فقط به صورت اکتسابی صحبت می‌کند.»؛ و بنابراین تمام وجودش بیانگر چیزی «غیراصیل» است که به نوبه خود «عمیق‌ترین نفرت خود را از ذات یهودی» توجیه می‌کند^{۹۵}. در سال ۱۸۸۰، هاینریش فون تریتشکه مورخ، از «تهاجم» (Einbruch) یهودیان به جامعه آلمان ابراز تأسف کرد که آداب و رسوم فرهنگ را متزلزل نموده و به عنوان «خطری جدی» و عنصری فاسد عمل می‌کنند. او نوشت: «مهاجرت به وضوح در حال افزایش است.» و این سؤال بیشتر و جدی‌تر می‌شود:

چگونه می‌توانیم این مردم بیگانه (fremde Volkstum) را با هم ترکیب کنیم؟ سامی‌ها، سهم سنگینی از گناه به خاطر دروغ و فریب، طمع و قیحانه در شیوه‌های تجاری دغلکارانه، و مادی‌گرایی پست امروزی دارند، که همه نیروی کار را، تجارت خالص دانسته و چون تهدیدی برای خفه کردن رضایت سنتی مردم آلمان از کار،

عمل می‌کنند. در هزاران روستای آلمان، یهودیان کاری نمی‌کنند و به همسایگان خود ربا می‌فروشد.^{۹۶}

یهودستیزی پیش‌داوری افراد نادان نبود، زیرا منادیان آن «مردانی با تحصیلات عالی» بودند که هم «عدم تحمل کلیسا و هم نخوت ملی» را رد می‌کردند. نتیجه‌گیری تریتشکه^A، یک یادداشت ناامیدی بود که به نوعی به شعار تبدیل شد: «یهودیان بدبختی ما هستند»⁹⁷ (die Juden sind unser Unglück).

شما فقط به جای "یهودیان" باید "مسلمانان" را جایگزین کنید تا متوجه زبان "بدبینی فرهنگی" (Kulturpessimismus) معاصر و بیگانه‌هراسی بشوید. در اروپا، ترس از اسلام در حد ترس از جنگ‌های صلیبی قدیمی است. در طول جنگ الجزایر، حتی در مکالمات شارل دوگل با محرم خود، الن پیرفیت^B این امر بازتاب یافته است:

آیا شما معتقدید که ملت فرانسه می‌تواند ۱۰ میلیون مسلمان را جذب کند که فردا ۲۰ میلیون نفر و روز بعد ۴۰ میلیون نفر خواهند شد؟ اگر ما هم‌پیوندی را اتخاذ کنیم و همه اعراب و بربرهای الجزایر به عنوان فرانسوی در نظر گرفته شوند، چه چیزی مانع از آمدن آن‌ها به سرزمین اصلی فرانسه که دارای استاندارد زندگی بسیار بالاتر است خواهد شد؟ روستای من دیگر کلمبی با دو کلیسا (Colombey-les-Deux) روستای من دیگر کلمبی با دو مسجد (Colombey-les-deux-Mosquées) می‌شود.^{۹۸}

^A Treitschke

^B Alain Peyrefitte

پنجاه سال بعد، رنو کامو^A فکر می‌کند که این "تهاجم" قبلاً اتفاق افتاده است. او "جایگزین بزرگ" را به عنوان "فرهنگ‌زدایی"، "فرآیند تمدن‌زدایی" (décivilisation) و "پاک کردن احساسات ملی" به تصویر می‌کشد. از نظر او، مهاجرت گسترده موارد زیرین را زیر سؤال می‌برد:

اراده ما برای حفظ فرهنگ ما، زبان ما و البته، هنر ما از زندگی و رفتار ما، دین ما و یا هر آن‌چه از آن باقی مانده است؛ چشم‌انداز ما و هر آن‌چه از آن باقی مانده است، قوانین ما، آداب و رسوم ما، عادات ما، غذای ما، آزادی ما است.^{۹۹}

او در "جایگزین بزرگ" می‌نویسد که یک روز در حالی که در روستایی در جنوب فرانسه راه می‌رفت، ناگهان متوجه شد:

متحیر، از این‌که جمعیت در فاصله یک نسل کاملاً تغییر کرده است، دیگر همان مردمان پشت پنجره‌ها و پیاده‌روها نیستند... روی خاک فرهنگ و تمدنم، درون فرهنگ و تمدنی دیگری، قدم می‌زدم، بدون این‌که هنوز بدانم که آن‌ها محض تزئین، نام زیبا و گمراه‌کننده چندفرهنگی را به نمایش گذاشته‌اند.^{۱۰۰}

مقالات کامو با محکوم کردن وسواس‌گونه مهاجرت، سرزمین آمیزش مردمان مختلف و فرهنگ چندنژادی به عنوان تهدیدی مرگبار برای فرهنگ و تمدن، ترس قدیمی از «درهم‌آمیزی خون» (Blutvermischung) را نوسازی می‌کند. او می‌خواهد مفهوم «نژاد» را احیا کند، حتی اگر آن را به عنوان میراث «تاریخ عمدتاً مشترک» به جای «بیولوژی نسبی» تعریف کند.^{۱۰۱}

در حالی که او سبکی کاملاً متفاوت و میزان کمتری از نفرت نژادی دارد، احساس مشابهی از انحطاط و تفکر در مورد تمدن رو به زوالی دارد که در رمان‌های میشل

^A Renaud Camus

هوئل بک^A به تصویر کشید شده است؛ به‌ویژه در رمان تسلیم، که در آن رئیس‌جمهور مسلمان برای فرانسه انتخاب می‌شود. همان‌طور که ادام شاتز^B تأکید می‌کند، "هوئل بک اغلب با جد مرتجع خود سلین، مقایسه شده است، اما نوشته‌های سلین روحیه وحشی و شورشی داشت. هوئل بک خشم، درماندگی و شکست را رونق بیشتری می‌بخشد"^{۱۰۲}. با این حال، حماسه‌سرای انحطاط، آلن فینکیل کرات^C است. او در مقاله موفق اخیر خود، «هویت ناراضی»، از «فرانسوی که ما دیگر او را با اصل و نسب تعریف نمی‌کنیم» (de souche) دفاع می‌کند، فرانسوی که اکنون به دلیل پیروزی کثرت‌گرایی و «شیدایی برای کثرت‌گرایی» در رنج بوده و او را به تبعیدی در کشور خود مبدل نموده است. او می‌نویسد: «هنجار اجتماعی جدید، کثرت‌گرایی، نشانگر تحول فرانسه است که در آن تنها غیربومی بودن مشروع، و هویت ممنوعه همان هویت ملی است»^{۱۰۳}. هنگامی دام‌های مردان و زنان فرانسوی در محاصره قصابان حلال زندگی می‌کنند و شاهد تعداد فزاینده‌ای از گرویدن به اسلام در اطراف خود هستند، «در خاک خود غریبه می‌شوند»^{۱۰۴}. متأسفانه فرانسه، جهانی شدن قدیمی و نجیب خود را رها کرده است:

فرانسه تصویر اروپاست و اروپا دیگر به وظیفه خود برای هدایت بشریت به سوی تحقق ذات خود چه در گذشته، حال یا آینده اعتقادی ندارد. دیگر نمی‌خواهد تغییر دین یا جذب مجدد تنوع فرهنگ‌ها به کاتولیک‌سیسم روشنگری را انجام دهد، بل که می‌خواهد غیرخودی را از طریق تأیید تعصباتی که بر وی تحمیل کرده است، به رسمیت بشناسد^{۱۰۵}.

^A Michel Houellebecq

^B Adam Shatz

^C Alain Finkielkraut

فرانسه در برابر فاجعه‌ای مانند کثرت فرهنگی و به اشتباه، آرمان‌گونه شدن کثرت تباری، چون ترکیب تباری^A تیم فوتبال خود «سفید-سیاه-عرب^B»، نمی‌تواند «هویت ناخوش‌آیند» خود را بیان نکند؛ مسلمانان بدبختی ما هستند!! در آلمان، شعار انحطاط، با لهجه قوی اسپنگلری^C، توسط رولف پیتر سیفرل^D، یک متفکر نومحافظه‌کار و ایدئولوگ حزب *الترناتیو برای آلمان* خوانده شده است. از نظر سیفرل، جامعه آلمانی تمام یاتاقان‌های سنتی خود را از دست داده است و «دیگر نمی‌تواند بین خود و نیروهایی که قصد انحلال آن را دارد، تمایزی قائل شود»، یعنی مهاجران مسلمان و ارواح یهودی که گذشته‌اش را آزار می‌دهند، آلمان «از نظر اخلاقی فراتر از امکانات خود زندگی می‌کند». سرگذشت آن غم‌انگیز است، تا آن‌جا که روند جهانی شدن، آن را محکوم به مهاجرت انبوه کرده و یادآوری هولوکاست چون تقاص ابدی، باعث از دست دادن غیرقابل برگشت هویت ملی آن شده است. او در اقدامی منطبق با پیش‌بینی خود، درست پس از انتشار یک مقاله وصیت‌نامه‌مانندی بنام *آلمان خودکشی کرد*.^{۱۰۶} ناامیدی فرهنگی لاش برگ پسافاشیسم در سراسر اتحادیه اروپاست.

^A *Métissage* یک کلمه فرانسوی به معنای "اختلاط" یا "تقاطع" است. اغلب برای اشاره به ترکیب بیولوژیکی یا فرهنگی نژادها، قومیت‌ها یا گروه‌های مختلف استفاده می‌شود (مترجم)

^B "Black-Blanc-Beur" یک عبارت فرانسوی است به معنای "سیاه، سفید، عرب". این یک بازی با کلمات از پرچم سه رنگ فرانسه است که دارای رنگ‌های آبی، سفید و قرمز است. این برای توصیف تنوع قومیتی و فرهنگی تیم ملی فوتبال فرانسه که با بازیکنانی با ریشه‌ها و پیشینه‌های مختلف قهرمان جام جهانی ۱۹۹۸ شد، ابداع شد. (مترجم)

^C اسپنگلرین صفتی است به معنای مرتبط یا متأثر از ایده‌های اسوالد اسپنگلر، فیلسوف و مورخ آلمانی و مؤلف کتاب معروف «انحطاط غرب» که نظریه دواری از تاریخ و فرهنگ را ارائه می‌کند. اسپنگلر استدلال می‌کرد که همه تمدن‌ها از طریق الگوی مشابهی از تولد، رشد، زوال و مرگ می‌گذرند و تمدن غرب در آخرین مرحله زوال خود قرار دارد. نظرات اسپنگلر، به ویژه در دوره بین دو جنگ و ظهور فاشیسم، بحث‌برانگیز و تأثیرگذار بود. (مترجم)

اسلام‌هراسی

اسلام‌هراسی در حالی که ریشه‌های باستانی دارد، در دوران پسااستعماری تغییر کرده و علیه جمعیت مهاجران عرب و آفریقایی به کار می‌رود. خصومت نسبت به اسلام، به قرون وسطی بازمی‌گردد، اما از قرن هجدهم به بعد به تدریج کاهش یافت و به نظر می‌رسید پس از تجزیه امپراتوری عثمانی در پایان جنگ جهانی اول، ناپدید شده است، ولی در پایان قرن بیستم، دوباره برگشت. امروز، برخورد با اسلام به ایجاد اسطوره "هویت" اروپایی کمک کرده است و به طور مداوم توسط کسانی که ادعای داشتن "ریشه‌های یهودی و مسیحی" قاره را دارند، مورد استناد قرار می‌گیرد. از دهه ۱۹۸۰، ابتدا با جنگ در افغانستان و سپس با جنگ خلیج فارس، جنگ عراق در سال ۲۰۰۳ و گسترش تروریسم اسلامی، اسلام‌هراسی بی‌وقفه رشد کرده است.

در پایان قرن نوزدهم، "یهودی" به یک شمایل استعاری تبدیل شده بود. این کلمه نشان‌دهنده یک اقلیت قومی و فرهنگی بود که فراتر از دین قرار می‌گرفت، زیرا شامل یهودیانی می‌شد که در کنیسه حضور نداشتند و فاقد هویت مذهبی بودند. امروزه اعراب و اسلام نقش مشابهی دارند. برای ناسیونالیست اسلام‌هراس، اسلام بسیار فراتر از یک دین است؛ این شامل یک بخش کامل از جمعیت است که لزوماً با اعمال مذهبی سازگار نبوده و به نوعی نشان‌دهنده یک اسلام سکولار هستند. همان‌گونه که در بالا اشاره شد، این، همانند «کد فرهنگی» ضدیهودی است که برای مرزبندی با یک تبیین منفی از یک آلمانی به کار گرفته می‌شد. ترس از اسلام به چیزی تبدیل شده است که راشید بنزین آن را «پیوند هویتی جدید» نامیده است.^{۱۰۷} مسلمان به چهره‌ای فراقکنانه تبدیل شده است، تبدیل به تجسم ترس‌ها و تهدیدهای خیالی، به همان شکلی که در جمله معروف سارتر

آمده است.^{۱۰۸} "یهودی کسی است که دیگران او را یهودی می‌دانند... این یهودی‌ستیز است که یهودی می‌سازد".

مثل هر مقایسه‌ای، این تشبیه بین یهودیان صد سال پیش و مسلمانان امروز را باید با احتیاط خاصی نگریست و به شباهت‌ها و تفاوت‌ها توجه نمود، اما ذریب‌بودن آن به سختی قابل بحث است. حافظه جمعی، نقش مهمی در چنین موضوع بحث‌برانگیزی دارد. از آن‌جا که یهودستیزی منجر به هولوکاست شد، مقایسه یهودستیزی و اسلام‌هراسی می‌تواند این فکر را برجسته بکند که ما در آستانه جنگ نسل‌کشی علیه مسلمانان هستیم. با این حال، این استدلال که یهودستیزی لزوماً منجر به نسل‌کشی شد، بسیار قابل بحث است؛ اکثر مورخان موافقت می‌کنند که هولوکاست از شرایط استثنایی در طول جنگ جهانی دوم پدید آمد و به هیچ وجه اجتناب‌ناپذیر نبود. این نتیجه اجتناب‌ناپذیر ایدئولوژی عامیانه (völkisch) یا یهودستیزی قرن نوزدهم نبود. این امر در مورد نسل‌کشی آرامنه تحت امپراتوری روم زوال عثمانی یا نابودی توتسی‌ها^A در رواندا در سال ۱۹۹۴ که در میانه‌ی یک جنگ داخلی اتفاق افتاد نیز صادق است. همه نسل‌کشی‌ها، دارای پیش‌فرض‌های خود هستند، اما هیچ رابطه قطعی علت و معلولی وجود ندارد. این مقایسه در مورد یهودستیزی پایان قرن (fin-de-siècle) صدق می‌کند و نه در مورد "راه حل نهایی". خوشبختانه اروپای امروزی چیزی شبیه به "یهودی‌ستیزی نجات‌بخش" نازی‌ها را ندارد.^{۱۰۹}

با این حال، اسلام‌هراسی یک نسخه ساده از یهودستیزی قدیمی نیست. ریشه‌های باستانی و سنت خود یعنی استعمار را دارد. اسلام‌هراسی معاصر، ریشه در حافظه‌ی گذشته استعماری طولانی در اروپا دارد. در فرانسه، خاطره جنگ الجزایر مولود ضربه‌های دردناک این استعمار است. همان‌طور که در فصل قبل دیدیم،

^A Tutsi

استعمار یک انسان‌شناسی سیاسی مبتنی بر دوگانگی بین شهروندان و افراد مستعمره - شهروندان و بومیان - ابداع کرد که از آن طریق مرزهای نژادی و سیاسی را مشخص می‌کرد. به طور خلاصه، هدف راست رادیکال بازگرداندن این جدایی حقوقی قدیمی است. رنو کامو می‌نویسد: "شهروندی فقط با اشاره به غیرشهروندی وجود دارد". وی در ضمن، میل خود را برای "بهبود هرچه بیشتر تفاوت در منزلت و رفتار بین شهروندان و غیرشهروندان" برجسته می‌کند.^{۱۱۰}

پس از شکسته شدن این شکاف حقوقی مدون در جمهوری سوم، مهاجران مسلمان به عنوان یک عامل مسری، به عنوان «مردم درون مردم» (درست مانند یهودیانی که پس از پایان گتوها در سراسر اروپا به تابعیت رسیدند) تلقی شدند. زهدان استعماری اسلام‌هراسی، هم زهرآگینی و هم سماجت آن را توضیح می‌دهد. در واقع، در حالی که پس از سه نسل، یک نام خانوادگی ایتالیایی، لهستانی یا اسپانیایی به طور طبیعی در مجموعه متنوعی از نام‌های خانوادگی فرانسوی حل می‌شود، یک نام آفریقایی یا عربی بلافاصله نشان می‌دهد که دارنده آن متعلق به یک رده خاص و درجه دوم است. این رده با یک حسن تعبیری، جایگزین واژگان نژادی ممنوعه امروزی می‌شود، و آن را «پیش‌زمینه مهاجر» Issu de l'Immigration می‌نامد.

بر اساس یک مطالعه اخیر توسط مؤسسه ملی مطالعات جمعیت‌شناسی و مؤسسه ملی آمار و مطالعات اقتصادی، نسل دوم مهاجران احساس می‌کنند که کمتر از نسل اول در جامعه ادغام شده‌اند، که این نشان از معکوس شدن بی‌سابقه گرایش تاریخی جافناده شده است.^{۱۱۱} مرد و زن فرانسوی با «پیشینه مهاجر» همانند فرانسوی‌تبار به معنای ایتالیایی-آمریکایی، یهودی-آمریکایی، ژاپنی-آمریکایی و مانند آن، نیستند. آن‌ها فقط شهروندان درجه دوم فرانسه هستند. اگر ما گذشته استعماری فرانسه را به درستی در نظر بگیریم، نمی‌توانیم این واقعیت را درک کنیم که هم ارتش جمهوری و هم مدارس دولتی - نهادهای ممتازی که از طریق

آن، بیش از یک قرن، مهاجران به شهروندان فرانسوی تبدیل شدند - دیگر موفق به ایفای این نقش نیستند. نباید فراموش کرد که فرانسه برای همسایگان خود، به ویژه آلمان، که تعریف شهروندی آن بر اساس حق خاک (jus soli) نیست، مدت‌هاست نقش یک الگو را بازی می‌کند. در دهه ۱۹۸۰، یورگن هابرماس فراخوان خود را برای «میهن‌پرستی قانون اساسی» بر اصلاحاتی متمرکز کرد که به آلمان اجازه می‌داد ملیت را بر اساس معیارهای سیاسی و نه قومی تعریف کند (همانطور که در واقع یک دهه بعد مطرح شد). این نشان می‌دهد که چقدر برای اتحادیه اروپا دشوار بود و هنوز هم هست که مهاجران خود را ادغام کند. (از سال ۲۰۱۵، حدود ۳۵ میلیون نفر ساکن در کشورهای عضو آن در خارج از اتحادیه اروپا متولد شده‌اند).^{۱۱۲}

در ایالات متحده، اسلام‌هراسی ریشه‌های مختلفی دارد. یک قرن پیش، هنری فورد مبلغ برجسته ضدیهودی کشور خود بود. این او بود که دستورالعمل‌های بزرگان صهیون (جعلی که پلیس تزاری در آغاز قرن بیستم انجام داد) را به آمریکا معرفی کرد و تبدیل به یکی از اجزای ایدئولوژی سفیدپوستان پروتستان آنگلو ساکسون (WASP) شد. با این حال، این یهودستیزی نسبت به قاره اروپا زهرآگینی کمتری داشت. کوکلاکس کلان و برتری‌طلبان سفیدپوست بیش از هر چیز جنش‌های ضد سیاه‌پوست بودند و یهودستیزی آن‌ها مکمل آن بود. این نژادپرستی WASP بود که موج مهاجرت را به عنوان یک تهدید به حساب می‌آورد.^{۱۱۳} امروزه، این سنت بیگانه‌هراسی آمریکایی، تقریباً به طور طبیعی اسلام‌هراسی را به عنوان یکی از مؤلفه‌های اصلی خود پذیرفته است، اما این فراتر از یک تعصب فرهنگی ریشه‌دار، از منظر ژئوپلیتیکی، تلاشی است برای مواجهه با نظم سیاسی جدید جهانی. البته، پس از ضربه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، ایالات متحده با موجی از نژادپرستی ضدمسلمان مواجه شد، اما سنت ویژه‌ای از اسلام‌هراسی در آمریکا وجود ندارد. درخواست دونالد ترامپ برای اخراج مسلمانان از ایالات متحده

باعث خشم گسترده‌ای حتی در بین همراهان خود، به‌سان شکاف سیاسی، شد و اقدامات وی برای ممنوعیت سفر، در چندین مورد توسط قضاات فدرال متوقف شد. در اروپا، برعکس، زهدان استعماری، مبنای فرهنگی این اسلام‌هراسی جدید را به وجود آورده است تا در شرایط بحران اجتماعی و اقتصادی، ریشه دوانده و سپس بیشتر رشد کند.

یهودی‌هراسی

اسلام‌هراسی تنها به وجود نمی‌آید، بل که با یک "یهودی‌هراسی" جدید همراه است و هولناک‌ترین شکل آن، بار دیگر در فرانسه اتفاق افتاد. این یهودی‌هراسی را باید از یهودستیزی قدیمی متمایز شمرد. به محمد همراه^A، بانی قتل‌های تروریستی در تولوز^B و مونتوبان^C در سال ۲۰۱۲ و سپس قتل‌عام در سوپرمارکت حلال در شهر وینسنس^D در ژانویه ۲۰۱۵ فکر کنید. این تروریسم وحشیانه ضدیهودی هر اندازه که هولناک باشد، متعلق به تاریخ طولانی یهودستیزی اروپا نیست. برای برخی از محققان محافظه‌کار، نفرت یهودی مسیحی، الحاد روشنگری، نژادپرستی بیولوژیک، ضدصهیونیسم جناح چپ و بنیادگرایی اسلامی همه اساساً یکسان بوده و چهره‌های رنگارنگی از یهودستیزی ابدی را تشکیل می‌دهند. واقعیت اما چندان ساده نیست. این خصومت نسبت به یهودیان در واقع از سنت ناسیونالیستی قدیمی تغذیه نمی‌کند. علی‌رغم همه کلیشه‌های نادرست ولی پذیرفته‌شده، بسیاری از مطالعات نشان می‌دهد که این موج جدید حملات ضدیهودی در واقع

^A Mohammed Merah

^B Toulouse

^C Montauban

^D Vincennes

هم‌زمان با کاهش بسیار قابل توجهی از یهودستیزی در افکار عمومی است. بر اساس نظرسنجی‌های مؤسسه فرانسوی خاور نزدیک، در پایان جنگ جهانی دوم تنها یک‌سوم از افراد شرکت‌کننده در نظرسنجی، یهودیان را "مردم فرانسه برابر با دیگران" می‌دیدند. در سال ۲۰۱۴ این رقم به ۸۵ درصد رسید.^{۱۱۴}

یکی از علل آشکار این یهودی‌هراسی جدید، درگیری اسرائیل و فلسطین است. دستورالعمل‌های بزرگان صهیون^A به یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌ها در جهان عرب تبدیل شده است که در کتابفروشی‌ها از قاهره تا بیروت موجود است؛ اما ریشه‌های این نفرت یهودی در اروپای مسیحی نیست. این یهودی‌هراسی در میان اقلیت‌هایی رشد کرده که احساس می‌کنند از طرف کشورهای اروپایی نادیده گرفته شده‌اند و به یهودیان به عنوان نمایندگان غرب حمله می‌کنند. به خاطر سیاست اسرائیل، یهودیان به مظهر غرب تبدیل شده‌اند، و از این‌رو الگوی قدیمی ضدیهودی وارونه می‌شود که در آن، یهودیان تبلور اجسام خارجی بیگانه با ملت‌های اروپا بودند.

فاجعه این تعصب در این نهفته که دو اقلیت را در رویارویی خشونت‌آمیزی قرار می‌دهد که یکی از آن‌ها در زمان حال و دیگری در گذشته، تحت ستم بودند. امروزه یهودیان فرانسه از نظر اقتصادی، فرهنگی و حتی نمادین، در جامعه ادغام شده‌اند. در آلمان، داشتن ریشه‌های یهودی امروز نشانه‌ای از امتیاز است، دقیقاً مخالف یک قرن پیش، یعنی زمانی که یهودستیزی شکل گسترده‌ای از "نفرت یهودی از خود" (jüdische Selbsthass) را به وجود آورده بود.^{۱۱۵} یهودیان خاطره بسیار دردناکی دارند و امروزه مورد حملات خشونت‌آمیز سایر اقلیت‌های پسااستعماری قرار گرفته‌اند که در جامعه فرانسه احساس تبعیض می‌کنند. این آینه یک واکنش اسفناک فرهنگی و سیاسی است. در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۶۰،

^A Protocols of the Elders of Zion

یهودیان عمیقاً درگیر مبارزه برای حقوق مدنی آمریکایی‌های افریقایی‌تبار بودند. در سال ۱۹۶۵، خاخام ابراهام جی هشل^A و مارتین لوتر کینگ جونیور^B در تظاهرات معروف سلما^C در کنار هم راهپیمایی کردند. کاملاً واضح بود که باید اتحادی بین یهودیان و سیاه‌پوستان وجود داشته باشد؛ دو جمعیتی که مورد آزار و اذیت قرار گرفته بودند.^{۱۱۶}

در فرانسه، در طول جنگ الجزایر، یهودیان تا حد زیادی در میان سه مؤلفه جنبش ضدجنگ حضور داشتند: دریفوساردهای جمهوریخواه^D درگیر در دفاع از "افتخار فرانسه"، انترناسیونالیست‌های بلشویک، و حامیان جهان سومی^E از شورش "بدبختان زمین".^{F-۱۱۷} در آن زمان، مورخ مایکل روتبرگ خیلی تیزبینانه دریافت که هولوکاست نوعی زیرمتن جنگ الجزایر بود که در آن، به قول زیگموند فروید،

^A Abraham J. Heschel

^B Martin Luther King Jr

^C Selma

^D مراجعه کنید به پاورقی (dreyfusard) در صفحات قبل (مترجم)

^E جهان سومی یک مفهوم و ایدئولوژی سیاسی است که در طول جنگ سرد پدیدار شد و سعی در ایجاد اتحاد بین کشورهای را داشت که نمی‌خواستند بین ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی جانبدار باشند. جهان سومی به دنبال استعمارزدایی و اشکال جدید منطقه‌گرایی که در مستعمرات سابق آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین ظهور کرد، به جنبش‌های سیاسی جدید متصل شد. برخی از رهبران و نظریه‌پردازان مرتبط با جنبش جهان سوم عبارتند از: ناصر، سوکارنو، نهرو، چه گوارا، فرانتر فانون و سمیر امین. این ایده پایه اتحاد کشورهای غیر متعهد شد. (مترجم)

^F Wretched of the Earth عنوان کتابی از فرانتر فانون، فیلسوف و فعال سیاسی که درباره تأثیرات استعمار و مبارزه برای استعمارزدایی نوشته است. این کتاب یکی از آثار کلاسیک ادبیات ضداستعماری و ضد نژادپرستی است و موضوعاتی مانند خشونت، فرهنگ، روانشناسی و انقلاب را بررسی می‌کند. این کتاب اولین بار در سال ۱۹۶۱، اندکی قبل از مرگ فانون منتشر شد و بر بسیاری از جنبش‌ها و متفکران در سراسر جهان تأثیر گذاشته است. این اثر را نخستین بار علی شریعتی با عنوان "دوزخیان روی زمین" به فارسی ترجمه کرد که در سال ۱۳۴۶ منتشر شد. ترجمه دیگری از این کتاب در سال ۱۳۵۶ با همین عنوان از ابوالحسن بنی‌صدر انتشار یافت. (مترجم)

نقش «خاطره پوشان» (Deckerinnerung) را ایفا می‌کرد.^{۱۸} به گفته فروید، یک "خاطره پوشان" تجربه‌ای را که در ناخودآگاه خود دارد، پنهان می‌کند. درمان روانکاوی به بیمار، این امکان را می‌دهد که این حافظه سرکوب‌شده را با وسواس خاصی در درون رؤیاها و نه در ضمیر خودآگاه، بازبایی کند. فروید بین انواع مختلف «خاطره پوشان»، به ویژه مربوط به رویدادهای دوران کودکی، تمایز قائل شد، اما این برداشت او می‌تواند در زمینه‌های دیگر دانش نیز مفید واقع شود. انتقال یا جابه‌جایی بین رویدادهای مختلف زندگی و تجربیات تاریخی امکان‌پذیر است و این، بسیاری از رویکردهای یهودیان نسبت به جنگ الجزایر را توضیح می‌دهد. در سال ۱۹۵۰، قبل از آغاز جنگ، جنبش علیه نژادپرستی و دوستی بین مردم^A MRAP روش‌های پلیس فرانسه علیه الجزایری‌ها را محکوم کرد و آن‌ها را با نیروهای اشغالگر آلمان در فرانسه در طول جنگ جهانی دوم مقایسه نمود. یک پوستر MRAP هشدار می‌داد:

این استقرار چشمگیر نیروهای سرکوبگر، این دستگیری‌های خودسرانه، این نژادپرستی وحشتناک، همه مستقیماً از ابزارهای اشغالگران نازی و عوامل آن الهام گرفته‌اند. فریاد "سیه‌چرده کثیف" که در طول عملیات پلیس شنیده شد، مانند فریاد "یهودی کثیف" بود که پلیس ویشی، زمانی که هزاران نفر از مردم بیگناه را اخراج و یا تحویل اتاق‌های گاز می‌داد، سرمی‌داد^{۱۹}.

در سال ۱۹۶۰، ارماند دیمنستاین^B، عضو MRAP نوشت:

فراتر از یک زمینه، وضعیت الجزایری‌ها یادآور وضعیت یهودیان در دوران اشغال است. هیچ علامت خاصی مانند ستاره زرد برای الجزایری‌ها وجود ندارد ... اما برای الجزایری‌ها مقررات منع آمد و رفت وجود دارد، آن‌ها

^A Mouvement contre le racisme et pour l'amitié entre les peuples

^B Armand Dymenstain

تحت نظارت یک نیروی پلیس ویژه قرار دارند و نمی‌توانند از ماندگاری خانه و شغل خود، به دلیل ممنوعیت ورود به مناطق مختلف فرانسه و احیاناً به دلیل بازداشت، مطمئن باشند.^{۱۲۰}

ادولفو کامینسکی^A، یک یهودی که در جنبش مقاومت فرانسه شرکت کرده بود، در طول جنگ الجزایر عضو جبهه آزادیبخش ملی شد. او که پیش از سال ۱۹۵۴ هرگز الجزایر را ندیده بود، اکنون مسئولیت بسیار حساس جعل مدارک شناسایی برای فعالان جبهه آزادیبخش را به عهده داشت. او نوشت: در ذهن من «کاملاً غیرقابل تحمل بود که مقامات فرانسوی باید به دنبال افراد غیرسفیدپوست (تیره) باشند، مانند نازی‌ها که چندین سال قبل، یهودیان را مورد تعقیب قرار داده بودند. قربانیان تغییر کرده بودند، اما روش [علیه الجزایری‌ها] یکسان بود.^{۱۲۱} پیر ویدال ناکت^B در زندگینامه خود دلایل مخالفت خود با شکنجه را توضیح می‌دهد که در آن زمان توسط ارتش فرانسه در الجزایر در مقیاس گسترده صورت می‌گرفت.

او می‌نویسد: پدرم لوسین، در ماه مه ۱۹۴۴ توسط گشتاپو در مارسلی شکنجه شده بود. این ایده که همین تکنیک‌ها پس از هندوچین، ماداگاسکار، تونس و مراکش در الجزایر توسط پلیس و ارتش فرانسه مورد استفاده قرار گرفتند، مرا وحشت زده کرد.^{۱۲۲}

او در سال ۱۹۶۰ نوشت: «امروز هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که ما، سال‌های نازی را، کاملاً پشت سر گذاشته‌ایم.^{۱۲۳}» بارزترین نمونه "خاطره پوشان" توسط ژان امری^C (هانس مایر)، یک یهودی اتریشی که به آشویتس تبعید شده بود، ارائه شده است که در سال ۱۹۶۵ شکنجه را نه به عنوان "کیفیت تصادفی رایش سوم"، بلکه به عنوان "ذات آن"^{۱۲۴} توصیف می‌کند. برای او، «شکنجه مورد پرستش

^A Adolfo Kaminsky

^B Pierre Vidal-Naquet

^C Jean Améry

ناسیونال سوسیالیسم» بود؛ دقیقاً از طریق شکنجه بود که رایش سوم به استحکام کامل خویش دست یافت». هولوکاست از طریق زاویه دید استعمار، مورد بازبینی قرار گرفت. ما می‌توانیم در مورد تفسیر تاریخی که ژان امری در متن خود مطرح می‌کند بحث کنیم، اما هدف سیاسی، مقایسه روشن بین آلمان نازی و الجزایر مستعمره است. با بستن این پرانتز کوتاه و بازگشت به وضعیت فعلی، نمی‌توان از یک ارزیابی بسیار ساده اجتناب کرد؛ حمایت آلن فینکیل کرات^A از اسلام‌هراسی و سخنرانی‌های یهودستیزانه دیودونه^B، یک پسرفت بسیار نگران‌کننده را نشان می‌دهد.

در قرن نوزدهم و بیستم، یهودیان در کشورهای مختلف با یهودستیزی دولتی مواجه بودند. امروز دولت‌ها از آن‌ها دفاع می‌کنند. مطمئناً اشکال خصومت و خشونت علیه یهودیان وجود دارد، اما ما در جوامعی زندگی می‌کنیم که در آن، دانش‌آموزان از موزه آشویتس و مراکز آموزشی ضدنژادپرستانه در مورد هولوکاست بازدید می‌کنند. خاطره هولوکاست به یک دین مدنی جمهوری تبدیل شده است، در حالی‌که خاطره جنایات استعماری، مانند "نقش مثبت" استعمار در چهاچوپ قوانین بحث‌برانگیز ۲۰۰۵، هنوز انکار یا سرکوب می‌شود. جمهوری فرانسه مسئولیت حکومت ویشی در تبعید یهودیان در طول جنگ جهانی دوم را به

^A Alain Finkielkraut

آلن فینکیل کرات فیلسوف، نویسنده، تهیه‌کننده رادیو و روشنفکر فرانسوی است. او از سال ۲۰۱۴ عضو آکادمی فرانسه است. او به خاطر مقالاتش در زمینه ادبیات، عشق، مدرنیته، هویت، حافظه و آموزش شناخته شده است. او همچنین مجری برنامه گفت‌وگوی هفتگی در فرهنگ فرانسه به نام *Repliques* است. او اغلب درگیر جنجال و مناظره در رسانه‌های فرانسه می‌شود. (مترجم)

^B Dieudonné یک بازیگر و فعال سیاسی فرانسوی است که چندین بار به دلیل سخنان نفرت‌پراکنی، یهودستیزی و سایر جرایم محکوم شده است. او به خاطر شوخ‌طبعی جنجالی و تحریک‌آمیز و ارتباطش با شخصیت‌های راست افراطی و انکار هولوکاست شناخته شده است. او از حضور در بسیاری از رسانه‌ها و مکان‌های برگزاری در فرانسه و دیگر کشورها محروم شده است. (مترجم)

رسمیت می‌شناسد، اما مسئولیت خود را در جنگ‌های استعماری و قتل‌عام‌ها نمی‌پذیرد. این استاندارد دوگانه عواقب بسیار جدی دارد. برجسته کردن یک گذشته دردناک می‌تواند رنج مرتبط با خاطره ناشناخته دیگری را تشدید کند. برخلاف همبستگی میان ستمدیدگان، «رقابت بین قربانیان» چیزی غیرطبیعی است، اما در واقع می‌تواند با سیاست‌های کوتاه‌بینانه و خطرات تبعیض‌آمیز، برانگیخته شود.^{۱۲۵}

آیا می‌توان متعاقب شلومو سند^A یا امون راز/کر/کوتسکین^B از «فلسفه سامی‌گرایی دولتی» سخن گفت؟^{۱۲۶} "فیلو -یهودیت"^C احتمالاً عنوانی مناسب‌تر خواهد بود. پس از هر حمله تروریستی در خاک فرانسه، از پرونده همراه در سال ۲۰۱۲ گرفته تا قتل‌عام شارلی ابدو در سال ۲۰۱۵، بنیامین نتانیاهو در کنار رئیس‌جمهور فرانسه حاضر بود. دولتمردان اسرائیلی، نه حداقل از طریق مراسم یادبود و سیاست‌های حافظه تاریخی، خود را نمایندگان قانونی یهودیان فرانسوی معرفی می‌کنند که با دولتی در خاورمیانه مشخص می‌شود که فلسطینی‌ها را سرکوب می‌کند. در طول سال‌ها، انجمن‌های اجتماعی مانند شورای نمایندگی مؤسسات یهودی فرانسه (CRIF) به نوعی به شرکتی تابع سفارت اسرائیل در فرانسه تبدیل شده است و ما می‌توانیم همین را، برای بسیاری از کشورهای دیگر بیان بکنیم.

البته یهودی‌هراسی جدید، یعنی حمله به یهودیان فرانسوی و اروپایی به نام مبارزه با سیاست اسرائیل، چیزی بیش از تله‌ای برای افراد ساده‌لوح یا احمق و ابزاری برای تبلیغ عوام‌فریبان نیست. ضدصهیونیسم و یهودستیزی واقعاً می‌تواند با هم

^A Shlomo Sand

^B Amnon Raz-Krakotzkin

^C فیلو - یهودیت، که به نام یهود-فیلا نیز شناخته می‌شود، به دفاع، عشق یا تحسین یهودیان و یهودیت اشاره دارد. این نگرشی است که در طول تاریخ در فرهنگ‌های غربی دیده می‌شود. این اصطلاح در قرن نوزدهم توسط یهودی‌ستیزان آلمانی برای توصیف مخالفان غیریهودی خود که با یهودیان همدردی می‌کردند ابداع شد. (مترجم)

ادغام شوند، و سوءتفاهم در مورد ارتباط بین یهودیان اروپایی و اسرائیل باعث می‌شود یکی از این دو مقوله به دیگری ختم می‌شود. البته، این نیز تشابه آشکاری را بین یهودی‌هراسی جدید و آنچه آگوست بیل «سوسیالیسم احمقان»^A نامید، توجیه می‌کند.^{۱۲۷} این انسان بیچاره قربانی یک یهودی‌ستیز اجتماعی است که به دلیل درگیری اسرائیل و فلسطین، بعد مذهبی و سیاسی نیز به خود می‌گیرد.

فاشیسم اسلامی؟

مقایسه بین بحرانی که در حال حاضر خاورمیانه را تحت تأثیر قرار داده و تاریخ فاشیسم اروپایی، ممکن است جالب باشد. تا زمانی که احتیاط‌های لازم را به کار بندیم و مطمئن شویم که یک تجربه تاریخی را به تجربه‌ای دیگر منتقل نمی‌کنیم، می‌توانیم ناسیونالیسم القاعده یا دولت اسلامی در عراق و سوریه (داعش) را به نحو مؤثری با فاشیسم تاریخی مقایسه کنیم. نکته قابل توجه در مورد اصطلاح "فاشیسم اسلامی" ماهیت نامشخص و مبهم آن است. هر کسی آن را با معانی و ادراک متفاوت، استفاده می‌کند، از جورج دبلیو بوش تا نیکولا سارکوزی و اخیراً مارین لوپن و مانوئل والس، نخست‌وزیر سابق فرانسه. این مسئله به یک امر رایج، هم برای راست و هم چپ و حتی چپ افراطی تبدیل شده است.

^A آگوست بیل از یهودی‌ستیزی به عنوان "سوسیالیسم احمق‌ها" یاد می‌کند و این را نشان می‌دهد که این یک شکل نادرست از سوسیالیسم است که در آن خشم و ناامیدی طبقه کارگر به اشتباه متوجه یهودیان می‌شود و نه علیه سیستم سرمایه‌داری که منبع استثمار آن‌ها بود. این تشبیه نشان می‌دهد که یهودی‌ستیزی مدرن، مانند همتای تاریخی خود، به جای پرداختن به علل واقعی مسائل اجتماعی، نارضایتی‌های اجتماعی مشروع را، به سمت یهودیان هدایت می‌کند. (مترجم)

آلن بدیو^A، فیلسوف، حملات داعش را «جنایت فاشیستی» خوانده است^{۱۲۸}. این یک نوع بانگ ناهنجاری را ایجاد می‌کند و به جز چند استثناء، «فاشیسم اسلامی» بیش از آن که یک مقوله تحلیلی مفید باشد، اصطلاحی است که به دلایل مبارزه سیاسی به کار می‌رود. بدون شک بربریت و خشونت شدید، از برجسته‌ترین ویژگی‌های داعش است، جنبشی که خصومت رادیکال آن با دموکراسی و آزادی‌های مدرن، نیازی به اثبات بیشتر ندارد. اما اگر تمرکز را بر روی این شباهت‌های آشکار با فاشیسم قرار دهیم، خطر نادیده گرفتن برخی تفاوت‌های حیاتی وجود خواهد داشت.

اولین اختلاف مهم مربوط به دین است. فاشیسم ایتالیایی و نازیسم آلمان "ادیان سیاسی" بودند، یعنی رژیم‌های سکولاری که به دنبال جایگزینی ادیان سنتی با ارزش‌ها و نمادهای سیاسی خود بودند. آن‌ها ملت، نژاد، رهبر، و مبارزه را با آئین‌هایی به شیوه‌ی مذهبی و تشریفاتی مقدس جلوه می‌دادند. همان‌طور که ریموند ارون^B در طول جنگ جهانی دوم تأکید کرد، آن‌ها جایگزین ادیان بودند.^{۱۲۹} با این حال، از این منظر، فاشیسم ایتالیایی و نازیسم آلمانی "ادیان سیاسی" ناقصی بودند؛ فاشیسم در پیمان‌های لتران^C در سال ۱۹۲۹ با کلیسای کاتولیک سازش کرد و نازیسم هرگز به‌طور واقعی از کلیساهای کاتولیک و پروتستان جدا نشد. فاشیسم‌های دیگر، حتی کلیسا را در سیستم سیاسی خود گنجانده، مانند فرانکوئیسم اسپانیایی که خود را به عنوان شکلی از کاتولیک ملی تعریف کرد و در نهایت جنبش فالانژ^D را جذب نمود، جنبشی که فاشیسم آتیستی را در سال‌های

^A Alain Badiou

^B Raymond Aron

^C Lateran Pacts

^D فالانژ یک ایدئولوژی و جنبش سیاسی بود که در دهه ۱۹۳۰ در اسپانیا پدید آمد. این جنبش تحت تأثیر فاشیسم ایتالیایی و در پی یک دولت ملی - سندیکالیستی، یک دیکتاتوری قوی و یک توسعه امپریالیستی اسپانیایی بود. فالانژ تنها حزب قانونی در اسپانیای فرانسوی از سال ۱۹۳۷ تا ۱۹۷۷ بود. (مترجم)

قبل از جنگ داخلی ترویج می‌کرد. به‌طور مشابه، در سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۴ صدراعظم اتریش انگلبرت دلفوس^A نوعی فاشیسم روحانیت را پیش برد. در اسلواکی در طول جنگ جهانی دوم، رهبر رژیم فاشیستی و همدست نازی یک رهبر مذهبی کاتولیک به نام جوزف تیسو^B بود. حکومت ویشی در فرانسه، نمونه دیگری از چنین همزیستی بین جریان‌های فاشیستی و کلیسای کاتولیک بود. پس چرا نباید یک دیکتاتوری مذهبی که ویژگی‌های فاشیستی دارد، وجود نداشته باشد؟ داعش به خوبی منطبق بر این تعریف است. مقایسه بین این دو پدیده کاملاً مصنوعی به نظر نمی‌رسد، اما روشن است که داعش به جای یک "دین سکولار"، تفسیر بنیادگرایانه‌ای از یک دین سنتی را به شیوه‌ای افراطی، سیاسی رادیکالیزه کرده است. این یک رژیم سکولار نیست که جنبش‌های مذهبی را ضمیمه خود نماید، مانند ارتش اسپانیا که به دنبال حمایت کلیسای کاتولیک در طول جنگ داخلی بود. بل که یک جنبش بنیادگرای اسلامی است که بخش‌هایی از ارتش قدیمی عراق صدام حسین، ارتش یک رژیم سکولار، را در دستگاه نظامی خود ادغام کرده است.

برعکس، برخی شباهت‌ها، به منشا این جنبش برمی‌گردد. فاشیسم کلاسیک در قاره‌ای ظهور کرد که با جنگ جهانی اول عمیقاً بی‌ثبات شده، به‌ویژه در کشورهایمانند ایتالیا و آلمان انحصار دولتی خشونت به‌طور جدی زیر سؤال رفته بود. خشونت فاشیسم محصول وحشیگری جوامع اروپایی بود که از جنگ آسیب دیده بودند. چیزی مشابه امروز در جهان عرب و اسلام اتفاق افتاده است؛ عراق و افغانستان توسط دهه‌ها جنگ دائمی (افغانستان از زمان حمله شوروی در سال ۱۹۷۸ و عراق از زمان جنگ با ایران در دهه ۱۹۸۰) ویران شده‌اند. اگر عواقب این جنگ‌های مداوم را فراموش کنیم، درک خشونت داعش غیرممکن

^A Engelbert Dollfuss

^B Jozef Tiso

است. تصادفی نیست که بیشتر افرادی که مرتکب حملات تروریستی در فرانسه شده‌اند، از عراق یا سوریه عبور کرده و در آن‌جا با خشونت سازگار شده بودند. این شکل عادت‌دهی، احتمالاً عامل بسیار تعیین‌کننده‌تری نسبت به بنیادگرایی مذهبی است. بنیادگرایی مذهبی تاریک‌اندیشان را تولید می‌کند، نه بمب‌گذاران انتحاری یا افرادی که آماده تیراندازی بی‌محابا به جمعیت هستند. داعش پدیده‌ای بسیار پیچیده‌تر از یک موضوع بنیادگرایی مذهبی است.

شباهت‌هایی بین داعش و جنبش‌های فاشیستی تاریخی وجود دارد، اما این مقایسه باید عمیق‌تر شود. مورخان بین فاشیسم "امپریالیستی" و فاشیسم "اشغالی" تمایز قائل شده‌اند. نازیسم آلمان، طبق تعریف، یک فاشیسم امپریالیستی بود، در حالی که نمونه عادی فاشیسم اشغالی حکومت ویشی فرانسه است، یعنی یک رژیم زیردست و همدست که (در این‌جا مانند چندین کشور دیگر) پس از شکست نظامی ظهور می‌کنند. از این منظر، فاشیسم ایتالیایی قبل از ۱۹۴۳، رژیمی که پروژه‌اش تبدیل دریای مدیترانه به Lebensraum (زیستگاه) ایتالیا بوده و به دنبال بنای امپراتوری از طریق ایجاد مستعمرات در آفریقا، بالکان و یونان بود، باید از جمهوری سالو^A متمایز شمرد، رژیمی همکاری‌گرا، که تنها بخشی از کشور را تحت کنترل داشت و کاملاً مطیع آلمان نازی بود. داعش، با استناد به مراحل اولیه گسترش اسلام، به فاشیسم امپریالیستی نزدیک‌تر است، گو

^A Salò Republic جمهوری سالو، که رسماً به عنوان جمهوری اجتماعی ایتالیا شناخته می‌شود، یک دولت دست‌نشانده نازی بود که از سال ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ در شمال ایتالیا، در اواخر جنگ جهانی دوم به وجود آمد. این جمهوری توسط بنیتو موسولینی، دیکتاتور سابق ایتالیا که توسط حزب فاشیست خود در ژوئیه ۱۹۴۳ سرنگون و دستگیر شده بود، رهبری می‌شد. جمهوری سالو برای حفظ کنترل به نیروهای آلمانی وابسته بود و با مقاومت پارتیزان‌های ایتالیایی و نیروهای متفقین روبرو بود. جمهوری سالو در آوریل ۱۹۴۵ زمانی که ارتش آلمان عقب‌نشینی کرد و موسولینی توسط پارتیزان‌ها دستگیر و اعدام شد، فروپاشید. (مترجم)

این‌که برخلاف ایتالیای موسولینی و آلمان هیتلری که توسعه‌طلبی را پس از فتح قدرت و تحکیم رژیم خود انجام دادند، داعش دقیقاً با استفاده از توسعه‌طلبی، پایه‌های خود را بنا نهاد و مستحکم کرد.

فراتر از پروژه آشکار مذهبی خود، داعش هم‌چنین مظهر یک نوع ملی‌گرایی افراطی است. داعش منادی شکاف در جهان اسلام است و سنی‌ها و شیعیان را از هم جدا می‌کند. داعش به واسطه یک ناسیونالیسم سنی افراطی، که فراتر از ابعاد بنیادگرایی مذهبی آن است، پیش می‌رود. این، شامل نه تنها اسلام‌گرایان بل‌که بخشی از ارتش قدیمی سنی و سکولار صدام حسین می‌شود که پس از جنگ ۲۰۰۳ علیه دولت شیعه مستقر شده توسط ایالات متحده، شورش کرده‌اند. شیعیان برای یک دهه، سنی‌ها را کنار گذاشتند و در نهایت انتقام گرفتند.

از این نقطه نظر، ناسیونالیسم داعش بسیار متفاوت از ناسیونالیسم فاشیستی است. این، هیچ چیزی از رمز و راز فاشیسم ایتالیایی در مورد *stripe* (دودمان)، و یا کیش خون و خاک که در نازیسم آلمانی محوری بود، در خود ندارد. بنیادگرایی اسلامی دارای یک بعد جهانی است که فاشیسم اروپایی فاقد آن بود و آن اصل امت است که یک جامعه مذهبی، همه مؤمنان را بدون محدودیت‌های قومی یا ارضی و مسلمانان پراکنده را در خود متحد می‌کند. موشه زاکرمن، مورخ اسرائیلی، بر شباهت‌های متناقض بین این مفهوم و صهیونیسم تأکید می‌کند و معتقد است که تشابه بین این دو بسیار بیشتر است تا با نازیسم.^{۱۳۰}

سایر تفاوت‌ها نیز به همان اندازه وارد هستند. در خارج از اروپا، به عنوان مثال در آمریکای لاتین، چندین جریان فاشیستی به لطف کمک‌هایی که از ایالات متحده دریافت کردند، به قدرت رسیدند. در شیلی، بدترین رژیم فاشیستی آمریکای لاتین، دیکتاتوری نظامی اگوستو پینوشه به لطف کودتای سازمان‌یافته توسط سیا تأسیس شد. داعش برعکس، از مبارزه علیه حکومت غرب قدرت گرفت. این امر، هر گونه تعریفی از داعش به عنوان فاشیست را مشکل می‌کند.

شایان ذکر است که فاشیسم جایگزینی برای بحران تاریخی لیبرال دموکراسی ارائه داد. در ایتالیا، موسولینی علیه دولت لیبرال که به تازگی حق رأی همگانی را معرفی کرده بود، مبارزه کرد. در آلمان، هیتلر با جمهوری وایمار که یکی از پیشرفته‌ترین اشکال دموکراسی در اروپا بود، مخالفت نمود. در اسپانیا، فرانکوئیسم واکنشی علیه جمهوری دوم و جبهه مردمی آن بود. اما در قلمرو جهان عرب که داعش در آن‌ها ریشه دوانید، هرگز دموکراسی وجود نداشته است. این نشان‌دهنده واکنشی علیه دموکراسی نیست، بل که پدیده‌ای است ناشی از فقدان دموکراسی و از طرد دیکتاتوری‌هایی تغذیه می‌کند که برای دهه‌ها کشورهای عربی و مسلمان را سرکوب کرده‌اند.

یک عنصر اساسی دیگر فاشیسم کلاسیک، و در واقع یکی از دلایل وجودی آن، همان‌طور که در بالا دیدیم، ضدکمونیسم است. اما داعش در یک بافت بین‌المللی پس از جنگ سرد توسعه یافت که در آن ضدکمونیسم هیچ نقشی نداشت. تروریسم اسلامی برای یک قشر حاشیه‌ای از جهان مسلمان منجمله جوانان پسااستعماری در اروپا، جذابیتی دارد که در برخی موارد قابل مقایسه با رادیکال شدن سیاسی توسط کمونیسم در فاصله سال‌های میان دو جنگ است. اسلام‌گرایی رادیکال، جوانان مسلمان از طبقات محروم و نوکیشان طبقه متوسط را جذب می‌کند. این جریان جای خالی یک قطب چپ رادیکال را پر می‌کند.

استدلال اولیویه روی این‌که جهادگرایی برای بسیاری از جوانان اروپایی به عنوان “تنها انگیزه موجود” در بازار ایده‌ها است که قابل مقایسه با جذابیت خشونت چپ سرکوب‌شده در دهه ۱۹۷۰ است؛ هر چند که این مقایسه احتمالاً اغراق‌آمیز است اما کاملاً غلط نیست.^{۱۳۱} اما چنین انقلاب ساختگی، یک سوءتفاهم غم‌انگیزی است که به سرعت به ناامیدی می‌انجامد. بیداری یک چپ ضد استعماری، می‌توانست این فرآیند تبدیل جوانان مذهبی به اسلامی‌گرایی افراطی و اعزام به سوریه را، متوقف کند. طرح داعش برای بازسازی یک خلافت اسطوره‌ای و اصیل، نگاه به

گذشته دارد که کاملاً فاقد قدرت تخیلی و رهایی‌بخش کمونیسم انقلابی است. به دنبال تشابه‌ها، می‌توان مشاهده کرد که هر دو، تروریسم اسلامی و فاشیسم کلاسیک، اشکالی از انقلاب محافظه‌کارانه یا مدرنیسم واکنش‌گرا هستند.^{۱۳۲}

فاشیسم ارزش‌های خاصی را از سنت‌های محافظه‌کارانه مانند اقتدار، سلسله‌مراتب، نظم اقتباس کرد و مشتاقانه، پذیرش مدرنیته به ویژه علم و بالاتر از همه پیشرفت‌های تکنولوژیکی را، به روشنی بیان نمود. تبلیغات فاشیستی، مدرن بود و تخیل جمعی خود را از طریق نمادها و اسطوره‌هایی ایجاد می‌کرد که از طریق وسایل ارتباطی مدرن، پخش می‌کرد. فیلم‌های لنی ریفنشتال^A و «کلیسای‌های نور» در گردهمایی‌های فاشیستی و نازی‌ها، نمونه‌ای خوب از این «زیبایی‌سازی سیاست» بودند.^{۱۳۳} داعش، امروز دارای چیزی مشابه است. در کنار یک طرح تاریک‌گرایانه مبتنی بر گذشته خیالی، این گروه تبلیغات بسیار مدرنی را از طریق اینترنت و کلیپ‌های ویدئویی تولید می‌کند. ویدئوهای تبلیغاتی داعش از رمز و رموز شیوه‌های هالیوودی تصویر، تنش، جنبه‌های ترسناک استفاده می‌کنند. بقول کلر تالو^B:

داعش چه خود را به شکل فیلم حماسی، وسترن، هیجانی یا فیلم فانتزی ارائه دهد، همانند القاعده قبل از خود، دستی کامل بر کدهای امپریالیسم فرهنگی دارد. این گروه خیلی دست و دلباز، تمام طیف شرق‌شناسی، از لورنس عربستان تا بازی تاج و تخت از طریق سالومه و جان باپتیست، را بازتولید می‌کند.^{۱۳۴}

فیلم‌های استخدامی پیشرفته عمر امسن^C، احساس آینده را به افراد "منتخبی" که جهادگر می‌شوند، ارائه می‌کند. این‌ها به‌سان بازهای‌های ویدئویی، مسلماً

^A Leni Riefenstahl

^B Claire Talon

^C Omar Omsen عمر امسن نام مستعار عمر دیایی، یک جهادگر فرانسوی-سنگالی یکی از جذب‌کنندگان اصلی جنگجویان فرانسوی‌زبان برای سوریه محسوب می‌شود. او رهبر فرکت الغرابا، یک گروه شبه نظامی وابسته به حزب اسلامی ترکستان است و به خاطر تولید ویدئوهای تبلیغاتی که از جلوه‌ها

نشانگر توانایی داعش در استفاده از آخرین فن‌آوری‌هاست، ولی در ضمن، نشان‌دهنده چیزی عمیق‌تر نیز است. داعش جنایات خود را با درجه‌ای از تقلید به روی صحنه می‌برد. برای مثال، قبل از اعدام یک خبرنگار آمریکایی یا بریتانیایی، سربازان داعش قربانی خود را در لباس نارنجی می‌پوشانند که قبلاً در مورد زندانیان گوانتانامو دیده بودیم. نمایش تکان‌دهنده خشونت، سوزاندن زنده زندانیان، قطع سر، یادآور جلوه‌های ویژه فیلم‌های هالیوود است که برای دهه‌ها نمایش داده می‌شود. ستون‌های وانت‌ها که در بیابان در حال حرکت‌اند، یا مشغولیت یکی از حمله‌کنندگان جوان (Bataclan^A) که جسد دشمنان داعش را پشت ماشین روی زمین می‌کشد، فراتر از هرگونه تقلید ساده، از خشونت روزانه در عراق یا سوریه حکایت می‌کند. آن‌ها هم‌چنین، با تصویر خشونت متعلق به غرب که به طور سریالی توسط بخش فرهنگی تولید می‌شود، انطباق دارد. همه این‌ها به توضیح منطق انقلاب محافظه‌کارانه، ترکیبی از تاریکی‌اندیشی عمیق و فن‌آوری مدرنیته کمک می‌کند. این، قطعاً کوئنتین تارانتینو^B را مسئول خشونت داعش نمی‌کند، اما بسیاری از جنگجویان اسلامی احتمالاً بیشتر با تلویزیون آمریکا آشنا هستند تا با قرآن.

فاشیسم کلاسیک در برگیرنده یک امر غیرمنطقی حیاتی بود که در آن استقامت فیزیکی را اسطوره می‌کرد، بدن‌های فلزی را به تصویر می‌کشید و نیروی حیوانی جنگجویان را به زیبایی می‌آلایید؛ آن‌چه که ارنست یونگر آنرا یک نژاد جدید

و نمادهای هالیوودی برای جذب جوانان مسلمان برای پیوستن به جهاد استفاده می‌کند، شهرت دارد. (مترجم)

^A به عنوان محل حمله تروریستی در ۱۳ نوامبر ۲۰۱۵ شناخته می‌شود، زمانی که سه مرد مسلح به داخل سالن هجوم بردند و ۹۰ نفر را کشتند. (مترجم)

^B Quentin Tarantino کوئنتین تارانتینو یک فیلمساز مشهور آمریکایی است که به خاطر فیلم‌هایش که شامل خشونت سبک دیالوگ‌های شوخ‌آمیز، شهرت دارد. (مترجم)

می‌نامید که از فولاد سلاح‌های جنگ جهانی اول ریخته شده‌اند.^{۱۳۵} این خردستیزی نهلیستی، به همان اندازه که ستایشگر قدرت مردانه بود، به همان اندازه، به زندگی و مرگ بی‌توجه بود. امروز ما همه این‌ها را در داعش می‌بینیم. قلمروهایی که آن‌ها کنترل می‌کردند، به شدت ویران شده‌اند و ارزش خود زندگی انسان هم کاهش یافته است، شبیه به آن‌چه که تاریخدانان از آن به عنوان شکست انسان‌شناسی در اروپای میان جنگ یاد می‌کنند. در هر دو مورد، مرگ خشونت‌آمیز به یک بُعد عادی و "طبیعی" وجود، تبدیل شده است. "بودن تا مرگ" (Sein-zum-Tode)، شعار اگزیستانسیالیسم هایدگری، اکنون به نظر می‌رسد معنای جدیدی در عراق، لیبی و سوریه پیدا کرده است.^{۱۳۶}

با توسل به این دلایل، شباهت‌های واقعی بین داعش و فاشیسم وجود دارد و ارزش آن را دارد که آن‌ها را در کنار تفاوت‌های عمده‌ای که در بالا ذکر شد، در نظر بگیریم. پس چرا مفهوم «فاشیسم اسلامی» شک و تردید موجه‌ای را برانگیخته است؟ اول از همه، فراتر از توضیح درگیری‌های حاضر، این نشان‌دهنده حسرت گذشته از خطوط تقسیم تحمیلی جنگ سرد است که به صلیبیون جدید^A تحمیل شده است.^{۱۳۷} دوم، صحبت کردن درباره فاشیسم اسلامی به معنای فکر کردن به جنگ علیه تروریسم داعش به‌سان مبارزه ضدفاشیستی جدید است. نتیجه آن، یک اتحاد جدید مقدس (Sacré) است که منجر به برداشت‌های غلط از جنگ‌های غرب در خاورمیانه به عنوان معادل جنگ متفقین علیه آلمان نازی بین ۱۹۳۹ و ۱۹۴۵ می‌شود. جنگ‌هایی که در دو دهه گذشته در خاورمیانه اتفاق افتاد، در اصل داعش منشاء خود را از آن‌ها گرفته است.

^A این جمله حاکی از آن است که برخی افراد تمایز واضح و ساده، بین دو بلوک متضاد دوران جنگ سرد را که توسط ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی رهبری می‌شدند، در نمی‌یابند. این افراد «صلیبیون جدید» نامیده می‌شوند زیرا آن‌ها درگیری فعلی با افراط‌گرایی اسلامی را ادامه مبارزه تاریخی بین مسیحیت و اسلام می‌دانند. (مترجم)

بنیادگرایی اسلامی برای یک قرن از زمان پایان امپراتوری عثمانی و آغاز استعمارزدایی وجود داشته است. شکل فعلی آن در دهه‌های اخیر بعد از جنگ‌های بی‌پایان و مخرب و ویران‌کننده در این منطقه از جهان به وجود آمده است. جنگ‌هایی که در افغانستان، عراق، لیبی و سوریه به راه افتاد و به جای مبارزه علیه «فاشیسم اسلامی»، آن را ایجاد و تقویت کرد.

محققانی مانند فیصل دیوجی^A و اولیویه روی^B به درستی اظهار داشته‌اند که جهادگرایی ناشی از «رادیکالیزه شدن اسلام» نیست، بل که ناشی از «اسلامی شدن رادیکالیسم» است. این جهاد، مظهر رادیکالیسم ناشی از فروپاشی نظم ژئوپلیتیکی در خاورمیانه است که از آن، بیشتر به عنوان یک ابزار سیاسی برای مبارزه با حکومت‌های غربی به کار گرفته می‌شود تا یک نسخه مذهبی، برای ایجاد خلافت.^{۱۳۸} آیا این بدان معنی است که ما نیازی نداریم که پیام اسلام را جدی بگیریم؟ البته به سختی می‌توان دین را، به عنوان یک قشر سطحی و صرفاً ابزاری، در ایدئولوژی داعش فهمید، چیزی که به راحتی بتوان آن را با چیز دیگری عوض کرد. با این حال، این پس‌زمینه الهیاتی-سیاسی، به تنهایی ظهور و سقوط چشمگیر داعش را توضیح نمی‌دهد. اسلام قرن‌ها تاریخ دارد، اما تنها در این شرایط تاریخی خاص، در آغاز قرن بیست و یکم، بخشی از اسلام ابعاد تروریستی به خود گرفته است. در دوران امپراتوری عثمانی، اسلام منعطف‌تر از اروپای مسیحی به نظر می‌رسید و همیشه حافظ مبادلات اقتصادی و فرهنگی بود.^{۱۳۹} اگر بی‌تردید یک رابطه ارگانیک بین اسلام و داعش می‌بود، در آن صورت، توضیح خشونت داعش به عنوان نتیجه اسلام به همان اندازه بی‌معنی می‌شد که گولاک استالین به عنوان نتیجه فلسفه تاریخ مارکس، یا قتل عام فرانکو در طول جنگ داخلی اسپانیا را به عنوان نتیجه مسیحیت دانست. شایان ذکر است، همان‌طور که برخی از

^A Faisal Devji

^B Olivier Roy

مفسران تأکید کرده‌اند، بسیاری از جوانانی که برای پیوستن به داعش عازم سوریه می‌شوند، تازه مسلمان شده و پیشینه مذهبی ندارند. با نگاهی به فرانسه، جامعه‌شناس رافائل لیوژیر^A استدلال می‌کند، کسانی که دارای تحصیلات مذهبی و درک عمیق‌تر از اسلام هستند، بیشتر توسط سلفی‌گری (شاخه خشک‌مذهب و پارسامنش، اما غیرسیاسی از اسلام سنی) جذب می‌شوند تا داعش، که عمدتاً جوانانی را که در بحران‌های شخصی یا اجتماعی قرار دارند، به صفوف خود جذب می‌کند. اولیویه روی، به پرونده نمونه یک لندنی اشاره می‌کند که در راه سوریه دستگیر شده بود و در چمدان خود کتاب اسلام برای مبتدی‌ها را به همراه داشت. بیش از یک قرن، پس از مناقشات فکری پیرامون اخلاق پروتستان و روح سرمایه‌داری ماکس وبر (۱۹۰۵)، ما باید اذعان کنیم که دین به همان اندازه که ممکن است در ساختن تاریخ مهم باشد، به همان اندازه به‌سان هدف غائی، عمل نمی‌کند.

در طول دوره جنگ سرد، محققان ضدکمونیست، اتحاد جماهیر شوروی را به عنوان یک "ایدئوکراسی"^B به تصویر می‌کشیدند.^{۱۴۰} نومحافظه‌کاری همان شمای ایدئولوژیک را حفظ نموده ولی امروز دشمن را با "اسلام رادیکال" عوض کرده است. بحث در مورد نقش اسلام در هدایت خشونت داعش، یادآور مقدمه استفان کورتوا^C به کتاب سیاه کمونیسم است، جایی که او کمونیسم را تا سطح یک ایدئولوژی جنایی تنزل می‌دهد،^{۱۴۱} و از آن طریق، خود جنگ داخلی روسیه،

^A Raphaël Liogier

^B ایدئوکراسی اصطلاحی است که به حکومت یا جامعه‌ای اطلاق می‌شود که مبتنی بر یک ایدئولوژی واحد است و اغلب با زور یا تبلیغات اداره می‌شود. معمولاً یک اصطلاح منفی است که دلالت بر عدم تنوع، آزادی و عقلانیت دارد. برخی از نمونه‌های ایدئوکراسی عبارتند از آلمان نازی، کره شمالی و جمهوری اسلامی ایران. (مترجم)

^C Stéphane Courtois

استالینیسیم، گولاک‌ها و غیره را توضیح می‌دهد. داعش افشای ذات اسلام نیست، این تنها یکی از خوانش‌های آن است، همان‌طور که تفتیش عقاید و الهیات آزادی‌بخش چهره‌های مختلف مسیحیت هستند.

یکی از کلیدهای فهم اسلام سیاسی و رادیکال‌ترین بیان آن، شکست انقلاب‌های عربی است. داعش از یک جنگ داخلی در عراق و سوریه سر برآورد و از فروپاشی یک سری جنبش‌های انقلابی تغذیه کرد که شتاب آن با مداخله نظامی غرب در لیبی، درهم شکسته شد. اما شکست انقلاب‌های عربی نقاط ضعف آن‌ها را نیز آشکار کرد. در قرن بیستم، شمال آفریقا و خاورمیانه یک سوسیالیسم عربی، ناسیونالیسم پان‌عربی و جنبش‌های سیاسی سکولار را تجربه کرده‌اند. در سال ۱۹۷۹، انقلاب در ایران تنها مختص خمینی نبود، بل که یک جنگ داخلی بود که در آن نیروهای مذهبی تمام سکولارها و آتئیست‌ها را از بین بردند. در سوریه، نیروهایی که در برابر رژیم بشار اسد ایستادند، در ابتدا یک جنبش سکولار و دموکراتیک بود. ایالات متحده و اروپای غربی از طریق کمک‌های مالی و نظامی، از مبارزه جنبش‌های بنیادگرا علیه شوروی در افغانستان حمایت کردند که این اسلام‌گرایان، سپس علیه اسد جنگیدند و بسیاری از آن‌ها به داعش پیوستند. متحد بزرگ دیگر آمریکایی‌ها در منطقه، یعنی ترکیه، مدت‌ها بود که مشوق داعش بود و کردها را، تنها کسانی که در زمین، علیه اسلام‌گرایی می‌جنگیدند، بمباران می‌کرد. این یک بحران بسیار پیچیده بود، ولی اگر بخواهیم متوجه چگونگی ظهور خلافت بشویم، باید همه این عوامل را در نظر بگیریم. بازگشت به تفسیر خشک‌مآبانه از اسلام، یا تفسیر مجدد آن به عنوان جهاد مدرن، در میان این هرج و مرج اتفاق افتاد.

البته مسئولیت در قبال این وضعیت بسیار گسترده و در عین حال پراکنده است. با توجه به این‌که بسیاری از گزینه‌ها در جهان عرب در طول قرن گذشته، حذف و بی‌اعتبار شده‌اند، مثل سوسیالیسم، ملی‌گرایی، جنبش‌های دموکراتیک و سکولار،

بازگشت به دین، به یک گزینه جذاب و شکوفان تبدیل شد. در حالی که اکثر ایدئولوژی‌های سکولار، امروز به عنوان پدیده‌های موقت یا حتی به عنوان تله جلوه‌گر می‌شوند، اسلام به تنها نقطه عطف ریشه‌دار باقی مانده است. در غرب، ما داعش را دشمن رادیکال حقوق بشر، آزادی و دموکراسی می‌بینیم، اما این فقط یک بُعد از کل تصویر است. از سواحل جنوبی دریای مدیترانه، این منظره بسیار متفاوت به نظر می‌رسد. از این زاویه، برعکس این‌طور به نظر می‌آید که حقوق بشر، لیبرالیسم و دموکراسی غربی، ایدئولوژی‌هایی هستند که برای توجیه جنگ‌هایی که به غیر از ستم، تخریب، کشتار جمعی چیز دیگری به بار نیاورده و اساساً، شرایطی را که ممکن بود امکان توسعه یک جنبش آزادی‌بخش را به وجود آورد، از بین برده است. “دموکراسی‌های” نصب‌شده در کابل و بغداد زیر چتر حمایت آمریکا کار نکرده‌اند و انقلاب‌های عربی قطعاً، آن‌ها را به عنوان یک نوع مدل، در نظر نگرفته‌اند. از این نقطه نظر، این جنبش‌ها چیزی بسیار متفاوت از “انقلاب‌های مخملی” در اروپای مرکزی در سال ۱۹۸۹ بودند که دیدگاه آن‌ها، واقعاً ورود الگوهای اقتصادی و سیاسی غربی بود. انقلاب‌های عربی به دنبال سرنگونی دیکتاتورهای نظامی بودند که در تونس و حدوداً در مصر موفق شدند. اما چشم‌انداز دموکراتیک آن‌ها، مانند پروژه اجتماعی-اقتصادی‌شان، باعث ایجاد طرحی نو که لازمه‌اش بود، نشد.^{۱۴۲} داعش محصول این شکست بود و ممکن است به نوبه خود، تنها یک مرحله از روند بسیار عمیق‌تر از آرایش مجدد اجتماعی و سیاسی در سراسر منطقه باشد. از نظر نظامی، داعش شکست خورده است و بسیاری از ناظران بر این باورند که در ماه‌های آینده سقوط خواهد کرد. بدون شک، جمعیت غیرنظامی به شدت از رژیم ترور آن، رنج می‌برند، اما به خاطر مخالفت داعش با جنگ‌های امپریالیستی ایالات متحده و اروپا، که باعث مرگ و میر غیرقابل مقایسه‌ای با حملات تروریستی وی شده است، مشروعیت خاصی به دست آورده است. اگر خشم و میل عظیم برای انتقام را در نظر بگیریم که شکست

۱۹۱۸ و سپس کنفرانس ورسای در آلمان به وجود آورد و هیتلر از آن بهره‌مند شد، در آن صورت مقایسه با فاشیسم تاریخی بی‌معنی نخواهد بود. مورخ رنزو دی فلیس^A به درستی تأکید کرد که فاشیسم هرگز تنها بر اساس ترور به وجود نیامده، بل که «اجماع» آن در میان بخش‌های بزرگ و گاهی حتی اکثریت عظیمی از مردم بود (رهبر کمونیست پالمیرو تولیاتی^B آن را «رژیم ارتجاعی توده‌ای» تعریف کرد).^{۱۴۳} این لزوماً در مورد داعش صدق نمی‌کند، ولی بدون شک بخشی از جامعه سنی در خاورمیانه هست، که با این جنبش همسانی کرده و یا حداقل از آن، علیه اسد در سوریه، دولت شیعه در عراق و دلت‌مردان طرفدار غرب در لیبی، حمایت می‌کند. بین سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۳۳، چپ آلمان از هم گسست و نیروهای دموکراتیک منزوی شدند، در حالی که دموکراسی‌های لیبرال غربی، که از بلشویسم هراسان بودند، با بی‌طرفی خیرخواهانه به هیتلر نگاه کردند. امروز مدافعان تمدن غرب در برابر «فاشیسم اسلامی» مدعی تکرار جنگ جهانی دوم هستند، اما در واقع یک اشتباه تأسف‌بار را تکرار می‌کنند.

^A Renzo De Felice

^B Palmiro Togliatti

فصل دوم

تاریخ در زمان حال

تفسیر فاشیسم

فاشیسم چیست؟ این سؤال از دهه ۱۹۲۰، وارد بحث‌های علمی شده است. در این بین، تفسیرهای قدیمی به طور مداوم مورد انتقاد قرار گرفته، اصلاح شده، دقیق‌تر یا زیر سؤال رفته‌اند. از زمانی که این بحث فکری در صحنه تاریخ اروپا ظاهر شد، هرگز این موضوع "بی‌طرف" یا صرفاً دانشگاهی نبوده که شامل محققان بی‌طرف باشد. وظیفه مطالعه فاشیسم، چیزی متفاوت از تجزیه و تحلیل استبداد شرقی یا پیدایش فئودالیسم است. این یک تعامل فکری است که عمیقاً با گفتار سیاسی و تناقضات مربوط با آن، درهم تنیده شده است. تعریف فاشیسم یک موضوع بحث‌برانگیزی است. یک رویکرد تنگ‌نگرانه، صرفاً به رژیم سیاسی تحت رهبری بنیتو موسولینی اشاره دارد که بین سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۴۳ بر ایتالیا حکومت می‌کرد. یک تصویر گسترده‌تر، شامل مجموعه‌ای کامل از جنبش‌ها و رژیم‌هایی است که در اروپا بین دو جنگ جهانی ظاهر شدند، که مهم‌ترین آن‌ها، نازیونال سوسیالیسم آلمان (۱۹۳۳-۴۵) و فرانکوئیسم اسپانیایی (۱۹۳۹-۷۵) بود. در همین حال، هنوز یک بحث تاریخ نگاری باز، در مورد جنبش‌ها و دیکتاتوری‌های متعددی که در طول دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ در اروپا چون ویشی فرانسه، سالازاریسم در پرتغال، رژیم‌های ملی و نظامی در اروپای مرکزی و هم‌چنین در آسیا، به ویژه در امپراتوری ژاپن، یا اخیراً در آمریکای لاتین، وجود دارد. برای چندین دهه، تجزیه و تحلیل فاشیسم، تحت سلطه مکاتب محافظه‌کار و

مارکسیست بود. اولی، فاشیسم را به عنوان یک دیکتاتوری مدرن تفسیر می‌کرد، یک قدرت اقتدارگرا بر اساس یک رهبری کاریزماتیک. ویژگی‌های اصلی آن، تخریب تقریباً کامل حاکمیت قانون، نهادهای نمایندگی، تفکیک قوا و آزادی‌های قانون اساسی بود. دومی، آن را به عنوان یک دیکتاتوری طبقاتی با هدف دفاع از منافع سرمایه‌داری در زمان بحران اقتصادی توصیف می‌کرد؛ سرمایه‌داری که با ظهور انقلاب سوسیالیستی، در معرض تهدید واقع شده است، حکومت خود را فقط با رها کردن لیبرال دموکراسی و اتخاذ چهره خشونت‌آمیز، می‌تواند حفظ کند. فاشیسم، اول از همه، بُعد سیاسی ضدانقلاب بود.

در طول سه دهه گذشته، دو تغییر عمده تاریخی این بحث علمی را تغییر داده است. از یک طرف، شکاف بین فاشیسم و ضدفاشیسم از قطبی کردن حوزه عمومی و قلمرو سیاسی در کشورهای اروپایی، باز ایستاد. از سوی دیگر، اکثر محققانی که امروزه در این زمینه تحقیقاتی کار می‌کنند، پس از جنگ جهانی دوم متولد شده‌اند. هم در بخش فرهنگی و هم در مراسم یادبود عمومی، خاطره هولوکاست به تدریج جایگزین خاطره ضدفاشیسم شده است. پس از بیش از نیم قرن روابط بین‌المللی صلح‌آمیز و تقویت لیبرال دموکراسی، فروپاشی سوسیالیسم واقعاً موجود، موجب یک تغییر متناقض در تصورات سیاسی ما و واژگان تاریخ‌نگاری ما شده است؛ انقلاب تغییر جهت داد^A. مفهوم "انقلاب فاشیستی" در تحقیق به امری عادی تبدیل شد. این فصل کتاب، یک برهه مهم تغییر این کانون توجه را که بین دهه ۱۹۸۰ و پایان قرن بیستم اتفاق افتاد، تحلیل می‌کند.

^A این جمله به این معنی است که مفهوم انقلاب که به طور سنتی با جنبش‌های چپ یا مرفقی که نظم موجود را به چالش می‌کشیدند، مانند انقلاب آمریکا یا انقلاب فرانسه مقارن بود، اکنون در مورد جنبش‌های راست یا ارتجاعی، به کار می‌رود که در صدد ایجاد نظم جدید مبتنی بر اقتدارگرایی، ناسیونالیسم و نژادپرستی مانند فاشیسم و نازیسم هستند. این جمله حاکی از آن است که معنا و ارزش انقلاب در قرن بیستم دگرگون شده است. (مترجم)

جورج ال موس^A، زیو استرنهل^B و امیلیو جنتیل^C مورخانی که بیشترین کمک را در تفسیر مجدد فاشیسم کرده‌اند، از جایگاه برجسته‌ای برخوردار هستند. موس تحقیقات خود را بر روی آلمان نازی، استرنهل بر جمهوری سوم و فرانسه ویشی و جنتیل بر ایتالیای موسولینی متمرکز کردند. اما همه آن‌ها، تحقیقات خود را در یک چشم‌انداز تطبیقی قرار دادند که افق مشترک آن، مفهوم فاشیسم بود. بی‌شک، در میان آنان موس، پیشگام و پیش‌کسوت‌تر از بقیه بود که در حال حاضر به عنوان یکی از مورخان برجسته قرن بیستم "تقدس" پیدا کرده است.^{۱۴۴} رویکرد او به تاریخ معاصر، نتیجه یک تجربه فکری یگانه بود که او در خاطرات خود، که درست پس از مرگش منتشر شد، آن را توصیف می‌کند. او در سال ۱۹۱۸، در آغاز جمهوری وایمار، در یک خانواده با نفوذ از نخبگان یهودی پروس متولد شد و پدرش مهم‌ترین ناشر برلین بود. او آلمان را با مادرش در سال ۱۹۳۳ ترک کرد و از راه ایتالیا جهت تحصیل دانشگاهی، ابتدا در کمبریج انگلستان ساکن شد و سپس در سال ۱۹۳۹ به هاروارد ایالات متحده رفت. از اواسط دهه ۱۹۵۰، حرفه آکادمیک خود را در دانشگاه ویسکانسین مدیسون آغاز کرد. موس یهودی و همجنسگرا، از خاطرات و تجربیات خود الهام گرفت و در مواردی چون احترام بورژوازی، روابط پیچیده بین ناسیونالیسم و جنسیت، هنجار و غیرت، محافظه‌کاری و پیشگام هنری، و هم‌چنین تصویر بدن در زیبایی‌شناسی فاشیستی، مطالبی به رشته تحریر در آورد.^{۱۴۵}

استرنهل^D و جنتیل^E که به نسل بعدی تعلق داشتند، تجربیات تکوینی متفاوتی داشتند. اولی استاد تاریخ در دانشگاه اورشلیم، پایان‌نامه دکترای خود را در

^A George L. Mosse

^B Zeev Sternhell

^C Emilio Gentile

^D Sternhell

^E Gentile

انستیتو d'Etudes Politiques پاریس تهیه کرد. اگرچه او در سال‌های اخیر به شدت از این نهاد انتقاد می‌کرد، اما آثار او متعلق به سنت کلاسیک تاریخ اندیشه‌های سیاسی است که در آن‌ها، تقریباً به تأثیرات انسان‌شناسی یا تاریخ اجتماعی و فرهنگی بی‌تفاوت مانده است.^{۱۴۶} جنتیل شاگرد و پیرو اولیه رنزو د. فلیس^A، زندگینامه‌نویس شناخته‌شده موسولینی و مورخ فاشیسم ایتالیایی بود.^{۱۴۷} اما به تدریج از مربی خود فاصله گرفت و توجه کمتری به زندگی‌نامه ایل دوسه^B نمود و در جهت‌گیری تحقیقاتی متمایل به تاریخ فرهنگی شد، که مآلاً، امروز قرابت‌های متدولوژی او با موس، بسیار مشهودتر از تأثیر دی فلیس است.^{۱۴۸}

برخلاف دی فلیس، که طرفدار تاریخ سازمانی و سیاسی بود، موس بر فرهنگ و زیبایی‌شناسی تمرکز داشت. با وجود این تفاوت، دی فلیس تا حد زیادی همکار آمریکایی خود را تحسین می‌نمود و در آثار او، دست‌آوردها و پیشرفت‌های کار خود را مشاهده می‌کرد. کار موس به دی فلیس کمک کرد تا برداشت خود از فاشیسم را به عنوان یک پدیده مدرن و «انقلابی»، تصریح کند. به طور ویژه، موس به وی کمک کرد تا سرّ "اجماع" جامعه ایتالیا در طول رژیم فاشیستی را به عنوان محصول "ملی‌سازی توده‌ها" ببیند. کار موس همچنین به او کمک کرد تا ریشه‌های فاشیسم را در یک سنت چپ ناشی از ژاکوبینیسم فرانسوی^C مشاهده کند.^{۱۴۹} هم‌زمان، دی فلیس به انتشار کتاب‌های موس در ایتالیا کمک کرد، جایی که بیشترین تأثیر خود را در خارج از ایالات متحده گذاشت.^{۱۵۰} موس، دی فلیس را

^A Renzo De Felice

^B il Duce این لقبی بود که موسولینی به خود داده بود. یعنی رهبر به زبان ایتالیائی (مترجم)
^C ژاکوبینیسم فرانسوی یک جنبش سیاسی بود که در طول انقلاب فرانسه (۱۷۸۹-۱۷۹۹) ظهور کرد و از دموکراسی رادیکال، برابری‌طلبی و جمهوری‌خواهی حمایت کرد. ژاکوبن‌ها تأثیرگذارترین گروه در کنوانسیون ملی بودند، مجمعی که از ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۵ بر فرانسه حکومت می‌کرد. ماکسیمیلیان روبسپیر رهبر این گروه بود که حکومت ترور را برپا کرد و باعث اعدام‌های جمعی مخالفین شد. ژاکوبن‌ها نهایت در سال ۱۷۹۴ توسط یک جناح میانه‌روتر، ترمیدوری‌ها، سرنگون شدند. (مترجم)

مورخی می‌دانست که به طور سیستماتیک روشی بسیار نزدیک به روش خود وی را به کار می‌گرفت. هر دو مورخ، فاشیسم را "از درون" با توجه به شرکت‌کنندگان در آن، ایده‌ها و تظاهر بیرونی آن، مورد بررسی قرار دادند.^{۱۵۱} به نوعی، دی فلیس پیوندی است که سه مورخ ما را متحد می‌کند، چرا که جنتیل یکی از شاگردان او در دانشگاه ساپینزا رم بود. استرنهل آشکارا، قرابت خود را با "وارثان ایتالیایی دی فلیس" یعنی جورجیو زونینو^A و امیلیو جنتیله^B اعلام داشت که بر آن بودند که "توضیح فاشیسم ایتالیایی بیش از همه در ایدئولوژی و فرهنگ" نهفته است.^{۱۵۲}

فرهنگ

به گفته این سه مورخ، فاشیسم، هم‌زمان یک انقلاب، یک ایدئولوژی، یک جهان‌بینی (Weltanschauung) و یک فرهنگ است. به عنوان یک انقلاب آرزوی ساخت یک جامعه جدید داشت. به عنوان یک ایدئولوژی، ناسیونالیسم را به‌سان رد مارکسیسم بازنویسی کرد و آن‌را به عنوان جایگزینی برای محافظه‌کاری و هم‌چنین لیبرالیسم به خدمت گرفت. به عنوان یک جهان‌بینی (Weltanschauung)، طرح سیاسی خود را در فلسفه‌ای که تاریخ را به عنوان قلمرو ساختن "انسان جدید" می‌دید، منقوش ساخت. هم‌چون یک فرهنگ، فاشیسم تلاش کرد، تا ذهنیت جمعی را تغییر بدهد، شیوه زندگی مردم را عوض کند و تمام تفاوت‌ها بین حوزه‌های خصوصی و عمومی را با ترکیب آن‌ها در یک جامعه ملی واحد (محصور در پایه‌های قومی یا نژادی)، از بین ببرد. هر یک از آن‌ها، فاشیسم را به عنوان "انقلاب راست" در نظر می‌گرفتند،^{۱۵۳} که موتور

^A Pier Giorgio Zunino

^B Emilio Gentile

اجتماعی آن طبقه متوسط و جاه‌طلبی این طبقه برای ایجاد یک تمدن جدید بود.^{۱۵۴} به عبارت دیگر، این، یک انقلاب «معنویت‌گرا» و «کمون‌ی» ضدلیبرال و ضدمارکسیستی بود.^{۱۵۵}

برای سال‌های زیادی، مورخان از تفسیر فاشیسم به عنوان ترکیبی التقاطی از پس‌مانده‌های ایدئولوژیک، دفاع کردند. در این دیدگاه، فاشیسم توانست خود را تنها به عنوان شکلی از ضدلیبرالیسم، ضدکمونیس‌م، ضددموکراسی، یهودستیزی و ضدروشنگری تعریف کند و اساساً قادر به ایجاد یک فرهنگ اصیل و منسجم برای خود نشد. به گفته نوربرتو بوبیو^A، انسجام ایدئولوژیک فاشیسم سطحی بود. فاشیسم تنها با نفی ارزش‌های یک سنت محافظه‌کار قدیمی‌تر، که نه مدرن بود و نه انقلابی، می‌توانست به این انسجام دست یابد و این امر، از طریق ادغام چندین نفی، با ارزش‌های نظم، اقتدار، سلسله مراتب، تسلیم و اطاعت تلفیق می‌یافت. فاشیسم آن‌ها را از سنت محافظه‌کاری کلاسیک به ارث برده بود.^{۱۵۶} برخلاف این تفسیر، سه مورخ ما بر انسجام پروژه فاشیستی تأکید دارند. محققان چندین عنصر بازیافت شده از پیش موجود، در هم ادغام شده ولی از آن، یک امتزاج نو به وجود آمده است.^B ارزش‌های محافظه‌کارانه که در گرداب فاشیست‌ها حل شدند، کدهای خود را تغییر دادند و با کیفیتی جدید و کاملاً مدرن، دوباره ظاهر شدند. داروینیسم اجتماعی، ایده ارگانیستی^C جامعه را که از رژیم باستانی به ارث رسیده بود، به بینشی یکپارچه از ملت، مبتنی بر نژاد و برخاسته از فرآیند انتخاب طبیعی، تبدیل کرد. امپریالیسم، رد دموکراسی و برابری را به کیش یک نظم ملی

^A Norberto Bobbio

^B این جمله می‌تواند برای توصیف یک اثر خلاقانه استفاده شود که برخی از ایده‌ها یا تکنیک‌ها را از کارهای قبلی به عاریت گرفته است، اما آن‌ها را به شیوه‌ای بدیع ادغام کرده است. (مترجم)

^C مترادف کلمه "ارگانیست" عبارتند از "کل‌گرایی" و "نظریه کل‌نگر". این اصطلاحات به این ایده استوار است که سیستم‌ها و ویژگی‌های آن‌ها باید به عنوان کل تجزیه و تحلیل شوند و آن‌ها را نباید فقط به عنوان مجموعه‌ای از اجزاء تصور نمود. (مترجم)

و نژادی جدید؛ و ضد فردگرایی را، به کیش توده‌ها، تبدیل کرد. نظامی‌گری آرمان باستانی، شجاعت را به کیش غیرمنطقی مبارزه تغییر داد. هم‌چنین ایده قدرت را به یک پروژه تسخیر و سلطه، و اصل اقتدار را به یک دیدگاه تمامیت‌خواه از جهان، تبدیل کرد.

عناصر تشکیل‌دهنده فاشیسم متفاوت بودند. در ابتدا، یک انگیزه رمانتیک لازم بود، یعنی یک عرق عرفانی ملی، که سنت‌های قدیمی را ایده‌آلیزه کرده و اغلب، گذشته اسطوره‌ای را ابداع کند. فرهنگ فاشیستی، اقدام، مردانگی، جوانی و مبارزه را ستایش می‌کرد و آن‌ها را به یک تصویر خاص از بدن، به حرکات، نشان‌ها و نمادهایی با هدف تعریف مجدد هویت ملت، تبدیل می‌کرد. همه این ارزش‌ها، مستلزم ضدیتی بود که منطبق بر چهره‌های مختلف غیرخودی بود، یعنی غیرخودی‌های جنسیتی، همجنسگرایی و زنانی که موقعیت زیردست خود را قبول نمی‌کردند؛ غیرخودی‌های اجتماعی چون جنایتکاران و دزدان، غیرخودی‌های سیاسی مثل آنارشویست‌ها، بلشویک‌ها و خرابکاران، و غیرخودی‌های نژادی چون یهودیان و مردم مستعمرات. این آخری‌ها، در روح و روانشان، نشانه‌های «انحطاط» را یدک می‌کشند که نماد تناقض هنجاری بورژوازی بود. (بدن، زیباشناسی و اخلاق به اندازه هم مهم هستند.^A)

^A این جمله، دلالت بر این دارد که هر چیزی دارای سه جنبه یا بُعد فیزیکی، زیبایی‌شناختی و اخلاقی است. هم‌چنین، بیانگر این است که این جنبه‌ها برای آن شئی، به همان اندازه مهم یا قابل توجه هستند. به عنوان مثال، می‌توان گفت که زندگی انسان به همان اندازه که زیبایی‌شناختی و اخلاقی است، فیزیکی نیز هست، یعنی زندگی انسان، نه تنها شامل نیازها و کارکردهای بدنی است، بل که زیبایی، هنر، ارزش‌ها و اخلاق را نیز در بر می‌گیرد. این جمله هم‌چنین می‌تواند نشان دهد که بین جنبه‌های فیزیکی، زیبایی‌شناختی و اخلاقی چیزها هم مرتبط هستند. یکی از منابع احتمالی این جمله، فلسفه فردریش شیلر است. که در نامه‌های زیبایی‌شناسی خود درباره مراحل رشد انسان نوشته است. به نظر شیلر، انسان از یک وضعیت جسمانی که در آن از قدرت طبیعت رنج می‌برد، به یک وضعیت زیبایی‌شناختی که از این قدرت خلاص می‌شود و در نهایت به یک وضعیت اخلاقی که بر این قدرت حکومت می‌کند، پیشرفت می‌کند.

روشنفکر یهودی که در مرکز شهری، دور از طبیعت زندگی می‌کرد و درگیر ورزش نبود و به جای عمل، فکر می‌کرد، تجسم انحطاطی شد که فاشیسم با تأکید بر قدرت بدنی، شجاعت، بی‌توجهی به خطر و اخلاق جنگی به خاطر "انسان جدید"، مخالف آن بود. یهودیان، همجنس‌گرایان و زنان شورشی، بیگانگانی بودند که به نوبه خود به فاشیسم اجازه می‌دادند که وی اسطوره‌های مثبت خود را از مردانگی، زیبایی و سلامت جسمی و اخلاقی را، فصیحاً توضیح دهد.^{۱۵۷} اما در فاشیسم، ننگ بورژوازی همجنس‌گرایی با تخیل شهوانی موروثی از Männerbund (جنبش‌های جوانان مرد در آلمان قبل از ۱۹۱۴) و الهام از مدل‌های زیبایی‌شناسی یونان باستان که توسط یوهان وینکلمان^A در پایان قرن هجدهم تدوین شده بود، وجود داشت.^{۱۵۸} بسیاری از نویسندگان، از پیر دریو لا روشل^B تا رابرت برازیلاک^C و از جولیوس اوولا^D تا ارنست یونگر^E، شدیداً مجذوب این ترکیب از اخلاق محافظه‌کارانه، ایدئولوژی سرکوبگر و تخیل خرابکارانه شدند.^{۱۵۹}

نازیسم از طریق بهسازی و زیست‌شناسی نژادی، کلیشه‌های منفی این غیرخودی‌ها را به مقوله‌های پزشکی تبدیل کرد. موس نوشت: «مفهوم نژاد، عمده‌تاً یهودیان را تحت تأثیر قرار داد، اما ... مدل‌سازی از غیرخودی‌ها در قالب پرونده‌های پزشکی، همه آن‌ها را، کاملاً فراتر از هنجارهای جامعه قرار داد.»^{۱۶۰} با

شیلر هم‌چنین معتقد بود که گزینه بازی، که ترکیبی از غرایز حسی و صوری است، سرچشمه زیبایی و هنر و راه رسیدن به آزادی و اخلاق است. بنابراین، برای شیلر، جنبه‌های فیزیکی، زیبایی‌شناختی و اخلاقی جنبه‌های مرتبط و ضروری طبیعت و فرهنگ انسان هستند. (مترجم)

A Johann Winckelmann

B Pierre Drieu La Rochelle

C Robert Brasillach

D Julius Evola

E Ernst Jünger

وجود تشابه بین غیرخودی‌ها، جهان‌بینی نازی‌ها این اشکال را در یک ترتیب سلسله‌مراتبی تصور می‌کرد. طبق این برداشت، یهودیان و همجنس‌گرایان قابل مبادله نبودند. برخلاف یهودی، که به دلیل ذات منفی خود طرد می‌شد، همجنس‌گرایان به دلیل "انحراف" خود، یعنی شیوه‌های جنسی خود، رانده می‌شدند. در حالی که یکی از آن‌ها می‌توانست "آموزش مجدد" دیده و "تصحیح" شود (حتی به اردوگاه‌های کار اجباری تبعید شود)، دیگری باید نابود می‌شد.^{۱۶۱} این به معنای تغییر عمیق در رابطه بورژوازی کلاسیک و محافظه‌کاری طرد غیرخودی‌ها بود. فاشیسم از فرهنگ بورژوازی قرن نوزدهم ایده هنجارهای اجتماعی و احترام را به ارث برده بود، اما همان‌طور که جنتیل به کرات بیان کرده است، احترام در لباس‌های غیرنظامی با احترام در لباس یونیفرم با هم مطابقت نداشت.^{۱۶۲}

به طور متناقض، در فاشیسم، انگیزه رمانتیک با کیش مدرنیته فناوری، همزیستی دارد که با جشن آینده‌گران سرعت^A و به شیوه‌ای هم‌زمان‌تر، توسط «رمانتیسم پولادین» (stahlartes Romantik) یوزف گوبلز، معرفی شده بود، که تلاش می‌کرد زیبایی طبیعی جنگل‌های آلمان را با قدرت صنعتی کارخانه‌های کروپ، متحد کند. چنین همگرایی التقاطی و متناقضی، شامل عناصر استحاله‌شده از بدینی فرهنگی اواخر قرن نوزدهم تا مدرنیسم ارتجاعی اوایل قرن بیستم بود.^{۱۶۳} این جریان ایدئولوژیک جدید، ارزش‌های قدیمی سنت محافظه‌کاری را در یک مبارزه مدرن برای بازسازی ملی با توسل به ابزارهای امپریالیسم و تمامیت‌خواهی، به کار گرفت. اما موس، استرنه‌ل و جنتیل هر کدام مفهوم

^A عبارت «جشن آینده‌گرایان سرعت» به معنای تحسین و ستایش حرکت سریع، فناوری و پیشرفت توسط آینده‌گرایان است، جنبشی هنری و اجتماعی که در اوایل قرن بیستم در ایتالیا شکل گرفت. آینده‌پژوهان معتقد بودند که سرعت نشان‌دهنده پویایی، قدرت و سرزندگی عصر مدرن است و آن را در نقاشی‌ها، مجسمه‌ها، ادبیات و موسیقی خود بیان می‌کردند. (مترجم)

مدرنیسم ارتجاعی را به دلیل قرابت بیش از حد آن به تز ناهمگونی ایدئولوژیک فاشیسم یا التقاطی آن، رد کردند. از نظر آن‌ها، فاشیسم در ذات خود ارتجاعی نبود، بل که از خیلی جنبه‌ها یک پدیده انقلابی بود. به گفته جنتیل، مفهوم «مدرنیسم فاشیستی» یا «مدرنیته تمامیت‌خواه» بسیار مناسب‌تر است.^{۱۶۴}

هر دو ویژگی محافظه‌کارانه و مدرن فاشیسم در چهارچوب ملی‌گرایی، که انبوه جامعه را تغییر داد، هم‌سو هستند. در این زمینه بود، که فاشیسم پایگاه‌های خود را گسترش داد، زبان خود را اصلاح کرد و رهبران خود را، در بیشتر موارد از خرده‌بورژوازی و طبقات پایین‌تر، انتخاب کرد. موسولینی و هیتلر سیاستمدارانی با اصل و نسب اشرافی نبودند، بل که مردمی بودند که در جریان بحران‌های سیاسی قبل و بعد از جنگ جهانی اول، در خیابان‌ها و در تماس نزدیک با توده‌ها، مسلک سیاسی خود را کشف کردند. در واقع، این دگردیسی، زمانی تکمیل شد که فاشیسم تلاش کرد میراث گفتاری و روش‌های جنگی جعل شده در سنگرها را، به مبارزه سیاسی وارد کند. به عنوان یک نقطه عطف مهم در تاریخ اروپا، جنگ تمام‌عیار خشونت توده‌ای را، وارد زندگی روزمره نمود، جوامع را "وحشیانه" کرد و آن‌ها را به قتل‌عام صنعتی و کشتار جمعی گمنامان، عادت داد.^{۱۶۵} به عنوان یک جنبش سیاسی ناسیونالیستی، فاشیسم از این ضربه به وجود آمد. موس آن را محصول «ملی‌سازی توده‌ها» می‌داند که در طول جنگ به شدت شتاب گرفت. فاشیسم می‌خواست توده‌ها را بسیج کند و در آن‌ها توهم مشارکت را، و نه تماشاگران ساده سیاست مانند جوامع اروپایی پیش از ۱۹۱۴، القاء بکند.

ملی‌سازی توده‌ها، خود را در آئین‌های دسته‌جمعی، تظاهرات میهن‌پرستانه، یادبود شهدا، جشن‌های ملی، بناهای تاریخی، پرچم‌ها، نمادها و سرودها، متجلی ساخت که در آیین‌های فاشیستی و نازی به اوج خود رسید. راهپیمایی‌هایی که موسولینی در پیازا، ونیز و رم برگزار کرد و (به ویژه) گردهمایی هیتلر در استادیوم زپلین در نورنبرگ، مشهودترین جنبه‌های این گرایش بود. به عبارت دیگر، فاشیسم به‌طور

الگووار، یک پدیده عادی مدرنیته را نشان می‌دهد و آن تبدیل ملی‌گرایی به یک دین مدنی است.^{۱۶۶} به عقیده موس، خاستگاه این گرایش به انقلاب فرانسه و انتقال تقدس به نهادهای سکولار (جمهوری فرانسه) و اعتقاد به ملت، برمی‌گردد. علاوه بر این، این باور جدید، نیاز به آیین‌های خود داشت، یعنی مجموعه‌ای از آیین‌های بازسازی‌شده از مراسم مذهبی. همان‌طور که موس دقیقاً مشاهده کرد، فاشیسم، "نسل بلاواسطه سبک سیاسی ژاکوبین"^{۱۶۷} بود. فاشیسم برای جشن فتوحات و بزرگداشت شهدای خود، خود را در شکوه سنت تاریخی جشن‌های انقلابی پس از سال ۱۷۸۹ در آورد. اما در عین حال، میراث سنت سوسیالیستی، به ویژه سنت آلمانی را از نیز به نمایش گذاشت. سوسیال دموکراسی آلمان، با بسیج طبقه کارگر در اطراف ارزش‌هایی مانند رهایی، برابری و متشکل کردن آن‌ها در سازمان‌های سیاسی قدرتمند، سوسیالیسم را به عنوان یک دین سکولار نو، حول نمادهایی مانند پرچم سرخ، مراسمی چون تظاهرات اول ماه مه با رژه‌ها و سرودهای خود، گسترش داد. یک تفاوت اساسی، به وضوح سوسیالیسم را از فاشیسم جدا می‌کرد، و آن توازن بُعد مذهبی آن با تعهدش به سنت عقلانی روشنگری و مفهوم رهایی پرولتاریا، که اساساً در تعارض با پوپولیسم فاشیستی قرار می‌گرفت. اما برای موس، حتی چنین تفاوت بزرگی مانع از الهام گرفتن فاشیسم از چندین ویژگی سوسیالیسم نشد. به عبارت دیگر، فاشیسم ایدئولوژی سوسیالیستی را به شدت رد کرد و در عین حال از مراسم سوسیالیستی تقلید نمود.^{۱۶۸}

این رویکرد با تفسیر تمامیت‌خواهی که در دهه ۱۹۳۰ توسط اریک ووگلین^A و ریموند ارون^B توضیح داده شد، مطابقت ندارد. برای این نظریه‌پردازان سیاسی، نازیسم و کمونیسم دو «دین سکولار» متفاوت مدرنیته بودند، که در رد لیبرالیسم

^A Eric Voegelin

^B Raymond Aron

و دفاع از آرمان‌های آخرالزمانی مشابه، مشترک بودند.^{۱۶۹} موس با تأکید بر ابعاد مذهبی فاشیسم، به جنبشی اشاره داشت که قادر به ایجاد احساسی مبتنی بر اعتقاد، به جای انتخاب منطقی بود؛ اما در این تفسیر او، اساساً تمرکز بر سبک فاشیستی، شیوه‌ها و نمودها پررنگ‌تر بود و محتوای ایدئولوژیک آن از جایگاه کمتری برخوردار بود. پس از موس، جنتیل سبک فاشیسم را به عنوان "تقدس‌سازی سیاست" تعریف کرد و اشکال نمادین مختلف آن را، مثل چماق، پاکسازی و اصلاح مجدد، تهییج در مراسم یادبود شهدا برای ادامه راه آن‌ها، پورترها چون (*A fascio littorio*)^A گرگی که رم^B را تأسیس کرد، سلام رومانو^C و غیره، را تجزیه و تحلیل نمود.^{۱۷۰} به‌طور ویژه، او ثابت کرد که فاشیسم از بُعد مذهبی خود، آگاه بود و موسولینی در مقاله‌ای که همراه با جیووانی جنتیل برای دایره‌المعارف ایتالیا (*Enciclopedia italiana*) نوشت، آشکارا آن را تأیید نموده است.^{۱۷۱} در سال ۱۹۲۲، موسولینی در اثر خود *مردم ایتالیا* فاشیسم را با مسیحیت مقایسه کرد و تشابه آن‌ها را هم از نظر «اعتقاد مدنی و سیاسی» و هم از منظر «مذهب، شبه‌نظامی‌گری و نظم ذهنی» بیان نمود^{۱۷۲}. امیلیو جنتیل با اتخاذ رویکرد جامعه‌شناختی ژان پیر سیرونو^D، در فاشیسم، ساختار معمولی یک دین را حول چهار عنصر اساسی، یعنی اعتقاد، اسطوره، آیین و عشاء ربانی، مشاهده کرد^{۱۷۳}. از دیدگاه او، مفهوم "دین مدنی" برای درک فاشیسم بسیار

^A نماد اقتدار و قدرت در روم باستان بود. شامل دسته‌ای از میله‌های چوبی بود که با تسمه‌های چرمی بسته شده بود که معمولاً در وسط آن تبر وجود داشت. میله‌ها قدرت تنبیه و تبر قدرت اجرا را نشان می‌داد. این نماد توسط لیکتورها حمل می‌شد که خدمتگزاران قضات رومی بودند. تعداد میله‌ها و تبرها با توجه به رتبه قاضی متفاوت بود. (مترجم)

^B گرگی که رم را پایه‌گذاری کرد. اشاره‌ای به افسانه رومولوس و رموس، برادران دوقلوی افسانه‌ای است که گفته می‌شود بنیانگذاران روم هستند. (مترجم)

^C سلام فاشیستی یا سلام هیتلر یا نازی (مترجم)

^D Jean-Pierre Sironneau

مناسب‌تر از نظریه فاشیسم والتر بنیامین^A به عنوان یک گرایش مدرن در جهت زیبایی‌شناسی سیاست است. به گفته جنتیل، چنین تعریفی این واقعیت را درک نمی‌کند که در فاشیسم زیبایی‌شناسی سیاست، عمیقاً با سیاسی شدن زیبایی‌شناسی در ارتباط بود^{۱۷۴}. به عبارت دیگر، چشم‌انداز فاشیستی، تسلیم تعصبات یک ایدئولوژی شد و با نیروی یک باور قوام یافت^{۱۷۵}. با این حال، ما نمی‌توانیم فراموش کنیم که در چهارچوب «دین سیاسی» فاشیسم، بسیج توده‌ها را به موضوعات تاریخی تبدیل نکرد و سعی نمود آن‌ها را، همان‌طور که زیگفرد کراکائر^B در سال ۱۹۳۶ بیان کرد، به یک «شکل‌ترینتی» ساده تقلیل دهد.^{۱۷۶} متأسفانه، جنتیل (و هم‌چنین قبل از او موس) این جنبه از مشکل را تشخیص نمی‌دادند و در عوض به توهّم بصری دچار شده بودند و آن، همانا تشخیص ذات فاشیسم در نمایش‌های پرشکوه بود.^{۱۷۷} به عبارت دیگر، آن‌ها فاشیسم را تا حد خودنمایی کاهش می‌دادند.

علی‌رغم تفسیر موس از ژاکوبینیسم به عنوان زهدان ناسیونالیسم مدرن و فاشیسم، او متعلق به آن جریان تاریخ‌نگاری نیست که توسط جیکوب ال. تالمون^C آغاز شده و توسط فرانسوا فورت^D با تمثیل بیان شده است که فاشیسم و کمونیسم به‌سان دو قلوهای تمامیت‌خواه هستند^{۱۷۸}. موس با تأکید بر تفاوت‌های عمیق بین این دو، نمی‌پذیرد که آن‌ها را می‌توان در یک گروه قرار داد که تنها نقطه اشتراک آن‌ها، ویژگی واحد یعنی همانا ضد لیبرالیسم بود^{۱۷۹}. در واقع، تداومی که او بین ژاکوبینیسم و فاشیسم می‌بیند، منوط به سبک سیاسی آن‌هاست (ادراک مشترک آن‌ها از ملت به عنوان یک پیکر مقدس)،^{۱۸۰} که خالی از محتوای ایدئولوژیک است. هم‌چنین جنتیل قرار دادن فاشیسم و کمونیسم در یک گروه را رد می‌کند. او بر

^A Walter Benjamin

^B Siegfried Kracauer

^C Jacob L. Talmon

^D François Furet

تضاد رادیکال بین ناسیونالیسم اولی و انترناسیونالیسم دومی تأکید می‌کند و اضافه می‌کند که چنین اختلافی هرگونه «مبنای تاریخی» این نظریه که وابستگی ژنتیکی بین این دو وجود دارد، را منتفی می‌کند.^{۱۸۱} استرنهل هم‌چنین تر فورت در مورد «تبانی اساسی بین کمونیسم و فاشیسم» را رد می‌کند. با وجود شباهت‌های سطحی، این رژیم‌ها از «دو برداشت کاملاً متضاد از انسان و جامعه دفاع کردند». هر دو اهداف انقلابی را دنبال می‌کردند، اما انقلاب‌های آن‌ها بر عکس هم بودند؛ کمونیسم اقتصادی و اجتماعی بود، ولی فاشیسم "فرهنگی، اخلاقی، روانی و سیاسی" بود که سعی در تغییر جامعه داشت، اما قطعاً در پی نابودی سرمایه‌داری نبود.^{۱۸۲} او نتیجه می‌گیرد که چنین تفاوت رادیکال در رابطه متضاد با روشنگری قابل رویت است؛ جایی که کمونیسم از آن دفاع می‌کرد و فاشیسم آن را رد می‌نمود.^{۱۸۳}

موس، تاریخ فرهنگ را پربارتر از تاریخ سنتی عقاید می‌دانست که با ورود به ایالات متحده، به آن رسیده بود. وی با تأکید بر این که تاریخ ایدئولوژی و سیاسی برای درک لازم از فاشیسم، کافی نیست، عنوان نمود که ما هم‌چنین باید توصیف‌ها، عملکردها و توانایی آن در دادن شکل سیاسی به احساسات عمومی را، در نظر بگیریم. فاشیسم منزلگاه، آینه و تقویت‌کننده تخیل جمعی بود. موس با حمایت از جنبه‌های انسان‌شناسی و فرهنگی، جنبه‌های اقتصادی، جامعه‌شناختی، ایدئولوژیک و نهادی و تا حد زیادی تاریخ‌نگاری سنتی فاشیسم و نازیسم را نادیده گرفت. برای او، مطالعه اشکال نمادین ملهم از ارنست کاسیرر^A، ابی واربورگ^B و ارنست کانتوروویچ^C بسیار مفیدتر به نظر می‌رسید. اصالت و تمایز این رویکرد، موس را به اولین مورخی تبدیل کرد که به طور جدی زبان و اسطوره‌های فاشیسم

^A Ernst Cassirer

^B Aby Warburg

^C Ernst Kantorowicz

را در نظر گرفت؛ اما رویکرد او نیز محدودیت‌های خاصی را بر ملا کرد، که منجر به یک تاریخ فرهنگی چشمگیر شد که اغلب اهمیت ایدئولوژی‌ها را دست کم می‌گرفت و تاریخ فرهنگ را به جای ادغام و ترجیح، جایگزین تاریخ اجتماعی و سیاسی می‌کرد.^{۱۸۴}

موس در اولین اثر بزرگ خود، بحران ایدئولوژی آلمانی، ریشه‌های نازیسم را مورد بررسی قرار داد و آن را در یک جنبش فرهنگی بزرگ مردمی (völkisch) به ویژه آلمانی پیدا کرد. او تولد ایده مردم (Volk) در نئورمانتیسیسم^A، مشروعیت بخشیدن به آن در مؤسسات دانشگاهی و جنبش‌های جوانان بین پایان قرن نوزدهم و جنگ جهانی اول، و در نهایت ظهور آن با ناسیونال سوسیالیسم پس از ۱۹۱۸ را مطالعه کرد.^{۱۸۵} از نظر موس، ویژگی خاص این ایدئولوژی، رد روشنگری (Aufklärung) بود. تفسیر او از نازیسم، به عنوان برداشت جدیدی از نظریه سنتی راه ویژه (Sonderweg) آلمانی، به مراتب پیچیده‌تر و مبتنی بر انسان‌شناسی و فرهنگ تا سیاست، بود^{۱۸۶}. تز موس که به طرز تحسین‌انگیزی فرموله شده بود، از نظر کیفی با تحلیل‌های پس از سال ۱۹۴۵ متفاوت نبود، تجزیه و تحلیل‌هایی که مورخان، مسیر آلمان به مدرنیته را به عنوان انحراف از الگوی غربی پنداشتند که در شکوه انقلاب فرانسه و لیبرالیسم بریتانیا تجسم یافته بود.^{۱۸۷}

شاید تحت تأثیر مکتب فرانکفورت، که در آن زمان هم در اروپا و هم در ایالات متحده دوباره مورد توجه واقع شده بود، موس تحقیقات خود را از اوایل دهه ۱۹۷۰ به سمت مطالعه نیمه تاریک روشنگری (Aufklärung) متمرکز کرد و

^A نئورمانتیسیسم اغلب دلتنگی نسبت به گذشته، ترجیح طبیعی بر امر مصنوعی، و طرد امر عقلانی و مدرن را بیان می‌کرد. نئورمانتیسیسم هم‌چنین به جنبه‌های عاطفی، عرفانی و تخیلی تجربه انسانی علاقه نشان می‌داد. (مترجم)

دیالکتیک منفی آن را نه به عنوان یک فیلسوف بل که به عنوان یک مورخ فرهنگ، تجزیه و تحلیل کرد.^{۱۸۸} در حالی که ناسیونالیسم هم‌چنان هنجارهای بورژوازی را می‌پذیرفت، ارزش‌های اصلی تحصیلات (Bildung)، یعنی آموزش، فرهنگ و خودکفایی به عنوان یک آرمان فراگیر به حاشیه رانده می‌شد و بدین ترتیب، سرشت مرتبط با هویت یهودی به خود می‌گرفت. ناسیونالیسم احترام (که در مفهوم آلمانی با اخلاق [Sittlichkeit] تلفیق شده است) بورژوازی آلمان را پذیرفت و آرمان‌های تحصیلات (Bildung) را رها کرد. شکافی که ناسیونالیسم بین احترام بورژوازی آلمان و تحصیلات (Bildung) یهودی ایجاد کرد، ناگزیر لیبرالیسم، تجسم اصلی فرهنگ بورژوازی را تضعیف کرد و ظرفیت آن را برای مقابله با نازیسم زیر سوال برد.^{۱۸۹} ناسیونالیسم مدرن، محصول انقلاب فرانسه و حاصل برخورد با جامعه توده‌وار بود. در پایان قرن نوزدهم، ناسیونالیسم مدرن شرایط تولد فاشیسم را ایجاد کرد که پس از وقفه تاریخی ناشی از جنگ جهانی اول، به ثمر رسید. به این ترتیب، فاشیسم میراث روشنگری را رد و در عین حال آن را طولانی و متمادی کرد. از یک طرف ارزش‌ها و ایده‌های فلسفی خود (هدف تحصیلات (Bildung) را رد کرد و از سوی دیگر، ویژگی‌های دیگر آن تجربه تاریخی، مانند مقدس‌سازی ملت و ملی‌سازی توده‌ها را طولانی و رادیکالیزه کرد. در این مرحله از زندگی علمی موس، اسطوره‌ها، نمادها و ارزش‌های زیبایی‌شناختی (عناصر تزوی) جایگاه برجسته‌ای در آثار وی داشتند و سایر عناصر سازنده فاشیسم در پس‌زمینه واقع شدند.^{۱۹۰} حتی اگر فاشیسم سبک سیاسی خود را از ژاکوبینیسم به ارث برده باشد، بدون شک ایدئولوژی و جهان‌بینی خود را در تضاد با میراث فلسفی روشنگری و تمام ارزش‌های اعلام شده توسط انقلاب فرانسه ساخته است. البته موس کاملاً از این موضوع آگاه بود، اما وی در کار خود پی‌آمدهای کامل این واقعیت را در نظر نگرفت.

ایدئولوژی

برخلاف موس، زیو استرنهل چشم‌انداز بسیار متفاوتی را ترسیم می‌کند. این مورخ اسرائیلی که متعلق به سنت تاریخ اندیشه‌هایی که توسط آرتور لاجوی^A مورد ستایش واقع شده است، جوهر فاشیسم را در ضدروشنگری می‌بیند. به گفته او، «فاشیسم رد کامل دیدگاه انسان و جامعه، از هابز^B تا کانت، از انقلاب انگلیس قرن هفدهم تا انقلاب‌های آمریکا و فرانسه»^{۱۹۱} بود. استرنهل در آخرین کتاب خود «فاشیسم را شکلی وخیم از سنت ضدروشنگری» توصیف می‌کند. با فاشیسم، اروپا برای اولین بار مجموعه‌ای از جنبش‌ها و رژیم‌های سیاسی را ایجاد کرد که پروژه آن‌ها، چیزی به جز نابودی فرهنگ روشنگری نبود.^{۱۹۲} اما تمایل استرنهل به تنزل فاشیسم به یک الگوی راستین ایدئولوژیک و شناسایی هسته افلاطونی آن در یک فرآیند فکری جدا از زمینه اجتماعی، به اندازه رویکرد موس، هرچند به دلایل مختلف، مشکوک به نظر می‌رسد. روش استرنهل نه تنها نسبت به تاریخ فرهنگی (تحلیل اسطوره‌ها و نمادهای فاشیستی) بی‌تفاوت است، بلکه به شیوه‌ای هنجاری، نسبت به تمام مشارکت‌های تاریخ اجتماعی نیز بی‌تفاوت است. او در مقابل منتقدان خود، توضیح می‌دهد که فاشیسم "ریشه‌های فکری عمیق" داشت و "تاریخ اجتماعی برای درک آن بسیار مؤثر نیست".^{۱۹۳}

استرنهل، فاشیسم را به عنوان یک جریان ایدئولوژیک معرفی کرده است که در پایان قرن نوزدهم، در زمان ماجرای دریفوس، در فرانسه متولد شد و در سال ۱۹۴۰ در رژیم ویشی به اوج خود رسید. به عبارت دیگر، این، محصول برخورد و همگرایی بین دو سنت سیاسی مختلف، یکی از چپ و دیگری از راست بود که اساساً تا آن زمان با هم متضاد بودند. به گفته استرنهل، اولین بیان فاشیسم

^A Zeev Sternhell

^B Hobbes

«راست انقلابی»^A بود. این، نتیجه امتزاج بین یک جریان دست راستی که ناسیونالیسم آن تحت تأثیر جامعه توده‌وار شکل پوپولیستی داشت و یک جریان چپ، که پس از رد مارکسیسم خط‌مشی ناسیونالیستی به خود گرفته بود. مخالفت مشترک با لیبرالیسم و دموکراسی سیاسی، هسته ایدئولوژیک مشترک آن‌ها بود. ترکیب راست پوپولیستی و چپ ناسیونالیست منجر به یک مفهوم هم‌زمان جدید شد؛ ناسیونال سوسیالیسم.^{۱۹۴} ظهور داروینیسم اجتماعی، نژادپرستی، ضدلیبرالیسم، یهودستیزی، نخبه‌گرایی ضد دموکراتیک و انتقاد از مدرنیته که به شکل احساسی و به‌طور فزاینده و گسترده از "انحطاط" تغذیه می‌کرد، همه، زمینه‌های حاصل‌خیز برای ظهور فاشیسم به وجود آوردند. پدران روشنفکر آن در جریان ماجرای دریفوس پدیدار شدند.

چندین روشنفکر از این دوره، مجموعه‌ای از ایده‌ها را که بعدها در فاشیسم ادغام شدند، توضیح دادند. موریس بارس^B «اقتدارگرایی، کیش شخصیت، ضدسرمایه‌داری، یهودستیزی و رمانتیسم انقلابی خاص»^{۱۹۵} را وارد این ترکیب نمود. تجدیدنظر ضدماتریالیستی و ضددموکراتیک ژرژ سورل^C از مارکسیسم با روانشناسی گوستاو لو بون^D، زیست‌گرایی برگسون^E، ضدمدرنیسم نیچه و نخبه‌گرایی پارتو^F، در این ملغمه با هم ترکیب گشتند.^{۱۹۶} سرانجام، ژرژ والوا و ژول

^A در این زمینه، «راست انقلابی» متضمن جنبشی سیاسی است که سیاست جناح راست با تاکتیک‌ها یا ایدئولوژی‌های انقلابی، که معمولاً شامل فراخوانی برای تغییر اساسی یا رادیکال است، ترکیب می‌کند. فاشیسم، همان‌طور که استرنه‌ل آن را می‌بیند، شکلی رادیکال و انقلابی از سیاست جناح راست بود. (مترجم)

^B Maurice Barrès

^C Georges Sorel

^D Gustave Le Bon

^E Bergson

^F Pareto

سوری، متفکران سرکل پرودون^A، اولین نسخه ناسیونال سوسیالیسم را فرموله کردند. بنابراین، در این خوانش، مشخصات ایدئولوژیک فاشیسم «مدتها قبل از سال ۱۹۱۴» ترسیم شد و جمهوری سوم فرانسه آزمایشگاه آن گردید.^{۱۹۷}

فضای بین دو جنگ جهانی، ناگزیر این گرایش به سمت ناسیونال سوسیالیسم را برجسته کرد و به آن اجازه داد تا از نفوذ توده‌ای برخوردار شده، آن را گسترش دهد. لازم به ذکر است که ترکیب فاشیسم با جنبش موسولینی در ایتالیا به سطح جدیدی ارتقا یافت و بدین طریق کلمه «فاشیسم» ابداع شد. فاشیسم ایتالیا مانند جد فرانسوی خود، جریان‌های مختلف ناسیونالیسم را با دیدگاه رهبری کاریزماتیک^B D'Annunzio، نگرش‌های توطئه‌گرایانه از سندیکالیسم انقلابی و آینده‌نگری مدرن را، با هم متحد کرد. در اوایل دهه ۱۹۳۰، موج دوم فاشیسم در فرانسه ظاهر شد که حول مجموعه‌ای از جنبش‌های سیاسی سازماندهی شدند که رهبران آن‌ها، از چپ سوسیالیست و کمونیست بودند. این موج دوم هم‌چنین گروهی از زیبایی‌شناسان و تحسین‌کنندگان فاشیسم ایتالیایی و نازیسم آلمان مانند نویسندگان پیر دریو لاروشل^C و روبرت برزیلاغ^D را جمع نمود.^{۱۹۸}

^A سرکل پرودون یک گروه سیاسی در فرانسه بود که در سال ۱۹۱۱ توسط ژرژ والوا و ادوارد برث تأسیس شد. این گروه تحت تأثیر عقاید ژرژ سورل، چارلز ماوراس و پیر جوزف پرودون بود و از نوعی سندیکالیسم ملی حمایت می‌کرد که ناسیونالیسم و سوسیالیسم را با هم ترکیب می‌کرد. هدف این گروه ایجاد نظم اجتماعی جدید مبتنی بر همکاری کارگران و کارفرمایان و احیای سلطنت بود. این گروه در سال ۱۹۱۴ پس از شروع جنگ جهانی اول منحل شد. (مترجم)

^B د آنه زیو نام خانوادگی گابریل د آنه زیو، شاعر، نویسنده و سیاستمدار مشهور ایتالیایی است که از سال ۱۸۶۳ تا ۱۹۳۸ زندگی می‌کرد. او به دلیل سبک منحنی و رمانتیک، دیدگاه‌های ملی‌گرایانه و فاشیستی و زندگی پرماجرا و جنجالی خود شناخته شده است. او رمان‌ها، نمایشنامه‌ها، شعرها و مقالات زیادی نوشت و در جنگ جهانی اول و اشغال فیومه نیز شرکت کرد. او را یکی از تأثیرگذارترین و جنجالی‌ترین چهره‌های ادبیات و تاریخ ایتالیا می‌دانند. (مترجم)

^C Pierre Drieu La Rochelle

^D Robert Brasillach

در دهه ۱۹۳۰، فاشیسم فرانسه مبدل به یک پدیده سیاسی توده‌ای شد. این دیگر نه از طریق گروه‌های روشنفکری کوچک مانند سرکل پرودون، بل که توسط احزاب سیاسی چون حزب فرانسوی محبوب^A و پیراهن سبز^B که قادر به سازماندهی ده‌ها هزار عضو بودند نمود پیدا کرد. برای استرنهل، رژیم ویشی به عنوان نتیجه طبیعی مسیر چهل ساله فاشیسم فرانسه بود. او در کتاب خود نه راست نه چپ از تفسیر خود به گونه‌ای رادیکال دفاع می‌کند که بسیاری از منتقدان او را به غایت‌شناسی^C متهم می‌کنند. ۱۹۹ او، سپس با تأکید بر پایان‌نامه خود، پاسخ می‌دهد: "تمام اصول حمایت از قوانین ویشی در برنامه ملی‌گرایی دهه ۱۸۹۰ حک شده است." ۲۰۰

در مجموع، استرنهل تاریخ فاشیسم را تا سطح شجره‌نامه فکری آن، تقلیل می‌دهد. موس و جنتیل با رد این رویکرد، جنگ جهانی اول را "زهدان معتبر فاشیسم" می‌دانند^{۲۰۱} که بدون این فرصت اساسی، هرگز چیز بیشتری از یک مجموعه‌ای از محافل فکری سیاسی ناتوان و حاشیه‌ای بوجود نمی‌آورد.^{۲۰۲} جنگ بزرگ، سقوط نظم قاره را که یک قرن قبل در کنگره وین^D بیان شده بود، تسریع کرد و تعادل "کنسرت" اروپا را معکوس نمود و ابعاد جدیدی به ملی‌گرایی اعطا کرد، که بسیار تهاجمی‌تر، نظامی‌تر، امپریالیستی و ضددموکراتیک‌تر از قبل بود. همان‌طور که رهبران آن‌ها آشکارا اذعان داشتند، بدون این گسست، فاشیسم و

^A Populaire Français

^B Chemises Vertes

^C teleology

^D کنگره وین، مجموعه‌ای از جلسات دیپلماتیک بود که از سپتامبر ۱۸۱۴ تا ژوئن ۱۸۱۵ در وین اتریش برگزار شد. شرکت‌کنندگان اصلی اتریش، بریتانیا، فرانسه، پروس، و روسیه و سایر کشورهای اروپایی بودند. هدف اصلی کنگره بازگرداندن موازنه قوا در اروپا پس از شکست ناپلئون و امپراتوری او بود. هدف کنگره هم‌چنین ترسیم مجدد نقشه اروپا، ایجاد نظم بین‌المللی جدید و جلوگیری از جنگ‌های آینده بود.

(مترجم)

نازیسم هرگز نمی توانستند متولد شوند. موسولینی، رویارویی بین ناسیونالیسم و سوسیالیسم را به عنوان محصول جنگ یادآوری نمود، تجربه‌ای که یک قدرت نظامی جدید را، از دل سنگرها (trincerocrazia)^A به وجود آورده بود.^{۲۰۳}

اگر چه استرنهل از لحاظ کردن "وزن و تأثیری که سرنیزه‌ها بر تفکر داشتند" خودداری می کرد،^{۲۰۴} اما این یک واقعیت است که فاشیسم در ایتالیا پس از جنگ به وجود آمد. جنگ جهانی اول دیگ ذوبی بود که اجازه می داد ترکیبی از جریان ملی از سوسیالیسم (موسولینی) و گرایش‌های دیگر مانند سندیکالیسم انقلابی (سرجیو پانونزیو)^B، ملی‌گرایی رادیکال (انریکو کورادینو)^C، فردو (روکو)^D، Irredentismo^E (گابریل D'Annunzio)، لیبرالیسم محافظه‌کار (جیووانی جنتیل)^F، و پیشگامان آینده‌نگر (فیلیپو توماسو مارینتی)^G به وجود آید. بعد نظامی این جنبش و اشتیاق آن به یونیفرم، اسلحه و زبان خشونت‌آمیز، بدون تجربه جنگ اساساً غیرممکن بود. امیلیو جنتیل تأکید می کند که قبل از سال ۱۹۱۴، ناسیونالیسم تلاشی برای «احیای» تمدن نمی کرد و سندیکالیسم انقلابی هنوز رهایی طبقه کارگر را از طریق اعتصاب عمومی دنبال می نمود.^{۲۰۵} تنها پس از

^A اصطلاحی است که توسط موسولینی برای توصیف نخبگان سیاسی جدیدی که از سنگرهای جنگ جهانی اول ظهور کردند، ابداع کرد. این به معنای "ترشوکرایی" یا "حکومت سنگر" است. موسولینی معتقد بود که این سربازان روحیه انقلابی و ایدئولوژی ناسیونالیستی - سوسیالیستی دارند که می تواند نظم قدیمی را سرنگون کند و یک دولت فاشیستی ایجاد کند. (مترجم)

^B Sergio Panunzio

^C Enrico Corradino

^D Alfredo Rocco

^E اصطلاحی است که به آرزوی مردم برای تکمیل وحدت سرزمینی ملی خود از طریق الحاق سرزمین‌های تحت سلطه بیگانگان بر اساس هویت قومی یا پیوندهای تاریخی اشاره دارد. اغلب توسط جنبش‌های ملی‌گرایانه که هویت سیاسی، فرهنگی و جغرافیایی یکسانی دارند، حمایت می شود. (مترجم)

^F Giovanni Gentile

^G Filippo Tommaso Marinetti

جنگ بود که این جریان چپ، طرح اجتماعی اصلی خود را به خاطر ناسیونالیسم رها کرد و چپ سوسیالیستی را دشمن خود قلمداد نمود. در واقع، بسیار بیشتر از فاشیسم، استرنهل اصطلاحات اصلی یک پیش فاشیسم را ترسیم کرد: ترکیبی از عناصری که می‌توانستند تنها پس از سال ۱۹۱۸ با هم ترکیب شوند، بیان مجدد پیدا کنند، توسعه و گسترش یافته و در هم ادغام شوند. از آنجایی که استرنهل بر ماهیت ایدئولوژیک فاشیسم، بیش از عبارات تاریخی مشخص آن، تأکید می‌کند، بنابراین نمایندگان فین دوسیگل پاریس و سرکل پرودون را به همان اندازه رهبران جنبش‌ها و رژیم‌های دهه ۱۹۳۰، مهم می‌داند. به‌طور خلاصه، استرنهل نه تنها تفاوت بین پیش‌فاشیسم و فاشیسم، بل که بین جنبش‌های فاشیستی و رژیم‌های فاشیستی را ملغی می‌کند. در حالی که جنبش‌های فاشیستی برای تسخیر قدرت می‌جنگیدند و از این‌رو نقشی براندازانه و «انقلابی» ایفا می‌کردند، رژیم‌های فاشیستی عملکرد بسیار محافظه‌کارانه‌تری برای دفاع و تقویت قدرت دولتی، به کار می‌بردند.

این، تنها جنبه قابل بحث از برداشت استرنهل نیست. دیدگاه او از فاشیسم به عنوان یک ایدئولوژی ادغامی از جریان‌های چپ و راست، قطعاً دارای برخی از پایه‌های اثباتی در مورد فرانسه و ایتالیا (به‌رغم فاصله زمانی که در بالا ذکر شد) دارد، اما نمی‌توان آن را تعمیم داد. انواع عمده فاشیسم، مانند فرانکوئیسم اسپانیایی و ناسیونال سوسیالیسم آلمانی (بدون ذکر سالازاریسم پرتغالی و فرقه‌های فاشیستی در اروپای مرکزی) هیچ عنصر چپی در میان خواستگاه اصلی خود نداشتند.

علاوه بر این، تفسیر استرنهل یک شکل حاشیه‌ای از فاشیسم را به یک نوع/یده‌آل وبری^A تبدیل می‌کند.^{۲۰۶} فاشیسم فرانسه که به‌طور قابل توجهی ضعیف‌تر و

^A وبری مربوط به نظریه‌های اجتماعی-اقتصادی ماکس وبر، جامعه‌شناس و متخصص اقتصاد سیاسی آلمانی است که به عنوان یکی از مهم‌ترین نظریه‌پردازان توسعه جامعه مدرن غربی شناخته می‌شود. تعامل

زودگذرتر از فاشیسم سایر کشورهای اروپایی بود، دیر به قدرت رسید و تنها برای مدت کوتاهی پیروز شد. این پیروزی در پی شکست نظامی فرانسه و اشغال آن میسر شد که بدون آن، به سختی می‌توانست خود را به یک رژیم تبدیل کند. برای مدت طولانی فاشیسم در فرانسه یک جنبش منحصرأ فکری باقی ماند. پیروزی آن، با انقلاب ملی پیتن، از طریق همگرایی با دیگر جریان‌های ایدئولوژیک متعلق به سنت تفکر محافظه‌کارانه، روحانیت، اقتدارگرایی و ضدمدرنیسم اروپایی صورت گرفت. به همین دلیل است که رابرت پاکستون معتقد بود که رژیم ویشی، در نهایت به مقوله «فاشیسم اشغالی» تعلق دارد و فاقد یک ویژگی اساسی فاشیسم، یعنی یک «سیاست توسعه‌طلبانه با عظمت ملی» است.^{۲۰۷}

"انقلاب"

موس، استرنه‌ل و جنتیل علی‌رغم تفاوت‌ها، در کم بها دادن به یکی از خصایل متمایز فاشیسم، یعنی ضدکمونیسم، هم‌نظر هستند. البته، هیچ یک از آن‌ها، به

بین ثروت، اعتبار و قدرت. او همچنین فرآیندهای عقلانی شدن، سکولاریزاسیون و افسون‌زدایی را که مشخصه مدرنیته است، تحلیل کرد. (مترجم)

A استرنه‌ل استدلال می‌کند که فاشیسم تجدیدنظر ریشه‌ای در مارکسیسم بود که از جناح چپ طیف سیاسی فرانسه در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم ظهور کرد. او گروهی از روشنفکران، مانند ژرژ سورل، ادوارد برث، و هوپر لاگاردل را به عنوان حامیان اصلی این «روزیزیونیسم انقلابی» معرفی می‌کند که بر توسعه بعدی فاشیسم ایتالیا و آلمان تأثیر گذاشت.

این تفسیر استرنه‌ل به عقیده نویسنده کتاب به دو دلیل ناقص است. اول، اغراق در اهمیت و تأثیر یک شکل حاشیه‌ای از فاشیسم را که نماینده جریان اصلی جنبش‌های فاشیستی در اروپا نبود. ثانیاً، مفهوم یک نوع ایده‌آل را که برگرفته از روش جامعه‌شناختی ماکس وبر است، به شیوه‌ای نامناسب و گمراه‌کننده به کار می‌برد. نوع ایده‌آل ابزاری مفهومی است که ویژگی‌های اساسی یک پدیده را برای اهداف تحلیلی ساده و انتزاعی می‌کند. ولی به معنای توصیف تاریخی یا مدل‌های جاری واقعیت نیست. (مترجم)

سادگی این جنبه را نادیده نمی‌گیرند، اما آن را اساسی نیز نمی‌دانند. برای هر کدام از این‌ها، این کم بها دادن ریشه‌های متفاوتی دارد. برای موس و جنتیل، این موضوع در گرایش آن‌ها در مسامحه یا تمرکز انتخابی بر بُعد ایدئولوژیک فاشیسم نهفته است، در حالی که ترجیح آن‌ها، بیشتر بر ویژگی‌های فرهنگی، زیبایی‌شناختی و نمادین آن استوار است. برای استرنهل، این موضوع به تفسیر او از فاشیسم به عنوان یک واکنش ضدلیبرال ناشی می‌شود. به طور دقیق‌تر، تنزل فاشیسم به بیان مدرن ضدروشنگری، باعث می‌شود که او ضدکمونیسم را به عنوان یک نوع ساده از همین جریان ببیند. علاوه بر این، موس، استرنهل و جنتیل اساساً به دلیل تأکیدشان بر ماهیت «انقلابی» فاشیسم، ضدکمونیسم بودن وی را دست‌کم می‌گیرند.

در واقع، ضدکمونیسم بودن، مسیر تاریخی فاشیسم را از ابتدا تا انتها رقم می‌زند. این یک ضدکمونیسم مبارز، رادیکال و تهاجمی بود که "دین مدنی" ملی را به "جنگ صلیبی" علیه دشمن تبدیل کرده بود. فاشیسم که به عنوان شکلی از ضدبلاشویسم تلقی می‌گردید، انقلابی به نظر نمی‌آید، بل که به عنوان یک پدیده ضد/انقلابی ناشی از فضای جنگ داخلی بود که اروپا پس از انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷، در آن فرو رفته بود. ابتدا سرکوب خونین قیام اسپارتاکیست‌ها در برلین، سپس جمهوری‌های کارگری در بایرن و مجارستان در سال ۱۹۱۹، و همچنین شکست بینو روسو در ایتالیا در سال بعد، برهه‌های عمده از این جنگ داخلی اروپا بود. در چنین زمینه‌ای، "انقلاب" فاشیستی تنها می‌توانست خود را به عنوان یک جنبش رادیکال مخالف انقلاب کمونیستی تعریف کند. به همین دلیل، چندین مورخ از فاشیسم به عنوان "انقلاب علیه انقلاب" صحبت می‌کنند.^{۲۰۸}

این بُعد ضدانقلابی، هسته مشترک فاشیسم‌های اروپایی را علی‌رغم تمام ایدئولوژی‌ها و تحولات مختلف دیگر آن‌ها، تشکیل می‌دهد. ارنو مایر به درستی ناظر بر این بود که "ضدانقلاب در سراسر اروپا تحت ویژگی‌های فاشیسم توسعه

یافت و به اوج خود رسید". تحت پرچم ضدکمونیسم بود که فاشیسم ایتالیا، نازیسم آلمان و بسیاری دیگر از جنبش‌های فاشیستی کوچک، در دفاع از شورش فرانکو در طول جنگ داخلی اسپانیا همگرا شدند. به‌طور کلی، فاشیسم بیشتر مخالف کمونیسم بود تا لیبرالیسم. ابتدا در ایتالیا در سال ۱۹۲۲ و سپس در آلمان ده سال بعد، همگرایی بین فاشیسم و نخبگان سنتی، عمدتاً محافظه‌کاران یا وارثان لیبرالیسم قرن نوزدهم، به موسولینی و هیتلر اجازه دادند تا «انقلاب‌های قانونی» خود را انجام دهند.

این دیدگاه، فاشیسم را به ضدکمونیسم تقلیل نمی‌دهد یا آن را به شیوه نولته به عنوان یک کپی منفی از بلشویسم تفسیر نمی‌کند.^{۲۰۹} فاشیسم تلاش کرد تا چندین عنصر ایدئولوژیک را که قبل از سال ۱۹۱۷ ظهور کرده بود، در یک سیستم منسجم بیان کند و بدیهی است که ضدکمونیسم به بدنه ایدئولوژیک ضدروشنگری آن جوش خورده باشد. اما ضدکمونیسم، برای ادغام عناصر ناهمگون فاشیسم، به خاطر تبدیل ایدئولوژی آن به یک پروژه سیاسی، و جهان‌بینی آن به یک جنبش فعال، بسیار مهم بود. به عبارت دیگر، فاشیسم بدون ضدکمونیسم نمی‌توانست وجود داشته باشد.

در مجموع، مفهوم خود انقلاب فاشیستی، مفهومی که اغلب توسط سه مورخ ما، از جمله حتی در عناوین کتاب‌هایشان از آن استفاده کرده‌اند، بسیار قابل بحث است. آن‌ها کاملاً حق داشتند که بر ضعف‌های تفسیرهای کلاسیک مارکسیستی از فاشیسم تأکید کنند، اما در عین حال اشتباه می‌کردند که این تفسیرها را کاملاً نادیده بگیرند، زیرا در غیر این صورت، ممکن بود استدلال‌های زیادی در آن تفسیرها بیابند که حاکی از محدودیت‌های «انقلاب فاشیستی» باشد. فاشیسم جنبشی بود که ریشه در میان طبقه متوسط (هم در زمان پیدایش و هم در زمان اضمحلال) داشت و توسط رهبران مردمی هدایت می‌شد که قدرت را با روش‌های شورشی تسخیر نکرده بودند، بل که آن را از طریق سازش با نخبگان اقتصادی،

بوروکراتیک، نظامی و سیاسی قدیمی‌تر، به دست آورده بودند. فاشیسم، بدون شک یک رژیم جدید به وجود آورد و دولت لیبرال قدیمی را همراه با تفکیک قوا، آزادی‌های قانون اساسی و پارلمان‌های دموکراتیک از بین برد. اما جز چند استثناء (به ویژه کودتای نظامی فرانکو) قدرت را به‌طور قانونی به دست گرفت و مهم‌تر از همه، هرگز ساختار اقتصادی جامعه را تغییر نداد. برخلاف انقلاب‌های کمونیستی، که اشکال اجتماعی مالکیت و تولید را به‌طور اساسی تغییر دادند، "انقلاب‌های فاشیستی" در همه‌جا طبقات حاکمه قدیمی را در سیستم قدرت خود ادغام کردند. به عبارت دیگر، تولد فاشیسم، همیشه به معنای همگونی خاصی بین فاشیسم، اقتدارگرایی و محافظه‌کاری بود.

هیچ جنبش فاشیستی، بدون این‌که به شیوه‌ای کم و بیش صریح توسط نخبگان سنتی حمایت شود، به قدرت نرسید.^{۲۱۰} این امر در حوزه‌های اقتصادی و هم‌چنین ایدئولوژیک صادق بود، درست به همان شکلی که در همکاری بین موسولینی و فیلسوف لیبرال محافظه‌کار ایتالیایی، جیووانی جنتیل، یا همزیستی بین کارلیست‌ها و فالانژیست‌ها در فرانکویسم، نشان داده شد. هر زمان که از "انقلاب فاشیستی" صحبت می‌کنیم، مهم است که این اقدامات احتیاطی را نیز در نظر بگیریم، مگر این‌که خطر کور شدن توسط زبان و زیبایی‌شناسی فاشیسم را بپذیریم. فیلیپ بورین، مورخ سوئیسی، به‌طور قانع‌کننده‌ای استدلال کرده است که "انقلاب فاشیستی" از لحاظ تاریخی به عنوان "انقلاب بدون انقلابیون" پدیدار آمد.^{۲۱۱} موس، استرنهل و جنتیل به دلیل تأکیدی که بر منشاء انقلابی فاشیسم داشتند، متمایل بودند که در وجود فاشیسم، عنصر محافظه‌کاری را نادیده بگیرند. آن‌ها بر ابعاد مدرن آن، بر اراده آن برای ساختن یک «تمدن جدید» و شخصیت تمامیت‌خواه آن تأکید داشتند. با این حال، آن‌ها فراموش کردند که محافظه‌کاری با مدرنیته به وجود می‌آید. در واقع، محافظه‌کاری یکی از چهره‌های مدرنیته را

تشکیل می‌دهد. همان‌طور که ایزایا برلین^A در مقاله‌ی خود در باره جوزف د. مایستره^B اعلام می‌کند، ایدئولوژی کلاسیک ضدانقلاب، خود برخی از ویژگی‌های فاشیسم را از پیش تعیین کرده بود.^{۲۱۲}

به گفته موس، فاشیسم تا آن‌جا که با یک سنت ژاکوبینی خاصی مرتبط باشد، تمامیت‌خواه است و این تنها نکته‌ای است که او با یاکوب ال تلمون^C هم‌نظر است. از نظر استرنهل، فاشیسم تمامیت‌خواه است زیرا یک انتقاد مدرن از روشنگری است که هدف آن، بازسازی جامعه ملی است.^{۲۱۳} برای جنتیل، فاشیسم به دلیل پروژه مدرن‌سازی خود، که با اسطوره "انسان نو" و کیش تکنولوژی ترکیب شده است، تمامیت‌خواه است. به همین دلیل، او فاشیسم را به عنوان "کامل‌ترین توجیه دولت تمامیت‌خواه"^{۲۱۴} درک می‌کند. با این‌حال، چنین ارزیابی‌های یک‌جانبه، پیچیدگی رابطه بین فاشیسم و محافظه‌کاری را درک نمی‌کند. دیگر مورخانی که بیشتر به پیوند ظاهر ایدئولوژیک و تبلیغاتی نظام‌های فاشیستی با محتوای واقعی اجتماعی و سیاسی آن‌ها توجه داشتند، آشکارا «شکست جاه‌طلبی‌های تمامیت‌خواه فاشیسم» را متوجه شدند.^{۲۱۵}

در رابطه با ایتالیای فاشیست، بسیاری از محققان بر تثبیت محافظه‌کارانه و بوروکراتیک رژیم در دهه ۱۹۳۰ تأکید دارند و این زمانی اتفاق افتاد که حزب فاشیست، برعکس آلمان، عملاً توسط ماشین دولتی جذب شد.^{۲۱۶} مدرنیسم اعلام‌شده فاشیست‌ها و نازی‌ها موقع به قدرت رسیدن، مانع جذب برخی جریان‌های محافظه‌کار یا ادغام عناصری از آنان در نهادها، نشد. نخبگان اقتصادی و نظامی آلمان (دو ستون سیستم قدرت مشارکتی نازی‌ها) از هیتلر حمایت می‌کردند، حتی زمانی که گرایش محافظه‌کارانه خود را بدون پایبندی واقعی به

^A Isaiah Berlin

^B Joseph de Maistre

^C Jacob L. Talmon

جهان‌بینی آن (Weltanschauung) دنبال می‌کردند. همین‌طور، زمانی که موسولینی به دنبال غلبه یا حداقل خنثی کردن لایه‌های محافظه‌کار جامعه ایتالیا بود، بر اساس یک محاسبه سیاسی واقع‌گرایانه، ابتدا پذیرفت رژیم خود را تحت سایه سلطنت بنا نهد و سپس مصمم به سازش با کلیسای کاتولیک شد.^{۲۱۷}

ملاحظات مشابه را ممکن است در مورد فرانسه نیز دید. با وجود ویژگی‌های فاشیستی، رژیم ویشی به عنوان اساس یک پروژه محافظه‌کارانه، سنت‌گرا و اقتدارگرا باقی ماند، پروژه‌ای که به گفته رابرت پکستون^A، "به وضوح به محافظه‌کاری نزدیک‌تر از فاشیسم بود."^{۲۱۸} همه شرکت‌کنندگان ناسیونالیسم فرانسه و راست افراطی، از موراس^B محافظه‌کار تا فاشیست‌ها، در حکومت ویشی گرد هم آمدند و رژیمی مخلوط از محافظه‌کاری و فاشیسم به وجود آوردند.^{۲۱۹}

از این منظر، پرونده اسپانیا که توسط سه مورخ ما کاملاً نادیده گرفته شده، نمادین است. در اسپانیا، دو روح در فرانکوئیسم همزیستی می‌کردند: از یک طرف کاتولیک ملی، ایدئولوژی محافظه‌کارانه نخبگان سنتی، از زمینداران بزرگ گرفته تا کلیسا در آن موجود بودند و از سوی دیگر شامل ناسیونالیسمی با جهت‌گیری فاشیستی صریحاً سکولار، مدرنیستی، امپریالیستی، «انقلابی» و تمامیت‌خواه بود، که توسط فالانژ تجسم یافته بود. کاتولیک ملی اصلاً مجذوب اسطوره «تمدن

^A Robert O. Paxton

^B محافظه‌کاری موراس یک ایدئولوژی سیاسی است که از ناسیونالیسم یکپارچه، سلطنت‌طلبی، اصناف و ارزش‌های ضد دموکراتیک دفاع می‌کرد. این بر اساس نوشته‌ها و اقدامات چارلز موراس، نویسنده فرانسوی و رهبر جنبش اکشن فرانسه اشکل گرفت. محافظه‌کاری موراس اصول انقلاب فرانسه و نظم لیبرال مدرن را رد می‌کرد و به دنبال احیای سلطنت سنتی کاتولیک و وحدت ارگانیک ملت فرانسه بود. محافظه‌کاری موراس با نیروهایی که او آن‌ها را دشمن فرانسه می‌دانست، مانند یهودیان، پروتستان‌ها، فراماسون‌ها و خارجی‌ها نیز دشمنی می‌کرد. محافظه‌کاری موراس در اوایل قرن بیستم در فرانسه و سایر کشورها، به ویژه در میان محافل کاتولیک و ناسیونالیست، تأثیرگذار بود. این الهام‌بخش برخی از جنبش‌ها و رژیم‌های راست افراطی بود که در اروپا ظهور کردند، مانند فرانکوئیسم در اسپانیا و سالازاریسم در پرتغال. (مترجم)

جدید» نبود، زیرا می‌خواست عظمت اسپانیایی را که نه در آینده، بل که در گذشته، در قرن طلایی (A Siglo de Oro) بازسازی کند. برعکس، فالانژ مایل به ایجاد یک دولت فاشیستی مدرن و قدرتمند بود که در یک اروپای تمامیت‌خواه در کنار ایتالیا و آلمان به سمت گسترش امپریالیستی در آفریقا و آمریکای لاتین پیش رود. در طول سال‌های اول جنگ داخلی اسپانیا، فرانکو و رژیم او، نقش میانجی بین این دو جریان را ایفا کردند، تا این‌که پس از سال ۱۹۴۳، زمانی که شکست نیروهای محور در جنگ جهانی دوم اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، جهت‌گیری آشکار به طرف کاتولیک ملی را گرفتند. برخی از مورخان این نقطه عطف را آغاز "کاتولیک‌سازی" فالانژ و "فاشیست‌زدایی" فرانکوئیسم می‌دانند.^{۲۲۰}

درگیری بین اقتدارگرایی محافظه‌کار و فاشیسم، در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ آشکارا معلوم گردید. در میان شناخته‌شده‌ترین نمونه‌های آن، ما به شکست دولفوس در سال ۱۹۳۴ در اتریش، حذف گارد آهنین رومانی در سال ۱۹۴۱ توسط ژنرال انتونسکو^B، و همچنین بحران در روابط بین رژیم نازی و بخشی از نخبگان نظامی پروس، که با تلاشی برای ترور هیتلر در ژوئیه ۱۹۴۴ مسجل شد، اشاره می‌کنیم. اما چنین درگیری‌هایی، همگرایی بین فاشیسم و محافظه‌کاری را که در بالا ذکر شد، تحت‌الشعاع قرار نمی‌داد. در عوض، آن‌ها به عنوان استثناءهایی در تأیید قاعده، ظاهر می‌شدند.

در این‌جا، تنها مسئله خشونت، باقی می‌ماند که با سه تفسیر از فاشیسم مبتنی بر ایدئولوژی، فرهنگ و بازنمایی، به پس‌زمینه رانده شده است. سه مورخ ما بر نقش

^A قرن طلایی نامی است که به یک دوره تاریخی و فرهنگی در اسپانیا داده شده است که با شکوفایی هنر و ادبیات و همچنین ظهور سیاسی و نظامی امپراتوری اسپانیا مشخص می‌شود. این عصر از سال ۱۴۹۲ شروع و تا سال پایان کشف آمریکا، ۱۶۵۹ ادامه داشت. قرن طلایی شاهد ظهور و توسعه برخی از تأثیرگذارترین و مشهورترین چهره‌های هنر و ادبیات اسپانیا بود. این دوره همچنین مصادف شد با اوج قدرت و نفوذ اسپانیا در اروپا و جهان. (مترجم)

^B Antonescu

امپریالیسم و نظامی‌گری، کیش غیرمنطقی جنگ و رد صلح‌طلبی به عنوان هسته فاشیسم تأکید دارند. موس، برخی از آثار بسیار مهم خود را به ظهور یهودستیزی توده‌ای (völkisch)، یکی از پیش‌فرض‌های ایدئولوژیک هولوکاست اختصاص داده است. از سوی دیگر، تفسیر او از جنگ جهانی اول، تأکید وی بر وحشی‌گری جوامع اروپایی که به تدریج به خشونت جمعی در زندگی روزمره خو گرفته بودند، یک دلیل جایگزین‌ناپذیر برای درک ظهور نازیسم و سیاست‌های نابودی جمعی آن بود که در طول جنگ جهانی دوم مستقر شد. اما، او این بینش را در تعریف کلی خود از فاشیسم لحاظ نکرد و در عوض بر تعریف خود بر پایه‌های فرهنگی، اسطوره‌ای و نمادین آن باقی ماند. جنتیل به نوبه خود بر نقش ایجاد "امپراتوری" در ساختن یک دولت تمامیت‌خواه در ایتالیای موسولینی تأکید داشت، اما هرگز به طور کامل رابطه بین ایدئولوژی و عمل فاشیسم را بررسی نکرد. بعدها، او نژادپرستی را تا آن‌جا که در ایدئولوژی و لفاظی‌های فاشیستی نفوذ کرده بود، مورد تجزیه و تحلیل قرار داد، ولی نقش آن‌را به عنوان پایه ایدئولوژیک نسل‌کشی در اتیوپی، در نظر نگرفت. در مورد استرنه‌ل، او مشکل خشونت فاشیستی را با توجه به ناسیونالیسم فرانسوی در پایان قرن نوزدهم به عنوان الگوی فاشیسم (که خشونت آن، از درخواست مرگ در تظاهرات خیابانی برای کاپیتان دریفوس، فراتر رفت) مورد توجه قرار نداد.

به طور خلاصه، هیچ یک از این مورخان، خشونت را در اشکال سرکوب جمعی، یعنی اردوگاه‌های کار اجباری و سیاست‌های نابودی جمعی را به عنوان ویژگی اساسی و مختص فاشیسم، ندیدند. این امر کاملاً شگفت‌آور است، نه تنها به این دلیل که خشونت در واقع یک بُعد جدایی‌ناپذیر از فاشیسم است، بل که هم‌چنین به این دلیل که عمیقاً در آگاهی تاریخی و حافظه جمعی جوامع اروپایی ریشه دارد. آیا ممکن است هنگام تعریف فاشیسم ایتالیایی، توان مسیر صعود آن را، شامل دو جنگ داخلی (۱۹۲۵-۱۹۲۲ و ۱۹۴۳-۱۹۴۵) و یک جنگ استعماری

(۱۹۳۵-۱۹۳۶) که به سرعت به یک نسل‌کشی تبدیل شد، نادیده گرفت؟^{۲۲۱} آیا می‌توان خشونت را در تعریف نازیسم، رژیم کاریزماتیک که از آغازش در ۱۹۳۳ تا سقوط آن در ۱۹۴۵ در یک ستایش دهشتناک از وحشت و نابودی، به افراط غلطید، کنار گذاشت ؟^{۲۲۲} آیا می‌توان خشونت را در تحلیل فرانکوئیسم، رژیمی که در طی یک جنگ داخلی خونین، متولد شد و یک‌دهه سرکوب سیستماتیک، اردوگاه‌های کار اجباری و اعدام‌های دسته‌جمعی را به دنبال داشت، نادیده گرفت؟^{۲۲۳}

در واقع، موس هرگز خشونت فاشیستی را در مرکز اندیشه خود قرار نداد. شاگرد سابق او استیون ای اشهایم^A به درستی دریافت که برای موس، اردوگاه‌های کشتار جمعی صرفاً جنبه‌های فنی نازیسم بودند، در حالی که تمام کارهای وی سعی در درک پیشینه فرهنگی و ذهنیت نازیسم بود.^{۲۲۴} با این وصف، بین ایدئولوژی و فرهنگ از یک طرف و سیاست‌های نابودی از سوی دیگر، شکاف عظیمی وجود داشت که در کار او، هرگز برای پر کردن آن تلاشی نشد. موس در خاطرات خود می‌نویسد که «هولوکاست هرگز از ذهن او دور نبود» و به عنوان یک یهودی آلمانی که در آمریکا، در تبعید بود، نمی‌توانست «چنین رویدادی را که بیش از حد هولناک بود،^{۲۲۵} نادیده بگیرد. اما این مشاهدات، بیشتر به روشن کردن مسیر هستی‌گرایانه (B existential itinerary) او کمک می‌کند تا جایی که در کار او هولوکاست یک بُعد پنهان باقی ماند. او گاهی اوقات، به ویژه در

^A Steven E. Aschheim

^B این عبارت به این معنی است که چیزی یا شخصی به روشن شدن یا روشن کردن سیر یا مسیر هستی یک شخص کمک می‌کند. اگزیستانسیالیسم حرکتی فلسفی است که بر آزادی و مسئولیت فرد برای خلق معنا در دنیایی پوچ و بی‌تفاوت تأکید دارد. مسیر هستی‌گرایانه راهی شخصی و ذهنی است که فرد سعی می‌کند با پرسش‌ها و چالش‌های هستی‌گرایانه با هستی انسان، مانند معنا کنار بیاید. یک مسیر هستی‌گرایانه به معنای ارائه راهنمایی، بینش یا الهام است که می‌تواند به فرد کمک کند تا خود و موقعیت خود را بهتر درک کند و تصمیمات آگاهانه و معنادارتری بگیرد. (مترجم)

زندگی‌نامه خود، به نظر می‌رسد که مقایسه بین نازیسم و فاشیسم در قبال مسئله خشونت را به این نکته تنزل می‌دهد که دیکتاتور ایتالیا "انسان‌تر" از هم‌زاد آلمانی خود است.^{۲۲۶} برخلاف مربی خود د. فلیس (که بارها تأکید کرد ایتالیای فاشیستی "خارج از سایه هولوکاست"^A باقی مانده است،^{۲۲۷}) جنتیل از این نوع مقایسه اخلاقی حذر می‌کند، زیرا هنگامی که توسط یک مورخ ایتالیایی انجام شود، ناگزیر به عنوان عذرخواهی تلقی خواهد شد. جنتیل هوشمندانه مشاهده کرد که موس قادر به درک نظامی کردن سیاست به عنوان یکی از ویژگی‌های اساسی فاشیسم نیست.^{۲۲۸} با این وجود، چنین ملاحظات می‌تواند به کار خود او نیز تعمیم یابد، جایی که این مسئله، می‌تواند به سادگی به عنوان یک جنبه از چشم‌انداز فاشیستی درک شود. نه دی فلیس و نه جنتیل تلاشی برای تجزیه و تحلیل خشونت فاشیستی به عنوان شکلی از سیاست که در خارج از ایتالیا به شکل نسل‌کشی در جریان بود، انجام ندادند. به گفته کارل پلسینی، هولوکاست «مکانی است که همه گرایش‌های اصلی در آثار موس درهم می‌آمیزند»:

ماکیاولیسم و دلایل دولت،^B رد غیرخودی (هم یهودیت و هم همجنس‌گرایی) از طریق هم‌نوایی بورژوازی، و جدایی فزاینده بین اخلاق و سیاست. اما این مشاهدات می‌تواند به تمام سیاست‌های اروپا در سال‌های بین دو جنگ جهانی تعمیم یابد و قطعاً نمی‌تواند به عنوان یک توضیح تاریخی قانع‌کننده از هولوکاست پذیرفته شود.

^A این اصطلاح به این معنی است که وی درس‌ها یا مسئولیت‌هایی را که هولوکاست تحمیل می‌کند نادیده می‌گیرد یا رد می‌کند. (مترجم)

^B ماکیاولیسم و دلیل دولت: این به فلسفه سیاسی نیکولو ماکیاولی اشاره دارد که از تاکتیک‌های عمل‌گرایانه و گاه بی‌رحمانه برای اداره دولتی دفاع می‌کند. در زمینه هولوکاست، این می‌تواند متضمن اقدامات شدید دولت برای حفظ خود باشد. (مترجم)

تفسیر فاشیسم از درون، یعنی زبان، فرهنگ، باورها، نمادها و اسطوره‌های بازیگران آن، بدون شک این امکان را می‌دهد تا برخی از جنبه‌های اساسی آن را به عنوان یک تجربه تاریخی درک کنیم. مورخی که از درک موضوع تحقیق خود پیشاپیش امتناع می‌ورزد، نمی‌تواند شخصیت فاشیسم را درک کند. چنین ارزیابی، دی فلیس، موس و جنتیل را وادار کرد تا تفسیر ضدفاشیستی فاشیسم را کنار بگذارند. نتایج چنین رویکردی، متناقض بود و شهود درخشان و اصلی را با کوری شگفت‌انگیزی ترکیب می‌کرد. هنگامی که فاشیسم تا سطح فرهنگ و تخیل خود کاهش می‌یابد، خشونت آن ناگزیر صرفاً نمادین می‌شود. به منظور درک ابعاد واقعی خشونت فاشیستی، ما باید نوع دیگری از درک مسئله را که به سمت قربانیان آن جهت‌گیری می‌نماید، اتخاذ کنیم. این مستلزم یک موضع معرفتی متفاوت است که از لحاظ تاریخی به سنت ضدفاشیستی تعلق دارد. ماهیت ایدئولوژیک این سنت و هم‌چنین محدودیت‌ها و سوءاستفاده‌های آن، به ویژه تمایل آن به جایگزینی تحلیل تاریخی با قضاوت اخلاقی و سیاسی، قطعاً شناخته شده است و به شدت مورد انتقاد قرار گرفته است، اما، علیرغم آن، دستاوردهای آن را زیر سوال نمی‌برد.

تا آن‌جا که به استرنهل مربوط می‌شود، او خیلی ساده یک وقفه ایدئولوژیک را مشاهده می‌کند. از نظر او، «فاشیسم را به هیچ وجه نمی‌توان با نازیسم»، یعنی ایدئولوژی مبتنی بر جبرگرایی بیولوژیک، یکی دانست. بدون شک، هر دو ویژگی‌های مشابهی را نشان دادند، اما در مورد یک موضوع اساسی، اختلاف نظر داشتند. نژادپرستی بیولوژیکی به وضوح جزء فاشیسم فرانسه بود، اما تنها نازیسم آن را به «الف و ب یک ایدئولوژی، جنبش و رژیم»^{۲۲۹} تبدیل کرد. از این منظر، استرنهل به د. فلیس، کسی که همیشه ریشه‌های چپ‌گرا و «انقلابی» فاشیسم را با ریشه‌های رمانتیک و ارتجاعی نازیسم مقایسه می‌کرد، نزدیک‌تر است. د. فلیس

فاشیسم و نازیسم را به عنوان دو شکل مختلف تمامیت‌خواهی، به هم مرتبط نمود: چپ‌گرا و ژاکوبینی در شق اول، راست‌گرا و نژادپرست در مورد شق دوم.^{۲۳۰}

تشخیص مشکلات ناشی از چنین تفسیری دشوار نیست. از یک سو، این رویکرد اجازه می‌دهد تا خود ویژه بودن یهودی‌ستیزی نازی‌ها را پذیرفت؛ یک جریان ایدئولوژیک مرتبط با جهان‌بینی مبتنی بر نژادپرستی بیولوژیکی و منتهی به یک عمل نابودی صنعتی، که تا به امروز از نظر تاریخی منحصر به فرد باقی مانده است. از سوی دیگر، این تفسیر به سادگی نازیسم را از "خانواده" سیاسی فاشیسم حذف می‌کند؛ یک خانواده اروپایی که، علیرغم برخورداری از تفاوت‌ها و انواع مختلف ملی‌گرایی، صاحب یک ریشه مشترک هستند. در اروپای بین دو جنگ، فاشیسم بیش از هر چیز به عنوان یک «میدان مغناطیسی» ظاهر شد که روشنفکران، جنبش‌ها، احزاب و رژیم‌ها را جذب خود نمود.^{۲۳۱} هر کدام از این‌ها، سنت‌های ملی خود را به ارمغان آوردند و به ترکیبی منحصر به فرد از محافظه‌کاری و مدرنیسم، انقلاب و ضدانقلاب، ملی‌گرایی و امپریالیسم، یهودستیزی و نژادپرستی، ضدلیبرالیسم و ضدکمونیسم دست یافتند. هر کدام، اسطوره‌ها و نمادهای خود را توضیح دادند و آن‌ها را به شیوه‌های سیاسی خود منتقل نمودند. «القای» فاشیستی، به اصطلاح استرنهل، همیشه منجر به یک رژیم نشد، اما زمانی که این اتفاق افتاد، خشونت توده‌ای نتیجه اجتناب‌ناپذیر آن بود.

ریشه مشترک جنتیل، موس و استرنهل در نادیده گرفتن خشونت فاشیستی، عملاً در ناتوانی آن‌ها در به رسمیت شناختن استعمار به عنوان یکی از پیش‌زمینه‌های آن، نهفته است. استعمار اروپایی در قرن نوزدهم آزمایشگاهی برای ایدئولوژی نژادپرستانه مدرن و هم‌چنین زمینه تمرین کشتار جمعی بود. در هند، کنگو، الجزایر و لیبی است که گسترش سرزمینی به عنوان شکلی از ریشه‌کن کردن عمومی جمعیت بومی، غلبه، به عنوان روند طبیعی نابودی "نژادهای پایین‌تر" و قدرت امپریالیستی به عنوان یک مرجع حقوقی و سیاسی بر اساس روابط

سلسله‌مراتبی بین شهروندان شهری عمده و افراد مستعمره، معرفی شد. اما سه مورخ ما نسبت به این بُعد فاشیسم کاملاً بی‌تفاوت بودند. جنتیل نسبت به د. فلیس توجه کمتری به استعمار فاشیستی داشت، موس عملاً نسل‌کشی هررو^A در نامیبیای آلمان را نادیده گرفت و استرنهل ترجیح داد در تفسیر خود در باره دگردیسی پایان قرن (fin-de-siècle) ناسیونالیسم فرانسوی، از هر گونه اشاره به استعمار اجتناب کند. از این نقطه‌نظر، افق معرفتی آن‌ها به شدت محدود به نظر می‌رسد چرا که برخی از توصیه‌های متدلوثیک ناشی از بحث در مورد تمامیت‌خواهی اوایل سال‌های جنگ سرد را نادیده می‌گیرند. هانا ارنت، امپریالیسم قرن نوزدهم را به عنوان قلمرو برخورد بین ایدئولوژی و ترور به تصویر کشید و به آفریقا به عنوان اولین تجربه «قتل‌عام دیوانسالاری» اشاره نمود.^{۲۳۲}

استفاده عمومی از تاریخ^B

اگر تفاسیر فاشیسم را از منظر تأثیر آن بر آگاهی تاریخی و حافظه جمعی کشورهای در نظر بگیریم که در آن با اقبال بزرگی مواجه بود، مناظر متضادی را خواهیم دید. موس با پرداخت مجدد به آن، به اتفاق آرا به عنوان پیشگام در تاریخ‌نگاری معاصر شناخته شده است. کتاب‌های او هم‌زمان با ظهور خاطره

^A Herero کشتار هررو و ناما یک نسل‌کشی بود که توسط نیروهای استعمارگر آلمان در نامیبیا بین سال‌های ۱۹۰۴ و ۱۹۰۸ صورت گرفت. این نسل‌کشی منجر به کشته شدن ۸۰ درصد از جمعیت هررو و ۵۰ درصد از جمعیت ناما شد که علیه اشغال آلمانی‌ها قیام کرده بودند. سربازان آلمانی مردم هررو و ناما را به صحرا راندند و آن‌ها در آن‌جا اذیت تشنگی و گرسنگی جان باختند و یا این‌که آن‌ها را در اردوگاه‌های کار اجباری کشتند. این نسل‌کشی اولین نسل‌کشی قرن بیستم و پیشروی هولوکاست در نظر گرفته می‌شود. (مترجم)

^B تاریخ عمومی، به عنوان یک رشته، اغلب به جنبه‌هایی می‌پردازد که در آن، نوع ارایه تاریخ به مردم و درک آن توسط عموم و تأثیر تاریخ بر جامعه و تأثیر متقابل از جامعه مورد تدقیق قرار می‌گیرد. (مترجم)

هولوکاست و به علت نقش بی‌بدیل آن در درک نازیسم، مورد استقبال قرار گرفت. او فارغ از هر ابهامی، به عنوان یک تبعیدی یهودی-آلمانی روشی را برای کاوش نازیسم از درون به وجود آورد و با همدلی با بازیگران تاریخی، آن را ادامه داد. همان‌طور که درست قبل از مرگش در مصاحبه‌ای اعلام کرد، هولوکاست فرهنگ اروپا را به عنوان یک کل، زیر سؤال برد. به همین دلیل افزود: «همه کتاب‌های من، به شیوه‌ای کم و بیش مستقیم، به تراژدی یهود در زمان من مربوط می‌شود».^{۲۳۳}

از سوی دیگر، دفاع موس از کمپین ضدفاشیستی که توسط د. فلیس و شاگردانش به عمل می‌آمد، چندان هواخواه نداشت. در ایتالیا، تجدید تفسیر از فاشیسم با بحران ضدفاشیسم به عنوان یک الگوی اخلاقی و سیاسی هم‌زمان شد. گسترش مطالعات در مورد بُعد فرهنگی و نمادین فاشیسم با سیاست‌زدایی آن به عنوان امری خاطره‌آمیز همراه بود. ایتالیا در پناه ادعای نئوپوزیتیویستی^A تفسیر «علمی» و «سیاست‌زدایی» از فاشیسم (که به شدت توسط راست سیاسی و رسانه‌ها حمایت می‌شود)، سرانجام با گذشته خود «آشتی» کرد. مرز بین درک و مشروعیت بیشتر و بیشتر نامشخص‌تر شد. آیین‌های فاشیستی بخشی از میراث ملی تلقی گردید، در حالی که ضدفاشیسم به عنوان موضع یک اقلیت صرف، رد شد.

^A جنبشی در فلسفه و جامعه‌شناسی است که بر استفاده از مشاهده تجربی، تحلیل منطقی و روش‌های ریاضی برای مطالعه پدیده‌های انسانی تأکید دارد. نئوپوزیتیویسم به عنوان پوزیتیویسم منطقی یا تجربه‌گرایی منطقی نیز شناخته می‌شود و در اوایل قرن بیستم با گروه‌هایی از فیلسوفان و دانشمندان مانند حلقه وین و حلقه برلین شکل گرفت. نئوپوزیتیویسم گزاره‌های متافیزیکی، اخلاقی و مذهبی را بی‌معنا می‌داند و ادعا می‌کند که تنها گزاره‌هایی که با تجربه یا منطق قابل تأیید هستند، معنادار و علمی هستند. (مترجم)

به این ترتیب، فاشیسم تجسم حافظه ملی شد، در حالی که ضدفاشیسم (که به عنوان یک جنبش توده‌ای پس از ۸ سپتامبر ۱۹۴۳ شتاب جدیدی گرفت)^A به مثابه محصول "مرگ سرزمین پدری" تلقی گردید. خشونت فاشیستی پاک شد، ابعاد نسل‌کشی آن در آفریقا از بین رفت و همدستی آن با سیاست‌های نازی‌ها و نابودی یهودیان به بوته فراموشی سپرده شد. خشونت سالو^B از تاریخ فاشیسم جدا گردید و در جنگ داخلی ۱۹۴۳-۱۹۴۵ ثبت شد^{۲۳۴} و اکنون به عنوان واکنشی به خشونت ضدفاشیستی (که به‌طور متناوب به‌سان تمامیت‌خواه، کمونیست یا ضد میهن‌پرست نامیده می‌شوند) توضیح داده می‌شود. در ایتالیا، د. فلیس، موس را با نولته آشتی داد.^{۲۳۵} این، زمینه‌ای برای پذیرش کار جنتیل مهیا نمود. علی‌رغم اصالت آن، تحقیقات جنتیل در مورد فرهنگ فاشیستی به همان اندازه یک‌جانبه

^A عبارت "جنبش توده‌ای پس از ۸ سپتامبر ۱۹۴۳" به تجدید حیات جنبش مقاومت ایتالیا علیه اشغال نازی‌ها و رژیم فاشیست ایتالیا پس از آتش‌بس کاسیبیله اشاره دارد. آتش‌بس، توافقی بین ایتالیا و متفقین بود که به مشارکت ایتالیا در جنگ جهانی دوم به عنوان یک قدرت محور پایان داد. با این حال، آتش‌بس تا ۸ سپتامبر ۱۹۴۳ به طور علنی اعلام نشد، که باعث سردرگمی و هرج و مرج در میان ارتش و مردم غیرنظامی ایتالیا گردید. نازی‌ها به سرعت کنترل اکثر مناطق شمالی و مرکزی ایتالیا را به دست گرفتند و در آن‌جا یک دولت دست‌نشانده تحت رهبری بنیتو موسولینی به نام جمهوری اجتماعی ایتالیا تأسیس کردند. در همین حین، متفقین در جنوب ایتالیا فرود آمدند و شروع به پیشروی به سمت شمال کردند. (مترجم)

^B خشونت سالو به نمایش افراطی و گرافیکی شکنجه‌های جسمی، جنسی و روانی در فیلم سالو یا ۱۲۰ روز سدوم به کارگردانی پیر پائولو پازولینی محصول ۱۹۷۵ اشاره دارد. این فیلم بر اساس رمان ۱۲۰ روز سدوم نوشته مارکی دو ساد ساخته شده است، که جمهوری فاشیستی سالو در شمال ایتالیا در طول جنگ جهانی دوم را به تصویر می‌کشد. این فیلم چهار فاسق قدرتمند و فاسد را نشان می‌دهد که ۱۸ مرد و زن جوان را می‌ربایند و به مدت ۱۲۰ روز در ویلایی منزوی مورد آزار و اذیت و تحقیر قرار می‌دهند. فیلم از نمایش وحشتناک‌ترین و تکان‌دهنده‌ترین اعمال خشونت‌آمیز مانند تجاوز جنسی، مثله کردن، اخته کردن، پوست سر کردن، نامگذاری و قتل ابایی ندارد. این فیلم هم‌چنین صحنه‌هایی از کلیپ‌های سیاسی و تاریخی و هم‌چنین ارجاعاتی به ادبیات، فلسفه و هنر را در خود جای داده است. (مترجم)

به نظر می‌رسد که ضدفاشیستی قدیمی خودش، که سعی کرد بر آن غلبه کند. کاوش در تظاهر بیرونی فاشیسم برای درک آن کافی نیست، همان‌طور که تنزل آن به تصویری که توسط دشمنانش پخش می‌کنند ناکافی است. منتقدان وی خاطرنشان کردند که روش جنتیل با انتخاب معنای «تحت‌اللفظی» گفتمان فاشیستی، اغلب باعث می‌شود که او «تفاوت بین چیزها و کلمات را از دست بدهد» و جامعه را با رژیم و رژیم را با تصویر بیرونی‌اش یکی کند.^{۲۳۶}

آثار استرنهل تأثیر بسیار متفاوتی در فرانسه داشت، جایی که اسطوره قدیمی «عدم وجود» فاشیسم فرانسوی را برهم زد و بحث در مورد ماهیت رژیم ویشی را دوباره باز نمود^{۲۳۷}. تا اواسط دهه ۱۹۷۰، نظریه رنه ریموند در مورد «عدم وجود» فاشیسم فرانسه، فراموشی رژیم ویشی را مشروعیت بخشیده بود. تز ریموند این بود که تنها سه جریان راست‌گرا در فرانسه وجود داشتند: محافظه‌کار، اورلانیست^A و بناپارتيست.^{۲۳۸} مانند دیگر مورخان چون رابرت پاکستون^B و مایکل ماروس^C، استرنهل هر گونه تفسیر بی‌دردسر و تدافعی را به چالش کشید.^{۲۳۹} او نشان داد که رژیم ویشی به جای این که یک حادثه ساده ناشی از شکست و اشغال آلمان باشد، محصول تاریخ داخلی است که طی آن چندین جریان فکری که برای چندین دهه در فرهنگ فرانسه ریشه عمیقی داشتند، همگرا شدند. به طور خلاصه، تز استرنهل نقطه عطفی در بحث تاریخی بود. پس از بسیاری از مراحل تجدیدنظر، انطباق و

^A اورلانیست کسی است که از سلطنت مشروطه خاندان اورلئان حمایت می‌کند، شاخه‌ای از خانواده سلطنتی فرانسه که از سال ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ در زمان لوئی فیلیپ اول بر فرانسه حکومت می‌کرد. اورلانیست‌ها عمدتاً لیبرال‌ها و بورژواهایی بودند که طرفدار یک حق رأی محدود و یک سیستم پارلمانی بودند. پس از سقوط سلطنت جولای در سال ۱۸۴۸، اورلانیست‌ها تلاش کردند تا ادعای خود را برای تاج و تخت عملی کنند، اما در نهایت با جمهوری‌خواهان میانه‌رو یا مجمع کاتولیک‌ها در اواخر قرن ۱۹ ادغام شدند. (مترجم)

^B Robert O. Paxton

^C Michael Marrus

تعلیق، دیدگاه سنتی "آلرژى" فرانسه به فاشیسم به تدریج کنار گذاشته شد. بنابراین، استفاده عمومی از تاریخ، آزمونی است که ثمربخشی و هم‌چنین اهداف پنهان تفسیرهای مختلف پژوهشگران را روشن می‌کند.

ضد فاشیسم

تجدیدنظرطلبی

"تجدیدنظرطلبی" یک مفهوم مبهم است که معنای آن با توجه به زمینه‌ها و کاربردهای آن، می‌تواند به طور قابل توجهی تغییر کند. همان‌طور که بررسی مختصر تبارشناسی نشان می‌دهد، «تجدیدنظرطلبی» تنها اصطلاحی نیست که در تحلیل تاریخی استفاده می‌شود، بل که پیامدهایی سیاسی نیز دارد که عمیقاً مربوط به نگرش‌ها و اظهاراتی است که فراتر از مرزهای دانشگاهی رفته و رابطه جوامع ما را با گذشته خود زیر سؤال می‌برد. لازم به یادآوری است که تجدیدنظرطلبی مفهومی است به عاریت گرفته‌شده از یک نظریه سیاسی که در پایان قرن نوزدهم به عنوان یکی از ابزارهای جدلی مورد استفاده در مناقشه بین مارکسیست‌ها پدید آمده بود. مدافعان مارکسیسم ارتدوکس در آلمان، به ویژه کارل کائوتسکی، ادوارد برنشتاین متفکر سوسیال دموکرات را "رویزیونیست" توصیف کردند، که شک و تردید خود را در رابطه با ایده "فروپاشی" (Zusammenbruch) سرمایه‌داری ابراز نمود و پروژه انتقال مسالمت‌آمیز و پارلمانی به سوسیالیسم را پذیرفت و بنابراین پروژه انقلاب سوسیالیستی را رد کرده بود.^{۲۴۰} از این رو، «تجدیدنظرطلبی» هم به معنای یک تغییر نظری و هم یک تغییر سیاسی بود که در برگیرنده تفسیر مجدد از سرمایه‌داری و تغییر جهت استراتژیک قابل توجه حزب سوسیال دموکرات آلمان بود. پس از تولد اتحاد

جماهیر شوروی و تبدیل مارکسیسم به یک ایدئولوژی دولتی با جزمیات خاص خود و متکلمان سکولار، صفت "تجدیدنظرطلب" به یک ننگ توهین‌آمیز علیه دشمنان سیاسی در جنبش کمونیستی تبدیل شد که متهم به خیانت و همدستی با دشمنان طبقاتی بودند. با توجه به چاشنی ایدئولوژیک قوی، "تجدیدنظرطلب" یک "انحراف" از خط ارتدوکس تعیین شده است، که مبتنی بر برخی برداشت‌های اشتباه از متون مقدس است. عموماً این مفهوم، بار منفی خود را با احاله آن به حوزه مطالعات تاریخی حفظ کرد، و آن به معنی کنار گذاشتن تفاسیر متعارف و پذیرش دیدگاه‌های جدید و بحث‌برانگیز سیاسی بود.

توجه داشته باشیم که تجدیدنظرها، به عنوان فرآیند طبیعی ساختن روایت‌های تاریخی هستند. تاریخ همیشه از منظر و در چهارچوب زمان حال نوشته شده است و تفسیرهای ما از گذشته به وضوح با فرهنگ، حساسیت فکری، نگرانی‌های اخلاقی و سیاسی زمان ما مرتبط هستند. هر جامعه دارای نظام تاریخی، با ادراک و در رابطه با گذشته خود، تألیفات تاریخی خود را الهام داده و به شکل می‌دهد. در نتیجه، تاریخ‌نگاری با توالی دوره‌ها، زنجیره‌ای از نسل‌ها و دگردیسی‌های خطرات جمعی، تغییر می‌کند. اگر دیدگاه ما از انقلاب‌های فرانسه یا روسیه به‌طور قابل توجهی متفاوت از پیشینیان ما است، به عنوان مثال مورخان دهه ۱۹۲۰ یا ۱۹۶۰، این نه تنها به این دلیل است که ما منابع و اسناد جدیدی را کشف کردیم، بل که مهم‌تر از همه به این دلیل است که زمان ما، دیدگاه متفاوتی نسبت به گذشته دارد. این «تجدیدنظرها» بخشی ذاتی از فرآیند تحقیق تاریخی هستند و به توسعه عملکرد علمی کمک می‌کنند. تاریخ‌نگاری ایستا یا ابدی نیست و تاریخ خود را دارد. با این حال، تجدیدنظرگرایی به معنای چیز دیگری است. این مفهومی است که معمولاً به تجدیدنظرهای بد، اشتباه یا غیرقابل قبول اشاره دارد. باید خاطرنشان کرد که انواع مختلفی از تجدیدنظرطلبی‌ها وجود دارند. به یک معنا، یک اختلاف رادیکال از مفهوم رویزیونیسم بین قاره اروپا و آمریکا وجود دارد. اولی

در حال حاضر مربوط به تلاش برای "اعاده حیثیت" فاشیسم است که در تفسیرهای توجیه‌آمیز متعدد ترویج می‌شود. دومی عدم سازشکاریست است و از تفاسیر جریان اصلی محافظه‌کارانه از تاریخ شوروی فاصله می‌گیرد. در اروپا، جریان‌های «تجدیدنظرطلب»، راستگرا هستند. در ایالات متحده، آن‌ها مخالف دیدگاه‌های تاریخی نومحافظه‌کاری هستند. در آن‌جا، «تجدیدنظرطلبان» محققانی مانند موشه لوین^A، جی ارچ گتی^B و شیلا فیتزپاتریک^C بوده و هستند که از دهه ۱۹۷۰ تاریخ‌نگاری جنگ سرد را بر اساس تعصبات ضدکمونیستی مورد انتقاد قرار داده و تاریخ اجتماعی اتحاد جماهیر شوروی را در پشت نمای تمامیت‌خواه آن، مورد بررسی قرار داده‌اند. به گفته شیلا فیتز پاتریک، "روزیونیسم" یک "استراتژی علمی" است و ویژگی‌های اصلی آن را به شرح زیر خلاصه می‌کند: "تابوشکنی در مورد ایده‌های مورد قبول عامه، شک و تردید در مورد روایت‌های بزرگ، تجربه‌گرایی و کار بسیار سخت روی منابع اصلی"^{۲۴۱}. این برنامه، پیشرفت‌های قابل توجهی در درک ما از تاریخ ایجاد می‌کند، به ویژه هنگامی که از "روایت‌های بزرگ" صحبت می‌کند و آن‌ها را قبل از همه با کلیشه‌های محافظه‌کارانه جنگ سرد در ارتباط قرار می‌دهد. برخلاف رویکردهای سنتی محققانی مانند ریچارد پایپز^D و مارتین مالیا^E، که کل تاریخ اتحاد جماهیر شوروی را چیزی جز پرده‌برداری متوالی از یک ایدئولوژی جنایی در قدرت نمی‌دیدند و کمونیسم را به عنوان یک "ایدئوکراسی"^{F ۲۴۲} تمامیت‌خواه تفسیر می‌کردند، این

^A Moshe Lewin

^B J. Arch Getty

^C Sheila Fitzpatrick

^D Richard Pipes

^E Martin Malia

^F اصطلاح «ایدئوکراسی» به شکلی از حکومت یا مدیریت اجتماعی اطلاق می‌شود که مبتنی بر مجموعه‌ای از ایده‌های انتزاعی است. این سیستمی است که در آن ایدئولوژی حاکم بر یک دولت یا جامعه به عنوان

گروه از مورخان "رویزیونیست" به تجدیدنظر در انقلاب و استالینیسم کمک کرده و آن‌ها را به چهارچوب مناسب خود عودت داده و در ابعاد واقعی خود توصیف کردند. در میان مهم‌ترین کمک‌های آنان، ما می‌توانیم به تفسیر مجدد همه‌جانبه‌ترور و خشونت که بر نقش اقتصادی گولاک تأکید داشت، ارزیابی دوباره از تعداد قربانیان (بین ۱۵ تا ۲ میلیون نفر به جای ۱۰ میلیون در برآورد صرفاً خیالی رابرت کونگیوست^A) تجزیه و تحلیل پویایی کنترل‌نشده جنگ علیه کولاک‌ها را در طول کارزار اشتراکی‌سازی اوایل دهه ۱۹۳۰، اشاره کرد.

در دو دهه گذشته، یک جریان «تجدیدنظرطلب» پربار دیگر تاریخ‌نگاری اسرائیل را تکان داد. با زیر سؤال بردن برخی از روایت‌های ناسیونالیستی و اسطوره‌ای از جنگ اسرائیل و عرب در سال ۱۹۴۸، به اصطلاح "مورخان جدید" (بنی موریس^B و ایلان پاپ^C شناخته‌شده‌ترین هستند) پیچیدگی این درگیری را بررسی کرده و استنباط از آن را اصلاح کرده‌اند. آثار آن‌ها به‌طور قانع‌کننده‌ای اثبات می‌کنند که علی‌رغم این‌که شهروندان دولت جدید یهودی این جنگ را به عنوان مبارزه برای دفاع از خود می‌پنداشتند، نخبگان نظامی آن را به عنوان یک کارزار پاکسازی قومی انجام دادند.^{۴۳} از یک طرف، اسرائیل برای بقای خود جنگید و از سوی دیگر، این درگیری را بهانه خوبی برای اخراج بیش از ۶۰۰ هزار فلسطینی از سرزمینشان به کار گرفت. نتیجه یک "بازنگری" بود که حقیقت تاریخی را دوباره برقرار کرد؛ فلسطینی‌ها خانه‌های خود را در پی احکام رژیم‌های عربی ترک نکردند. بل‌که جبراً اخراج شدند.

چهارچوب اصلی برای حکمرانی و سیاست‌گذاری اعمال می‌شود. این ایدئولوژی اغلب خود را به عنوان یک سیستم مطلق و جهانی برای درک و سازماندهی زندگی اجتماعی معرفی می‌کند. (مترجم)

^A Robert Conquest

^B Benny Morris

^C Ilan Pappé

این چند مثال کافی است تا نشان دهد که «رویزیونیسم» قابل تقلیل به تفسیر توجیهی ارنست نولته از ناسیونال سوسیالیسم نیست، جایی که وی اردوگاه آشویتس را به سان پی‌آمد خشونت بلشویکی می‌بیند، که توسط رایش سوم در معرض تهدید، بازتولید شده است و یا دیدگاه رنزو د. فلیس از جمهوری سالو (۱۹۴۳-۴۵) به عنوان یک فداکاری میهن‌پرستانه موسولینی برای نجات ایتالیا از سرنوشت مشابه «لهستان» اشغال‌شده و تسلیم کامل انجام داد (دو تفسیر که ما بیشتر در مورد آن بحث خواهیم کرد). استدلال‌های نولته و دی فلیس مبنی بر این که «رویزیونیسم» منبع اساسی تحقیقات علمی و «نان روزانه کار علمی» و تعهد ذاتی یک مورخ است، ماهیت بحث‌برانگیز «بازنگری» خود آن‌ها را تغییر نمی‌دهد.^{۲۴۴}

به عبارت دیگر، انواع مختلفی از تجدیدنظر تاریخی وجود دارد. برخی از آن‌ها مشروع و حتی ضروری هستند و برخی دیگر به عنوان تلاش‌های ناشایست برای بازسازی رژیم‌های جنایتکار، غیرقابل قبول به نظر می‌رسند. ما می‌توانیم در مورد اهمیت یک کلمه مبهم و اغلب گمراه‌کننده مانند "تجدیدنظرطلبی" بحث کنیم، اما واقعیت این است که بسیاری از تجدیدنظرهای تاریخی که معمولاً متهم به "رویزیونیسم" هستند، به معنای چرخش اخلاقی و سیاسی در دیدگاه ما از گذشته است. آن‌ها با ظهور «گرایش‌های توجیه‌آمیز» در تاریخ‌نگاری مطابقت دارند. (یورگن هابرماس این فرمول را در طول جدال تاریخ‌نگاری آلمان در سال ۱۹۸۶ استفاده کرد).^{۲۴۵} رویزیونیسم با استفاده از این معنا، ناگزیر مفهوم منفی به خود می‌گیرد. بدیهی است که هیچ کسی، محققان «تجدیدنظرطلب» را به خاطر کشف و بررسی آرشیوها یا اسناد ناشناخته سرزنش نمی‌کند. دلیل این که آن‌ها به شدت مورد انتقاد قرار می‌گیرند، اهداف سیاسی است که پایه تفسیرهای آن‌ها را تشکیل می‌دهد. هم‌چنین واضح است که تمام اشکال «بازنگری» (صرف‌نظر از اهداف و تأثیرات آن‌ها) از مرزهای تاریخ‌نگاری فراتر می‌رود و استفاده عمومی از

تاریخ را زیر سؤال می‌برد. تجدیدنظرطلبی موضوعی ظریف است، نه به این دلیل که منتقد برخی تفسیرهای متعارف و غالب است، بل که به این دلیل که بر آگاهی تاریخی مشترک و احساس مسئولیت جمعی نسبت به گذشته تأثیر می‌گذارد. این دائماً با رویدادهای اساسی مانند انقلاب‌های فرانسه و روسیه، فاشیسم، ناسیونال سوسیالیسم، کمونیسم، استعمار و سایر تجربیاتی که برداشت از آن‌ها به‌طور مستقیم بر دیدگاه ما از گذشته، دیدگاه ما از حال و هویت جمعی ما تأثیر می‌گذارد، سر و کار دارد.

آنتی فاشیسم

ضدفاشیسم یک مورد پژوهشی در تجدیدنظرطلبی است. در طول سی سال گذشته ما شاهد امواج مکرر تجدیدنظر در تاریخ‌نگاری "آنتی فاشیسم" بوده‌ایم که بحث‌ها و اختلاف‌های شدیدی را ایجاد کرده است. این کارزارها که به طور دوره‌ای توسط نسل‌های جدیدی از محققان احیا می‌شوند، پژواک‌های عمده‌ای در رسانه‌ها پیدا کرده و اغلب فراتر از زمینه دانشگاهی گسترش یافته و در نتیجه به مسائلی تبدیل می‌شوند که مورد بحث مردم قرار می‌گیرند. چنین اختلافاتی، تقریباً در همه جای اروپا رخ داده، اما به شکل ویژه‌ای در ایتالیا، آلمان، فرانسه و اسپانیا خصمانه بوده است.

در ایتالیا، تجدیدنظر تاریخی در «آنتی فاشیسم» به دهه ۱۹۸۰ برمی‌گردد، زمانی که رنزو د فلیس، مورخ تجدیدنظرطلب، زندگینامه نویسنده موسولینی، خواست خود برای رها کردن «الگوی آنتی فاشیسم»^A مضر را اعلام کرد.^{۲۴۶} به نظر او، برای

^A «الگوی ضدفاشیسم» به چهارچوبی برای درک و تحلیل ضدفاشیسم اشاره دارد که نیروی مهمی در جنبش‌های سیاسی و اجتماعی به‌ویژه از دهه ۱۹۳۰ بوده است. این شامل مطالعه اشکال مختلف مخالفت

چندین دهه این «الگوی آنتی فاشیسم» یک مانع قدرتمند برای تحقیقات تاریخی بود و زمان آن رسیده است که مورخان جوان، از چنین چهارچوب ایدئولوژیک محدودکننده‌ای خارج شوند. اظهارات او مبنی بر این که توضیح تاریخی فاشیسم برای دهه‌ها با محکومیت اخلاقی و سیاسی شکل گرفته است، (گاهی اوقات جایگزین شده است) اشتباه نیست. او ابراز تأسف می‌کند از این که بسیاری از محققان ایتالیای پس از جنگ، تحقیقات تاریخی را با انتقاد سیاسی اشتباه گرفته و نوعی جزم‌اندیشی آنتی فاشیسم ایجاد کرده‌اند که شناخت عمیق‌تر از بیست سال رژیم فاشیستی را محدود می‌کند. رد این «الگوی آنتی فاشیسم» به معنای شکستن دیوارهای تنگ‌نظری تاریخ‌نگاری مخرب - دیدگاه قدیمی کروچه^A از فاشیسم به عنوان یک "بیماری اخلاقی" ایتالیایی - و بازنگاری مجدد رژیم موسولینی در دوره طولانی مدت تاریخ ایتالیا بود. فاشیسم نباید محکوم شود بل که باید مانند هر عصر یا رژیم سیاسی دیگر تاریخی شود. هیچ دلیلی برای مستثنی کردن فاشیسم و احاطه آن با یک حصار محافظتی وجود ندارد. د. فلیس آثار قابل توجهی از خود به جا گذاشت (به ویژه بیوگرافی پنج جلدی موسولینی) و برخی از

فعال با ایدئولوژی‌هایی مانند فاشیسم ایتالیایی و نازیسم آلمانی است. این الگو به گونه‌ای تکامل یافته است که دیدگاهی فراملی را در بر می‌گیرد و تشخیص می‌دهد که ضدفاشیسم فقط مجموعه‌ای از اپیزودهای ملی مجزا نیست، بل که بخشی از یک جنبش گسترده‌تر و به هم پیوسته است. محققان شروع به کشف هویت‌ها، انگیزه‌ها و وابستگی‌های متنوع ضدفاشیسم و همچنین تلاقی آن با دیگر جنبش‌های فراملی مانند صلح‌طلبی، ضداستعماری، فمینیسم و ضدسرمایه‌داری کرده‌اند. (مترجم)

^ACroce دیدگاه بندتو کروچه از فاشیسم عمیقاً در دیدگاه فلسفی و تاریخی او ریشه داشت. او در ابتدا فاشیسم را به عنوان یک جنبش جناح راست می‌دید که ممکن بود با گرایش‌ات چپ افراطی ایجاد شده در جنگ جهانی اول، تعادل برقرار کند. با این حال، با مشاهده ماهیت واقعی رژیم موسولینی، موضع او به مخالفت مطلق تغییر کرد. کروچه فاشیسم را نه فقط به عنوان استبداد سیاسی، بل که به عنوان ظهور ایتالیایی می‌نگرید که در آن خودخواهی بر فضیلت مدنی غلبه کرد، بلاغت شعر و حقیقت را کنار زد، و حرکات پرمدها، جایگزین کنش واقعی شد. نقد و مخالفت او با فاشیسم به نمادی از مبارزه برای آزادی در داخل و خارج از ایتالیا تبدیل شد. (مترجم)

دستاوردهای او، امروزه به‌طور معمول پذیرفته شده است (به ویژه دیدگاه او از فاشیسم به عنوان یک تمامیت‌خواهی توده‌ای، که توسط برخی از شاگردانش عمیق‌تر گسترش یافت).^{۲۴۷} مشکل در این واقعیت نهفته است که پس از بازگرداندن فاشیسم به تداوم تاریخ ایتالیا، د. فلیس با کنار گذاشتن آنتی‌فاشیسم از همین تداوم، آن‌را نادیده گرفت. از این منظر فاشیسم جایگاه مشروع خود را در این تاریخ داشت، اما دشمنانش نداشتند. بنابراین، آنتی‌فاشیسم به جنبش یک اقلیت منزوی تبدیل شد که مسئول "مرگ سرزمین پدری" و در نهایت قرار دادن کشور در یک جنگ داخلی بود که وحدت ملی آن را از بین برد.^{۲۴۸} چنین بحث‌هایی هنوز از بین نرفته‌اند و غالباً در قالب کتاب‌های پرتیراژ، مختص خشونت کور پارتیزان‌ها، قربانیان ایتالیایی در مقاومت کمونیستی یوگسلاوی - فویب^A - هم‌چنین استفاده‌های جدلی از زندگی‌نامه‌های تحسین‌آمیز مانند زندگی پریمو لوی^B، دوباره ظاهر می‌شوند.^{۲۴۹}

در آلمان، این کمپین «آنتی‌فاشیسم» در دهه پس از اتحاد ملی به اوج خود رسید. الحاق جمهوری دموکراتیک آلمان به عنوان یک فرآیند سیاسی، اقتصادی و فرهنگی تلقی گردید که ناگزیر، به معنای تخریب آنتی‌فاشیسم، یعنی میراث

^A فویب به کشتارها و تبعیدهای دسته‌جمعی که در طول جنگ جهانی دوم و بلافاصله پس از آن اتفاق افتاد، اشاره دارد که عمدتاً توسط پارتیزان‌های یوگسلاوی و اوونا در سرزمین‌های ایتالیایی آن زمان جولیان مارس، کوارنر و دالماسی انجام شد. قربانیان شامل ایتالیایی‌های قومی و هم‌چنین ضدکمونیست‌های ایتالیایی، آلمانی، کروات و اسلوونیایی و غیرنظامیانی بودند که با مقامات جدید یوگسلاوی مخالف بودند. خود اصطلاح از کلمه ایتالیایی به معنای فروچاله‌های طبیعی عمیق مشخصه منطقه کارست است که برخی از قربانیان را زنده به داخل آن پرتاب کردند. این وقایع موضوع بحث تاریخی درباره ماهیت، انگیزه‌ها و تعداد قربانیان است. (مترجم)

^B پریمو لوی شیمیدان، نویسنده و بازمانده هولوکاست، یهودی ایتالیایی بود. او به خاطر گزارش‌های زندگی‌نامه‌ای تکان‌دهنده‌اش از تجربیات خود در طول هولوکاست، به‌ویژه دوران حضورش در اردوگاه کار اجباری آشویتس، مشهور است. نوشته لوی به دلیل وضوح، عمق و انسانیت عمیقی که با آن وحشت و پیچیدگی‌های اخلاقی هولوکاست را بازگو می‌کند مورد تحسین قرار گرفته است. (مترجم)

مقاومت آلمان بود. آنتی‌فاشیسم، سنتی که مستلزم تاریخ‌نگاری انتقادی بود، متوقف گردید و به دلیل ارتباط نزدیک با استالینیسم و نهادینه شدن آن به عنوان ایدئولوژی دولتی در جمهوری دموکراتیک آلمان، متناقض، متضاد و مبهم قلمداد شد که ترجیحاً، به عنوان یک "اسطوره"، یک ایدئولوژی تمامیت‌خواه را پنهان کرده بود.^{۲۵۰} برخلاف تلاش برای «نسبی کردن» هولوکاست در طول جدال تاریخ‌نگاری (Historikerstreit)، این جنگ صلیبی «آنتی‌فاشیسم» در نهایت پیروز شد. موفقیت آن تنها در تاریخ‌نگاری نبود. در برلین، چشم‌انداز شهر بازسازی شد و تقریباً تمام بقایای چهل سال سوسیالیسم موجود از بین رفت.^{۲۵۱}

در فرانسه کارزار «تجدیدنظرطلبی» هرگز به شکل اعاده حیثیت از ویشی پیتن در نیامد، اما با حمله عام علیه کمونیسم، مستحیل گردید. فرانسوا فوره^A در گنا/راز یک توهم، ضدفاشیسم را به عنوان ماسک انسانی و دموکراتیک معرفی کرد که در زمان جبهه مردمی، اتحاد جماهیر شوروی از طریق آن، نفوذ مخرب و تمامیت‌خواه خود را بر روشنفکران اروپایی گسترش داده بود.^{۲۵۲} پس از فوره، استفان کورتوا^B به سادگی آنتی‌فاشیسم را به "کتاب سیاه کمونیسم" منتسب دانست که به‌سان یک ابزار ایدئولوژیک برای توجیه جنایات کمونیسم به وجود آمده بود.^{۲۵۳} خشمگین‌ترین نماینده جنگجویان سرد^C (Cold Warriors) اخیر فرانسه، احتمالاً برنارد برونو^D، دانشمند علوم سیاسی است که ضدفاشیسم را به عنوان شکلی از "تروریسم فکری بر ساخته‌ی استراتژیست‌های دستگاه بین‌المللی

^A François Furet

^B Stéphane Courtois

^C «جنگجویان سرد» به طور کلی به افرادی اطلاق می‌شود که فعالانه در جنگ سرد، دوره تنش ژئوپلیتیکی بین ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی و متحدان مربوطه آن‌ها از پایان جنگ جهانی دوم تا انحلال اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱ شرکت داشتند. (مترجم)

^D Bernard Bruneteau

کمونیستی" به تصویر می‌کشد. هدف از چنین اختراع متمرّد، "خراب کردن قضاوت دموکرات‌ها و لیبرال‌های معتبر" بود.^{۲۵۴}

در اسپانیا، محققان «تجدیدنظرطلب» تلاش کردند تا ضدفاشیسم را به عنوان یک روایت "سرخ" مردود بشمارند و مدعی ایجاد روایت تاریخی عینی و بی‌طرف شوند که بر پایه علم واقع شده و مخالف روایت‌های «متعهد» است. جالب این‌جاست که چنین تحقیقات "بی‌طرف" منجر به تفسیر توجیهی از جنگ داخلی اسپانیا شد که در آن خشونت و اقتدارگرایی فرانکو با توجه به کار شایسته او برای حفظ کشور از بازوهای اقتدارگرایی بلشویکی، به امر حاشیه‌ای تبدیل گردید. به گفته پیو موا^A، نویسنده چندین کتاب پر فروش، کودتای فرانکو یک «افسانه» ساخته جمهوری خواهان بود، زیرا با تلاش جبهه مردمی، توجیه‌گر خیزش نظامی برای سوق دادن جمهوری به سوی کمونیسم بود. موا مظهر نوعی "نولتیسم"^B اسپانیایی است. او، مانند همتای آلمانی خود، فکر می‌کرد که خشونت فرانکو آسیب جانبی یک واکنش سالم و مشروع علیه تهدید بلشویکی بود.^{۲۵۵} موا نقش یک پسافاشیست حاشیه‌ای را بازی کرد، اما صدای او حمایت غیرمنتظره یک محقق محافظه‌کار شناخته شده مانند استنلی جی پین^C را برانگیخت که مانند د. فلیس در ایتالیا، خواستار تفسیر مجدد جنگ داخلی اسپانیا در مخالفت با جمهوری خواهان "عوام" بود. از این رو، این فرد حاشیه‌ای، تبدیل به یک پیشگام شد.^{۲۵۶} در سال‌های اخیر، نسل جدیدی از مورخان محافظه‌کار استراتژی متفاوتی

^A Pio Moa

^B مربوط به نولته. ارنست نولته مورخ و فیلسوف آلمانی بود که به خاطر مطالعات تطبیقی خود در مورد فاشیسم و کمونیسم، به ویژه رابطه بین نازیسم و استالینیسم شهرت داشت. او در بحث «مجادله مرخان» در آلمان شرکت داشت، جایی که دیدگاه‌های او درباره ماهیت فاشیسم و مقایسه آن با کمونیسم بسیار بحث‌برانگیز بود. کار نولته بحث‌ها و انتقادهای قابل توجهی را برانگیخت، به ویژه نظریه فاشیسم‌تباری به عنوان «مقاومت در برابر برتری» و تفسیر او از علل و پیامدهای هولوکاست. (مترجم)

^C Stanley G. Payne

را اتخاذ کرده‌اند. آن‌ها ادعا نمی‌کنند که فرانکو بی‌گناه بود، به سادگی بر گناه جمهوری خواهان تأکید دارند. اینان ویژگی‌های اقتدارگرایی دیکتاتوری فرانکو را انکار نمی‌کنند، بل که به سادگی وانمود می‌کنند که در طول جنگ داخلی، جمهوری یک جایگزین دموکراتیک برای فاشیسم نبود. خشونت شدید فرانکوئیسم را انکار نمی‌کنند، بل که به سادگی تأکید می‌کنند که خشونت جمهوری خواهان از نظر کیفی متفاوت‌تر نبود.^{۲۵۷}

استدلال‌های اصلی این روایت‌های مختلف «ضدفاشیستی» را می‌توان در چهار مضمون مشترک تقسیم کرد: آن‌ها از رویکردی «علمی»، «عینی»، و «کامل» برای نوشتن تاریخ در مقابل رویکردی «ستیزه‌جویانه» و طرفدار که بر یک «الگوی ضدفاشیستی» تکیه دارد، دفاع می‌کنند. آن‌ها ضدفاشیسم را با تمامیت‌خواهی یکی می‌دانند، زیرا پیوندی با ایدئولوژی و جنبش‌های کمونیستی دارد. آن‌ها تشابهاتی بین اعمال خشونت‌آمیز فاشیستی و ضدفاشیستی ترسیم می‌کنند و «منطقه خاکستری» مبهمی را که بین طرف‌های درگیر قرار دارد، برجسته می‌کنند و پیشنهاد می‌کنند که تنها موضع ارزشمند، انکار فاشیسم و ضدفاشیسم است.

اولین استدلال: «علمی» در مقابل «تاریخ طرفدار» - افسانه قدیمی یک دانش‌پژوهی «بدون ارزش» را نبش‌قبر می‌کند.^{۲۵۸} فرض بر این است که یک محقق از جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند جدا شده، از هر گونه ذهنیت محروم بوده، نسبت به حافظه جمعی بی‌تفاوت باشد و قادر به پیدا کردن صلح ضروری برای فرار از آشفتگی و نزاع‌های جهان اطراف شود. معمولاً حامیان چنین استدلالی پژوهش‌های مطلوبی در رسانه‌ها، به‌ویژه در روزنامه‌ها و مجلات محافظه‌کار پیدا می‌کنند.

در گذشته، در واقع یک تاریخ‌نگاری ضدفاشیسم وجود داشت. فاشیسم، ناسیونال سوسیالیسم و فرانکو تاریخ‌نگاران رسمی خود را داشتند. مورخان تبعیدی فقط

می‌توانستند ضدفاشیست باشند. بسیاری از آن‌ها در جنبش‌های مقاومت کشورهای خود شرکت کردند. چنین تجربه‌ای چند دهه پیش به پایان رسید، اما میراث آن باقی ماند و نسل جدیدی از محققان را شکل داد. امروز زمان نوشتن تاریخ انتقادی فرا رسیده است. یک مورخ منتقد نه وکیل مدافع است و نه دادستان عمومی. او قطعاً وجود گولاک را انکار نخواهد کرد - این به رسمیت شناختن به طور ضمنی محکومیت اخلاقی و سیاسی استالینسم را می‌طلبد - و او سعی خواهد کرد ریشه‌ها، اهداف و عمل‌کرد آن را روشن کند. او سعی خواهد کرد که گولاک را در یک چشم‌انداز ترازمانی^A، مقایسه کند. او ریشه‌های استالینسم را در استبداد روسیه یا پی‌آمدهای جنگ جهانی اول و جنگ داخلی بر جامعه شوروی را از نظر خشونت و سازگاری با خشونت بررسی خواهد کرد. یک مورخ "ضدفاشیست"، به نوبه خود، نیازی به چنین تحقیقات کاملی ندارد. برای او، تاریخ هیچ رمز و راز ندارد، و او از قبل پاسخ آن‌ها را می‌داند: گولاک وجود داشت زیرا اتحاد جماهیر شوروی تمامیت‌خواه بود، و جنگ داخلی روسیه اتفاق افتاد زیرا با تعصبات ایدئولوژی بلشویکی مطابقت داشت. این هسته تاریخ اتحاد جماهیر شوروی است که توسط محققانی مانند مارتین مالیا نوشته شده است، که «در دنیایی که با اکتبر به وجود آمد، ما هرگز در وهله اول با یک جامعه سروکار نداشتیم. بل که همیشه با یک رژیم ایدئوکراتیک سروکار داشتیم.»^{۲۵۹}

یک مورخ منتقد تجربه مرگبار فوییه، کوه‌های تریست در مرزهای بین ایتالیا و یوگسلاوی را انکار نخواهد کرد، جایی که پارتیزان‌های تیتو چندین هزار ایتالیایی، همدستان نازی‌ها، را کشتند. او تلاش خواهد کرد تا چنین رویداد غم‌انگیزی را در تاریخ روابط متضاد و مرزهای متغیر بین ایتالیا و یوگسلاوی ثبت کند و خشونت اشغال فاشیستی بالکان و همچنین وحشی‌گری جنگ نیروهای

^A Diachronic تغییراتی که در طول زمان در چیزی به وجود می‌آید. (مترجم)

محور علیه پارتیزان‌ها را، در نظر بگیرد. برعکس، برای یک مورخ «ضدفاشیست» تنها توضیح ممکن برای این تراژدی تمامیت‌خواهی کمونیستی است.^{۲۶۰} این یک ابزار تفسیری جهانشمول است که قبلاً در قلمروهای مختلف آزمایش شده است: در اواخر دهه ۱۹۷۰، یک قهرمان تاریخ‌نگاری لیبرال مانند فرانسوا فوره نقدی علیه "ژاکوبین - لنینیسم عامیانه" در رابطه با انقلاب فرانسه نوشت و به این نتیجه کلی رسید که "ارزیابی مجدد گولاک منجر به تجدیدنظر در ترور می‌شود زیرا این دو، در یک پروژه یکسان مشترک هستند." ^{۲۶۱} اساساً، تاریخی که ادعا می‌کند «بی‌غرض» است، در واقع تاریخی است که با ایدئولوژی کمونیستی مخالفت می‌کند.

قیاس‌ها

یک قیاس ساده وجود دارد که الهام‌بخش تاریخ‌نگاری "ضدفاشیسم" است. این می‌تواند به روش زیر فرموله شود: ضدفاشیسم = کمونیسم و کمونیسم = تمامیت‌خواهی؛ در نتیجه، ضدفاشیسم = تمامیت‌خواهی. بدیهی است که چنین تفسیری به طور کامل ضدفاشیسم را مشروعیت نمی‌بخشد و هر فرد نجیب را مجبور می‌کند تا از ضدفاشیست‌ها و هم‌چنین هم‌دستان و حامیان آن‌ها (fiancheggiatori) فاصله بگیرد. به گفته رنزو د فلیس^A، حزب ایتالیایی Partito d'Azione (حزب اقدام)، نماینده سوسیالیسم لیبرال و وارث جنبش Giustizia e Libertà (عدالت و آزادی) نقش شورانه‌ای در مقاومت ایفا کرد تا

^A Renzo De Felice

آن‌جا که به «شراب کمونیستی اجازه داد تا به یک منشاء دموکراتیک»^A دست یابد. فرانسوا فوره^B ضدفاشیسم را ترفندی تعریف می‌کند که بلشویسم با آن یک «نشان دموکراتیک» به دست آورد. در طول ترور بزرگ، او می‌نویسد، "بلشویسم خود را به عنوان پیش‌فرض آزادی بازتعریف کرد." (صرفاً از نقطه نظر منفی آن)^C در ادامه، او اظهار می‌کند که منشاء ضدفاشیسم کمونیسم است، تاکتیکی که انترناسیونال کمونیستی در سال ۱۹۳۵ ابداع کرد و این محصول تابعی از آن را به وجود آورد.

متأسفانه، چنین تفسیر "بی‌غرض" به برخی از حقایق تاریخی نگران‌کننده توجه نمی‌کند. در ایتالیا، این بندیتو کروچه^C فیلسوف لیبرال بود که اولین "مانیفست ضدفاشیسم" را در سال ۱۹۲۵ به وجود آورد. در سال ۱۹۳۰، این هفته‌نامه چپ غیرحزبی به نام صحنه جهانی (Die Weltbühne) به رهبری کارل فون اوسیتسکی^D بود که خواستار اتحاد ضدفاشیسم هر دو حزب سوسیال دموکرات و حزب کمونیست آلمان علیه ظهور ناسیونال سوسیالیسم شد (در آن زمان کمونیست‌های آلمان سوسیال دموکراسی را به عنوان دشمن خود می‌انگاشتند و از آن به عنوان "سوسیال فاشیسم" یاد می‌کردند)^{۲۶۴}. در سال ۱۹۳۴، این حزب کمونیست فرانسه نبود، بل که گروهی از روشنفکران چپ بودند که پس از شورش‌های فاشیستی ششم فوریه، الهام‌بخش یک کارزار قدرتمند ضدفاشیستی شدند که دو سال بعد با جبهه مردمی به اوج خود رسید. هر دو حزب

^A این به این معناست که شرابی که احتمالاً تحت سیستم یا ایدئولوژی کمونیستی تولید می‌شود، به دنبال به دست آوردن برجسب یا وضعیتی است که معمولاً از طریق یک فرآیند دموکراتیک و احتمالاً به رسمیت شناخته‌شده جهانی اعطا می‌شود. این نام گواهی می‌دهد که شراب از یک مکان خاص می‌آید و دارای کیفیت‌ها یا ویژگی‌های خاصی است که در بازار ارزش دارد. این نشان‌دهنده همگرایی ایدئولوژی‌های سیاسی مختلف به منظور صدور گواهینامه محصول و پذیرش بازار است. (مترجم)

^B François Furet

^C Benedetto Croce

^D Carl von Ossietzky

سوسیالیست و کمونیست فرانسه مجبور شدند به این جنبش عظیم و خودجوش پیوندند. تفسیر فرانسوا فوره در ضمن انواع ضدفاشیسم را نادیده می‌گیرد، یعنی یک جنبش فکری و سیاسی که شامل جریان‌های مختلف ضداستالینیستی، از آنارشیست‌ها و تروتسکیست‌ها گرفته تا سوسیال دموکرات‌ها و لیبرال‌ها را در بر می‌گرفت. به طور کلی، این تفاسیر تلاش می‌کنند که هرگونه بحث در مورد این واقعیت که در سال ۱۹۴۱، متفقین یک جبهه متحد با اتحاد جماهیر شوروی علیه محور ایجاد کرد، اجتناب بکنند. این امر ساده، به شدت به مشروعیت بخشیدن به ضدفاشیسم کمک کرد.

تاریخی کردن ضدفاشیسم به معنای بررسی تناقضات و ابهامات درونی آن است. در دهه ۱۹۳۰، یهودستیزی یکی از مهم‌ترین جریان‌های فرهنگ اروپایی بود و در پایان جنگ جهانی دوم، به یک اخلاق مشترک برای رژیم‌های دموکراتیک که از شکست رایش سوم بیرون آمده بودند، تبدیل شد. چگونه می‌توانیم این واقعیت را توضیح دهیم که بسیاری از روشنفکرانی که از نظر اخلاقی و سیاسی خود را به ضدفاشیسم متعهد می‌دانستند، از انتقاد از استالینیسم، محکوم کردن مسخره محاکمات مسکو، اشتراکی کردن اجباری کشاورزی و اردوگاه‌های کار اجباری خودداری کردند؟ چگونه صدای روشنفکرانی که استالینیسم را در جنبش ضدفاشیستی نقد می‌کردند، از آرتور کوستلر^A گرفته تا ویکتور سرژ^B، از آندره ژید^C تا مانس اسپربر^D، از ویلی موزنبرگ^E تا جورج اورول^F و گائتانو سالومینی^G،

^A Arthur Koestler

^B Victor Serge

^C André Gide

^D Manes Sperber

^E Willi Münzenberg

^F George Orwell

^G Gaetano Salvemini

شنیده نشد یا به سرعت فراموش شدند؟ سندرم «شهر محاصره شده»^A پیشنهادی آپتون سینکлер که در آن نمی‌توان بدون تبدیل شدن به ستون پنجم محاصره‌کنندگان، حکومت شهری تحت محاصره را به چالش کشید، نقش مهمی را ایفا کرد^{۲۶۵}. اما، این نابینایی چنین تعداد زیادی از ذهن‌های مستعد و مستقل را توجیه نمی‌کند.

ملاحظات مشابهی را نیز می‌توان به نگرش ضدفاشیسم در رابطه با هولوکاست گسترش داد. به استثنای موارد بسیار نادر، ضدفاشیسم، یهودستیزی نازی‌ها را به عنوان تبلیغات رادیکال و عوام‌فریبانه به جای سیاست نابودی تصور می‌کرد. این امر، عدم درک گسترده‌ای از ریشه‌های ایدئولوژیک ناسیونال سوسیالیسم و هم‌چنین سازگاری مضر با زبان و فرهنگی را نشان می‌دهد که منطبق بر یک رویه قدیمی اروپایی، تبعیض و انگ علیه یهودیان را رومی‌دارد. به عبارت ساده، روشنفکران ضدفاشیسم قادر به درک «دیالکتیک روشنگری» فاشیسم نبودند. آنان آن را به عنوان نوعی فروپاشی تمدن، به عنوان بازگشت به بربریت می‌دیدند و نه یک محصول واقعی مدرنیته.^{۲۶۶} برای آنان، فاشیسم به معنای یک شکل رادیکال ضدروشنگری بود، نه شکلی از مدرنیسم ارتجاعی که در آن هم‌زیستی منحصر به فرد بین محافظه‌کاری و اقتدارگرایی با دستاوردهای عقل‌گرایی ابزاری مدرن، شکل می‌گیرد.^{۲۶۷} برای جنبشی که ایده پیشرفت کاملاً در آن غالب بود، ترکیب اسطوره و فناوری در هسته ناسیونال سوسیالیسم به سختی قابل مشاهده بود.^{۲۶۸}

^A آپتون سینکлер، از طریق استعاره «شهر محاصره شده»، در مورد پویایی‌های روانی و اجتماعی یک گروه در معرض تهدید، اظهار نظر می‌کند. او پیشنهاد می‌کند که در چنین مواقعی، هرگونه انتقاد از هیأت حاکمه ممکن است به عنوان خیانت یا حمایت از دشمن تلقی شود، حتی اگر انتقاد سازنده باشد. این می‌تواند به وضعیتی منجر شود که در غیر این صورت متفکران مستقل و منتقد به دلیل ترس از برچسب خائن یا همدردی با متجاوزان از ابراز مخالفت خودداری کنند. این بازتابی است در مورد این‌که چگونه موقعیت‌های بحرانی می‌توانند بر آزادی بیان و بیان نظرات مخالف تأثیر بگذارند. (مترجم)

این‌حال، محدودیت‌ها و ابهامات ضدفاشیسم را نمی‌توان به شکلی از تمامیت‌خواهی، به عنوان یک نسخه متقارن فاشیسم، تقلیل داد.

یکسان‌سازی

یک پژوهش به اصطلاح «بی‌غرض» مورخان ضدفاشیست را، به یکسان‌سازی خشونت فاشیستی و ضدفاشیستی سوق می‌دهد. هر دوی آن‌ها تمامیت‌خواه بودند و ما باید با اجتناب از تمایزات غیراخلاقی، آن‌ها را رد کنیم. این تز «خشونت برابر» (equivolencia) بر اساس تعریف طعنه‌آمیزی است که توسط مورخ اسپانیایی ریکاردو روبلدو^A ابداع شده است.^{۲۶۹}

چنین بیانیه‌ای جدید نیست، حتی اگر مورخان "تجدید نظر طلب" آن را برای همیشه تغییر داده باشند. ریشه‌های آن به پایان جنگ جهانی دوم برمی‌گردد، زمانی که چندین قربانی پاکسازی ضدنازی، این استدلال را به عنوان یک استراتژی دفاعی اعلام کردند. در سال ۱۹۴۸، مارتین هایدگر^B چند نامه به شاگرد سابقش هربرت مارکوزه^C که در آن زمان در ایالات متحده در تبعید به سر می‌برد،

^A Ricardo Robledo

^B Martin Heidegger مارتین هایدگر فیلسوف آلمانی، متولد ۲۶ سپتامبر ۱۸۸۹ است و بیشتر به دلیل مشارکت در پدیدارشناسی، هرمنوتیک و اگزیستانسیالیسم شناخته شده است. او اغلب به عنوان یکی از مهم‌ترین و تأثیرگذارترین فیلسوفان قرن بیستم شناخته می‌شود. آثار او تأثیر عمیقی بر رشته‌های مختلف از جمله فلسفه، ادبیات، روان‌شناسی و الهیات داشته است. با این حال، میراث هایدگر به دلیل عضویت و حمایت او از حزب نازی در زمان ریاست وی در دانشگاه فرایبورگ، با بحث و جدل همراه است. پس از جنگ جهانی دوم، او از سمت خود برکنار شد و از تدریس منع شد. (مترجم)

^C Herbert Marcuse هربرت مارکوزه فیلسوف، منتقد اجتماعی و نظریه‌پرداز سیاسی آلمانی-آمریکایی بود که با مکتب نظریه انتقادی فرانکفورت ارتباط داشت. او در ۱۹ ژوئیه ۱۸۹۸ در برلین به دنیا آمد و در دانشگاه هومبولت برلین و سپس در دانشگاه فرایبورگ تحصیل کرد و دکترای خود را از آنجا دریافت کرد.

نوشت و در آن‌ها اخراج آلمانی‌ها از پروس شرقی توسط نیروهای متفقین را با نابودی یهودیان توسط نازی‌ها مقایسه کرد. مارکوزه تصمیم گرفت مکاتبات خود را قطع کند و توضیح داد که چنین بیانه‌ای هرگونه گفتگوی بیشتر را غیرممکن می‌کند:

شما می‌نویسید که هر چیزی که من در مورد نابودی یهودیان می‌گویم به همان اندازه در مورد متفقین صدق خواهد کرد، اگر به جای "یهودیان" ما "آلمان شرقی" را قرار بدهیم. با این جمله آیا شما خارج از چهارچوب، خارج از قوه ادراک، قرار نمی‌گیرید که در آن، مکالمه بین انسان‌ها حتی ممکن بنظر برسد؟ زیرا تنها خارج از بعد منطق است که می‌توان با گفتن این‌که دیگران همان کار را انجام می‌دادند، یعنی یک جنایت را با نسبی کردن (auszugleichen)، «درک» نمود و توضیح داد. حتی فراتر از آن، چگونه می‌توان شکنجه، معلول کردن و نابودی میلیون‌ها انسان را با جابه‌جایی اجباری گروه‌های جمعیتی که هیچ یک از این خشونت‌ها را متحمل نشده‌اند (شاید جدا از چندین مورد استثنایی) برابر بدانیم؟^{۲۷۰}

در همان حال، کارل اشمیت شاکي است که بحث‌های عمومی در مورد جنایات رایش سوم به طور کامل "نسل‌کشی" کارمندان دولت آلمان اشغالی توسط متفقین را، تحت الشعاع قرار داده است.^{۲۷۱}

مارکوزه در مؤسسه تحقیقات اجتماعی مستقر در فرانکفورت که بعدها به مکتب فرانکفورت معروف شد، به چهره‌ای برجسته تبدیل شد. او به طور انتقادی سرمایه‌داری، فناوری مدرن، کمونیسم شوروی و فرهنگ عامه را بررسی کرد و استدلال کرد که آنها اشکال جدیدی از کنترل اجتماعی را نشان می‌دهند. در طول دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، مارکوزه به عنوان نظریه‌پرداز برجسته چپ نو و جنبش‌های دانشجویی در آلمان غربی، فرانسه و ایالات متحده شناخته شد. او اغلب به عنوان "پدر چپ جدید" شناخته می‌شود. (مترجم)

چهار دهه بعد، زمانی که جدال مورخان (Historikerstreit) در جمهوری فدرال آلمان آغاز شد، لحن تغییر نکرد. نولته^A توضیح داد که اقدام "آسیابی" بلشویک، به عنوان منطق و منش واقعی آن، مقدم بر "قتل نژادی" نازی‌ها بوده است. این، «قتل طبقاتی» بلشویک‌ها بود که الهام‌بخش «قتل نژادی» نازی‌ها شد.^{۲۷۲} هر دو مایه تأسف بودند، اما گناه اولی گناه اصلی بود. به گفته مدیر روزنامه عمومی فرانکفورت (Allgemeine Zeitung Frankfurter)، روزنامه‌نگار و مورخ یواخیم فست، هیچ تفاوتی بین خشونت نازی‌ها و کمونیست‌ها به استثنای روش فنی کشتار با گاز، وجود نداشت، از یک طرف "نژادی" بود و از سوی دیگر یک نابودی "طبقاتی".^{۲۷۳}

در ایتالیا، رنزو د. فلیس در سال ۱۹۸۷ زمینه را آماده نمود که نشان بدهد که فاشیسم ایتالیایی "خارج از تأثیر میراث هولوکاست بوده است."^{۲۷۴} در سال‌های بعد، شاگردانش به این نتیجه رسیدند که مقاومت در قبال فاشیسم به اندازه فاشیسم تحمل‌ناپذیر و خشن بوده است. در اسپانیا، برجسته کردن تقارن بین خشونت فرانکو و جمهوری خواهان، امری عادی برای مورخان «تجدید نظر طلب» بود. مبارزات انتخاباتی آن‌ها به طور مسری بر برخی از مورخان برجسته مانند سانتوس جولیا^B تأثیر گذاشت که در نهایت آرمان جمهوری خواهان را از مدافعان کمونیست، سوسیالیست، آنارشیست و تروتسکیست آن، جدا کرد.^{۲۷۵} با این وجود، او توضیح نمی‌دهد که چه کسی در اسپانیای ۱۹۳۶ می‌توانست از جمهوری دفاع کند، اگر نیروهای کمونیست، سوسیالیست، آنارشیست و تروتسکیست نبودند، شاید خوزه اورتگا ای گاست^C؟ همین سؤال باید برای ایتالیا در سال‌های ۱۹۴۳ تا

^A Ernst Nolt

^B Santos Juliá

^C José Ortega y Gasset خوزه اورتگا ای گاست فیلسوف و مقاله‌نویس برجسته اسپانیایی در ۱۸۸۳ در مادرید اسپانیا به دنیا آمد و در سال ۱۹۵۵ در همان شهر درگذشت. او به‌خاطر مشارکت‌های چشمگیرش در فلسفه قرن بیستم، به‌ویژه به‌خاطر کارش در مورد دیدگاه‌گرایی، عقل حیاتی و عقل تاریخی شناخته می‌شود. فلسفه اورتگا و گاست

۱۹۴۵ مطرح شود: آیا جنبش مقاومت بدون حزب کمونیست امکان‌پذیر بود؟ کدام نیروها می‌توانستند یک جامعه دموکراتیک بسازند، شاید کنت اسفورزا^A؟ شجاعت و قهرمانی کلاوس فون اشتافنبرگ^B غیرقابل انکار است، اما سرشت دموکراتیک اپوزیسیون هیتلر در ژوئیه ۱۹۴۴ بسیار مبهم است. این نخبگان نظامی به نابودی دموکراسی وایمار در سال ۱۹۳۳ یا اعلام قوانین نورنبرگ دو سال بعد واکنش نشان ندادند و از ایده آلمان کبیر (Grossdeutschland) دفاع نمودند و تا زمان شکست در استالینگراد از جنگ هیتلر حمایت کردند. بسیاری از اعضای آن رؤیای یک آلمان اقتدارگرا بدون هیتلر را داشتند.^{۲۷۶} آیا آن‌ها نمایندگان یک مقاومت دموکراتیک علیه ضدفاشیسم «تمامیت‌خواه» بودند؟ هر پاسخ مثبت بسیار تردیدآمیز است. اگر کمونیسم چنین نقش مهمی در

به عنوان «فلسفه زندگی» توصیف شده است که عناصر پراگماتیسم، پدیدارشناسی وجودی و تاریخ‌گرایی را در خود جای داده است. ایده‌های او تحت تأثیر تحصیلاتش در آلمان بود، جایی که او در معرض نئوکانتیسم هرمان کوهن و پل ناتورپ و دیگران قرار گرفت. او شاید بیشتر به خاطر کتابش «شورش توده‌ها» شناخته می‌شود، جایی که او به ظهور جامعه توده‌ای و پیامدهای آن برای فرهنگ و سیاست می‌پردازد. عبارت معروف او، «من هستم و شرایط من»، این باور او را در بر می‌گیرد که افراد را نمی‌توان بدون در نظر گرفتن شرایطی که آن‌ها را احاطه کرده است درک کرد و بر تعامل بین هویت شخصی و محیط تأکید می‌کند. (مترجم)

^ACount Carlo Sforza کنت کارلو اسفورزا دیپلمات و سیاستمدار ضدفاشیست ایتالیایی بود که در ۲۵ ژانویه ۱۸۷۲ در لوکا ایتالیا به دنیا آمد. او به عنوان وزیر امور خارجه و عضو حزب جمهوری‌خواه ایتالیا بود. اسفورزا به دلیل مخالفت با فاشیسم و تلاش‌هایش در امور خارجی پس از جنگ جهانی دوم شناخته شده بود. او نقش مهمی در شکل دادن به موضع بین‌المللی ایتالیا در اوایل دوره جنگ سرد ایفا کرد. (مترجم)

^BClaus von Stauffenberg کلاوس فون اشتافنبرگ با نام کلاوس فیلیپ ماریا ژوستینیان شک گراف فون اشتافنبرگ افسر ارتش آلمان و از اعضای اشراف آلمانی در سال ۱۹۰۷ به دنیا آمد. شهرت او بیشتر به خاطر نقش اصلی او در توطئه نافرجام ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴ برای ترور آدولف هیتلر، معروف به عملیات والکری است. علی‌رغم حمایت اولیه‌اش از سیاست‌های هیتلر، اشتافنبرگ به طور فزاینده‌ای از رژیم نازی سرخورده شد، به ویژه پس از مشاهده وحشیگری‌های آن در طول جنگ جهانی دوم. دخالت اشتافنبرگ در مقاومت نظامی علیه هیتلر در تلاش او برای کشتن دیکتاتور با بمبی که در لانه گرگ، مقر هیتلر قرار داده شده بود، به اوج خود رسید. متأسفانه ترور ناکام ماند و اشتافنبرگ به همراه دیگر توطئه‌گران در ۲۱ ژوئیه ۱۹۴۲ با جوخه تیرباران اعدام شدند. اقدامات او به عنوان نماد مقاومت در آلمان به‌طور گسترده مورد تجلیل قرار گرفته است و از او به خاطر شجاعت و مخالفت با رژیم نازی یاد می‌شود. (مترجم).

جنبش‌های مقاومت از جمله در آلمان ایفا کرد، دقیقاً به این دلیل بود که لیبرالیسم و محافظه‌کاری در سال‌های قبل، نتوانسته بودند جلوی ظهور فاشیسم را بگیرند و قابل اعتماد به نظر نمی‌رسیدند. تجربیات ایتالیا در سال ۱۹۲۲ و در آلمان در سال ۱۹۳۳، جایی که نخبگان لیبرال به دلیل طرفداری از تصرف قدرت توسط موسولینی و هیتلر دیگر قابل اعتماد نبودند، نشانگر قدرت مقاومت کمونیستی است که با هاله‌ای از پیروزی‌های ارتش سرخ تقویت شده بود. وقتی لیبرالیسم به طور تاریخی مورد نقد واقع می‌شود، چندان بیگانه به نظر نمی‌رسد. با در نظر گرفتن نتیجه‌گیری‌های منطقی آن، ایده "خشونت برابر" نباید خود لیبرالیسم را حذف می‌کرد. نیروهای متفکین جنگ هوایی علیه رایش سوم را به عنوان بخشی از تخریب برنامه‌ریزی شده جامعه مدنی آلمان انجام دادند و بمباران سیستماتیک آن‌ها در شهرهای آلمان ششصد هزار غیرنظامی را کشت و چندین میلیون نفر را آواره نمود.^{۲۷۷} وحشت هیروشیما و ناکازاکی نتیجه یک ایدئولوژی تمامیت‌خواه نبود. این برنامه توسط روزولت و دستور ترومن بود، نه استالین. اما تز "خشونت برابر" یک تابو را شکست. اگر ضدفاشیسم به عنوان پایگاه سیاسی دموکراسی‌های پس از جنگ در قاره اروپا، ثابت شود که معادل فاشیسم است، پس هیچ نباید از فاشیست بودن شرمنده بود. در سال ۲۰۰۰، مورخ ایتالیایی روبرتو ویوارلی گذشته فاشیستی خود را با احساس غرور مردانه، آشکار کرد:

وقتی کسی از من می‌پرسد که آیا به خاطر جنگیدن به عنوان یک شبه‌نظامی جمهوری سالو «توبه» کرده‌ام، پاسخ می‌دهم که توبه نکرده‌ام، از این بابت خوشحالم، حتی اگر امروز تشخیص دهم که دلایل آن از نظر اخلاقی و تاریخی ناعادلانه بوده است. (... من وظیفه‌ام را انجام دادم و همین کافی است.^{۲۷۸}

سیاست مدیریت حافظه‌ی جمعی که در دهه‌های گذشته در بسیاری از کشورهای اروپایی انجام شده است، آینه‌ای صدیق از این تغییر قابل توجه است. در این

راستا، ما می‌توانیم به بازدید مشترک هلموت کهل و رونالد ریگان در سال ۱۹۸۵ از گورستان نظامی در بیتبورگ اشاره کنیم، جایی که سربازان آمریکایی و برخی از اس‌اس‌ها دفن شده‌اند. افتتاح گارد جدید (Neue Wache) برلین در سال ۱۹۹۳، یادبود مختص همه کشته‌شدگان جنگ جهانی دوم، بدون هیچ‌گونه تمایزی در مورد طرف یا وفاداری آن‌ها، نمونه دیگری از این مدیریت حافظه جمعی است. سخنرانی‌های بسیاری از دولتمردان ایتالیایی از دهه ۱۹۹۰، که پس از یادآوری قربانیان یهودی ایتالیایی هولوکاست، به یاد آزار و اذیت "پسران سالو" (ragazzi di Salò) که همراه موسولینی جنگیدند، ادای احترام می‌کنند. تظاهرات معروف سال ۲۰۰۰ در مادرید که در آن مبارزان قدیمی جمهوری خواه دست در دست چندین عضو División Azul راهپیمایی کردند؛ واحد سربازانی که فرانکو به روسیه فرستاده بود تا در کنار ارتش آلمان بجنگند.^{۲۷۹}

"محل ابهام"

در بیشتر موارد، تاریخ‌نگاری «ضدفاشیست»، یک نگرش کنایه‌آمیز، ظاهراً خنثی و معتدل اتخاذ می‌کند که می‌توان آن را مدافعه استدلالی برای آن‌چه که پریمو لوی^A در کتاب خود «غرق‌شدگان و نجات‌یافته‌ها» به‌عنوان «محل ابهام» می‌نامد، تعریف کرد.^{۲۸۰} در مقاله لوی، این اصطلاح محل مبهم، تعریف نشده و به وضعیت

^A Primo Levi در کتاب خود «غرق‌شدگان و نجات‌یافته‌ها» به «منطقه خاکستری» به عنوان فضایی پیچیده و مبهم اخلاقی اشاره می‌کند که بین مقوله‌های واضح قربانی و مجرم، به‌ویژه در زمینه هولوکاست وجود دارد. لوی استدلال می‌کند که «منطقه خاکستری» شامل افرادی می‌شود که در عین حال که خود قربانی بودند، مجبور شدند در ازای رفتار ترجیحی یا بقا به درجات مختلفی با ستمگران خود همکاری کنند. (مترجم)

سیال بین مجرمان و قربانیان آن‌ها در اردوگاه‌های مرگ، اشاره دارد. این مفهوم بسط‌یافته (و در نتیجه تغییر کرده را)، می‌تواند «عابران تماشاگر» را توصیف کند؛ توده‌ای نامشخص از کسانی که در وسط یک جنگ داخلی، طرفی را انتخاب نمی‌کنند و بین دو قطب مخالف در نوسان می‌مانند. برخی از محققان پیشنهاد کردند که چنین نگرش منفعل، مردد، ترسیده، گاهی اوقات شکنجه‌شده و گاهی اوقات بزدلانه را می‌توان از راه استعاره‌ای که از یک نویسنده ایتالیایی دیگر قرض گرفته شده است، درک کرد؛ اغوای^A "خانه‌ای بر روی تپه"^{۲۸} در اسپانیا، مورخانی که مخالف «ضدفاشیسم» هستند بر حفظ «روح گذار» اصرار می‌کنند. آن‌ها، از هرگونه تلاش، به‌ویژه «قانون حافظه تاریخی» سال ۲۰۰۷ انتقاد می‌کنند که این قانون مزایای عفو برای گذار به دموکراسی، بر اساس عفو دوگانه را، به چالش می‌کشد. این عفو دوگانه هم جمهوری‌خواهان تبعیدی و هم جنایات مرتکب‌شده در دوران دیکتاتوری فرانکو را عفو می‌کرد.^B

^A عبارت اغوای «خانه روی تپه» به اثر سزار پاوزه به مفهومی استعاره‌ای در رمان «خانه‌ای روی تپه» اشاره دارد. در این زمینه، خانه روی تپه مکانی خارج از تورین است که در آن قهرمان داستان، کورادو، به دنبال پناه گرفتن از حملات هوایی در زمان جنگ است. این خانه نشان‌دهنده یک پناهگاه و نوعی فرار از واقعیت‌های خشن جنگ است، اما هم‌چنین نمادی از دوگانگی کورادو در مورد چشم‌انداز سیاسی ایتالیا و معضلات شخصی او است. (مترجم)

^B این جمله به دوره‌ای از تاریخ اسپانیا پس از دیکتاتوری فرانکو، معروف به گذار به دموکراسی، اشاره دارد که با حرکت به سمت یک سیستم دموکراتیک‌تر بدون بازنگری گسترده درگیری‌ها و جنایات گذشته دیکتاتوری برجسته می‌شود. این مورخان از تلاش‌هایی مانند «قانون حافظه تاریخی» که در سال ۲۰۰۷ وضع شد، که به دنبال ارزیابی مجدد دوره گذار است، انتقاد می‌کنند. هدف این قانون به رسمیت شناختن و گسترش حقوق کسانی بود که در طول جنگ داخلی و دیکتاتوری تحت آزار و اذیت یا خشونت قرار گرفتند. مورخان استدلال می‌کنند که این بررسی مجدد مزایای دوره گذار را تهدید می‌کند، دوره‌ای که مبتنی بر نوعی فراموشی جمعی بود و هم برای جمهوری‌خواهان تبعیدی و هم برای کسانی که تحت حکومت فرانکو مرتکب جنایت شدند، عفو اعطا می‌کرد. در اصل، این جمله بحثی را مطرح می‌کند که تاریخ را چگونه باید به خاطر آورد و با آن برخورد کرد. آیا برای حفظ یک گذار اجتماعی مسالمت‌آمیز باید

در پشت چنین نگرش‌هایی، ما تنها شاهد تمایلات مدافعه‌گرایانه نیستیم. در این نگرش، یک حکمت ظاهراً پساتمامیت‌خواه وجود دارد که عمل بشردوستانه نجات قربانیان را به دیدگاهی برای تفسیر گذشته، تبدیل می‌کند. به این ترتیب، دموکراسی به یک ارزش انتزاعی، بدون جسم و زمان تبدیل می‌شود. این رویکردی است که یک ذهن انتقادی تیزبین مانند تزوتان تودوروف^A چند سال پیش در مقاله‌ای در مورد مقاومت فرانسه عنوان نمود.^{۲۸۲} او، هم شبه‌نظامیان ویشی (فاشیست‌ها) و هم پارتیزان‌های متعصب (ضد فاشیست‌ها) را محکوم نمود و فضیلت غیرنظامیانی را برجسته کرد که از هر دو اردوگاه فاصله داشتند و سعی داشتند برای جلوگیری از قتل‌عام بین آن‌ها، میانجیگری کنند. این بدان معنی است که تنها مقاومت مشروع، مقاومت مدنی بود؛ مقاومت نجات‌دهندگان، و نه مبارزان. با این حال، از لحاظ تاریخی، مقاومت غیرنظامی عمیقاً با مقاومت سیاسی و نظامی مرتبط بود. شیوه‌ها و روش‌های مختلف آن‌ها عمدتاً ارزش‌های مشابهی داشتند و اهداف مشابهی را دنبال می‌کردند. کلودیو پاون،^B مورخی که در کتاب خود به دقت «اخلاق» ضدفاشیسم را مورد بررسی قرار داده، بین سه بُعد هم‌پسته مقاومت تمایز قائل شده است. بُعد جنبش آزادی‌بخش ملی علیه اشغال نازی‌ها، بُعد مبارزه طبقاتی برای رهایی اجتماعی و بُعد جنگ داخلی علیه هم‌دستان دشمن. این ابعاد مختلف با هم هم‌زیستی داشتند و دقیقاً از طریق ارتباط آن‌ها بود که مقاومت، «اخلاق» خود را بیان می‌کرد.^{۲۸۳}

شکی نیست که تنها بازیگران ارزشمند در یک قرن خشونت، جنگ، تمامیت‌خواهی و نسل‌کشی، امدادگران شامل پزشکان، پرستاران و حاملان

به طور انتقادی ارزیابی مجدد صورت گیرد یا در گذشته باقی بماند. بنابراین "روح گذار" به عنوان تعادل ظریف بین یادآوری و فراموشی، بین عدالت و آشتی در نظر گرفته می‌شود. (مترجم)

^A Tzvetan Todorov

^B Claudio Pavone

برانکاردها بودند. قرن بیستم را نمی‌توان به یک فاجعه انسانی غول‌آسا تنزل داد. چنین برداشتی بسیار ساده و محدودکننده است. همان‌طور که سرجیو لوزاتو^A به طرز تلخی می‌پرسد، "اگر قربانی غیرنظامی به عنوان قهرمان واقعی قرن بیستم مورد ستایش قرار می‌گیرد - بی‌گناهی که در برخورد ایدئولوژی‌های مرگبار، قربانی شده‌اند - چرا به خود زحمت ایجاد تمایز بین آن‌ها را بدهیم؟"^B - 284¹ قرن گذشته عصر درگیری‌هایی بود که در آن میلیون‌ها نفر برای آرمان‌های ایدئولوژیک و سیاسی جنگیدند. ضدفاشیسم یکی از آن‌ها بود. دموکراسی‌ها پس از تاریخ‌زدائی مبتلا به فراموشی شده و شکننده می‌شوند. آگاهی از ریشه‌ها و تاریخ آن‌ها، مفید است تا معلوم شود چگونه به وجود آمده‌اند و چگونه ساخته شده‌اند، حتی اگر قصد، فقط درک ابهامات و محدودیت‌های آن‌ها باشد. خطرناک خواهد بود اگر آن‌ها را از ریشه‌هایشان جدا کنیم و با تجربیات تاریخی که از طریق آن ایجاد شده‌اند، مخالف باشیم. به همین دلیل است که در کشورهای قاره اروپا که فاشیسم را تجربه کرده‌اند، ما نیازی به دموکراسی‌های "ضدفاشیستی" نداریم.

^A Sergio Luzzatto

^B پرسش بلاغی سرجیو لوزاتو، دیدگاهی انتقادی از تمایل به ارتقای قربانیان غیرنظامی به مقام قهرمانی در قرن بیستم، به دلیل رنج آن‌ها از دست ایدئولوژی‌های متضاد و مخرب، را نشان می‌دهد. او لزوم تمایز بین این قربانیان را زیر سؤال می‌برد. و این به این معناست که تجربه مشترک آن‌ها از رنج را می‌توان به عنوان عاملی وحدت‌بخش در نظر گرفت، نه عاملی که آن‌ها را به دسته‌های متمایز جدا می‌کند. این منعکس‌کننده یک بحث گسترده‌تر در مورد چگونگی یادآوری و قدردانی از قربانیان درگیری‌ها و جنایات در مقیاس بزرگ است. این سؤال، مخاطب را به چالش می‌کشد تا مفاهیم موضوعی قربانیان را در زمانی که همگی عواقب افراط‌گرایی ایدئولوژیک را متحمل شده‌اند در نظر بگیرد. (مترجم)

کاربردهای تمامیت‌خواهی

خط سیر ایده تمامیت‌خواهی در تمام امور تحقیقی و به شکل عام‌تر در فرهنگ سیاسی قرن بیستم و اوایل قرن بیست‌ویکم، بسیار پُر پیچ‌وخم بود و شامل دوره‌های متناوبی از تأثیرات دامن‌دار و لحظات طولانی افول بوده است.^{۲۸۵} ممکن است تعیین این‌که، آیا پذیرش آن در واژگان سیاسی و تاریخی ما دائمی خواهد بود یا نه، زود باشد، اما این مفهوم از خود انعطاف قابل توجهی نشان می‌دهد. حتی پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، زمانی که دوباره در مخالفت با تروریسم اسلامی به کار گرفته شد، ما شاهد یک نوسازی تماشایی آن بودیم. بنابراین، «تمامیت‌خواهی»، حتی اگر مستمراً مؤثر نباشد، نمونه‌ای گویا از هم‌زیستی عظیم بین سیاست و دانش، بین یک واژه منازعه‌برانگیز، اگر نگوییم یک شعار، و یک ابزار تحلیلی است. در میان عواملی که پایداری و دوام آن را توضیح می‌دهند، حافظه عمومی قطعاً یک عامل تعیین‌کننده است. از یک سو، هولوکاست، به نظر برخی از محققان که آن را به‌سان «دین مدنی» غرب تعریف می‌کنند، به موضوع بزرگداشت‌های عمومی، موزه‌ها و داستان‌سازی‌های ادبی و زیبایی‌شناختی و هم‌چنین به الگوی خشونت و نسل‌کشی معاصر تبدیل شده است. و از سوی دیگر، سقوط اتحاد جماهیر شوروی، به طور قطع تجربه کمونیستی را به یک گستره تاریخی محدود می‌کند که صرفاً بر ابعاد جنایت‌بار آن (تبعید دسته‌جمعی،

اعدام‌های دسته‌جمعی، اردوگاه‌های کار اجباری) تأکید شده و به طور هم‌زمان توان رهایی‌بخش آن را که زمانی مورد تمجید بود، تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. کمونیسم به جای یک پدیده منشوری، چندوجهی و متناقض که ترکیبی از انقلاب و ترور، آزادی و سرکوب، جنبش‌های اجتماعی و رژیم‌های سیاسی، کنش جمعی و استبداد بوروکراتیک بود، به تحقق یک ایدئولوژی شنیع تقلیل پیدا می‌کند. استالینیسیم «چهره واقعی» آن می‌شود. در چنین زمینه‌ای، مفهوم تمامیت‌خواهی برای درک معنای قرنی که از خشونت و کشتار جمعی به شدت هراسیده و نمادهایی چون آشویتس و کولیما^A دارد، مناسب‌تر است. در چنین شرایطی لیبرالیسم غربی در مواجهه با دشمنان شکست‌خورده خود، پیروزی نهایی خود را جشن می‌گیرد. این تفسیر خودپسندانه که در ابتدا توسط فرانسیس فوکویاما^B در سال ۱۹۸۹^{۲۸۶} به زبان هگلی فرموله شد، زیربنای بسیاری از آثار علمی از آغاز قرن حاضر، از کتاب *تر/ژدی شوروی* مارتین مالیا^C تا *گذر/ز* یک توهم فرانسوا^D فوره،^{۲۸۷} شد. تلفیقی از تحقیق و تعهد سیاسی، به طرز فزاینده موجی از تفسیرهای «تمامیت‌خواهی» را شکل می‌دهد که این‌بار به تروریسم اسلامی اختصاص داده می‌شود که به عنوان تهدید جدیدی، غرب را به چالش می‌کشد. درگیری قدیمی بین "جهان آزاد" و تمامیت‌خواهی (فاشیست یا کمونیست) جای خود را با "برخورد تمدن‌ها" عوض می‌کند که در آن، تمدن چهره جدیدی را به خود می‌گیرد.

^A کولیما منطقه‌ای در خاور دور روسیه است که به دلیل آب و هوای سخت و تاریخ آن به عنوان محل اردوگاه‌های کار گولاک در دوران حکومت جوزف استالین معروف است. (منرجم)

^B Francis Fukuyama

^C Martin Malia

^D François Furet

سلسله مراحل در تاریخ یک مفهوم

مقدمه ایده تمامیت‌خواهی در طول جنگ جهانی اول پدیدار شد، و قبل از ظهور رژیم‌های هیتلر و استالین به عنوان یک "جنگ تمام‌عیار"^A به تصویر کشیده شد.^{۲۸۸} به عنوان یک درگیری مدرن متعلق به عصر دموکراسی و جامعه توده‌ای، منابع مادی جوامع اروپایی را جذب کرد، نیروهای اجتماعی و اقتصادی آن‌ها را بسیج نمود و ذهنیت و فرهنگ آن‌ها را تغییر داد. به عنوان یک جنگ کلاسیک بین دولت‌ها، متولد شد که در آن قوانین حقوق بین‌الملل باید اعمال می‌شد و به سرعت به یک قتل‌عام صنعتی عظیم تبدیل گردید. "جنگ تمام‌عیار" عصر نابودی تکنولوژیکی و مرگ‌های جمعی ناشناس را آغاز کرد. این، نسل‌کشی ارامنه (اوایل قرن بیستم) را به وجود آورد و هولوکاست را پیش‌بینی کرد، که بدون آن، سابقه تاریخی کشتار صنعتی برنامه‌ریزی‌شده قاره‌ای، قابل درک نیست.^{۲۸۹} بنابراین، جنگ جهانی اول یک تجربه بنیادی بود. این جنگ، اخلاق جنگی جدیدی را به وجود آورد که در آن، آرمان‌های قدیمی قهرمانی و جوانمردی با فناوری مدرن ادغام شد. نیهیلیسم به "عقلانیت" تبدیل گردید و نبرد به عنوان یک تخریب قانونمند دشمن، به حساب آمد و از دست دادن تعداد عظیمی از جان انسان‌ها به عنوان محاسبه استراتژیک پیش‌بینی‌شده و یا برنامه‌ریزی‌شده، به کار گرفته شد. تا حدودی، ایده تمامیت‌خواهی نتیجه فرآیند وحشیگری سیاست بود که تخیل یک

^A مفهوم «جنگ تمام‌عیار» در طول جنگ جهانی اول پدیدار شد، که مشخصه آن بسیج کامل جامعه و اقتصاد به سمت تلاش‌های جنگی و محو شدن خطوط بین رزمندگان و غیررزمندگان بود. این تغییر قابل توجهی نسبت به جنگ‌های قبلی بود که معمولاً به میدان‌های نبرد خاصی محدود می‌شدند و عمدتاً فقط ارتش‌های حرفه‌ای را درگیر می‌کردند. (مترجم)

نسل کامل را شکل داد.^{۲۹۰} جنگ «تمام‌عیار» به سرعت به «دولت کل»^A تبدیل شد. علاوه بر این، ایده تمامیت‌خواهی متعلق به قرن‌ی است که در آن، فراتر از منافع ژئوپلیتیکی، ادعاهای ارضی و جنگ‌ها، ارزش‌ها و ایدئولوژی‌های آشتی‌ناپذیری را در تقابل همدیگر قرار می‌دهد. مفاهیم جدیدی لازم بود که روح این پدیده را متجلی کند. "تمامیت‌خواهی" یکی از موفق‌ترین واژه در میان واژگان نو بود.

مفاهیم بسیار کمی از واژگان سیاسی و تاریخی ما به اندازه «تمامیت‌خواهی» انعطاف‌پذیر، سیال، چند شکلی و در نهایت مبهم هستند. این متعلق به تمام جریان‌ات خرد سیاسی معاصر از فاشیسم تا ضدفاشیسم، از مارکسیسم تا لیبرالیسم، از آنارشیسم تا محافظه‌کاری است. صفت «تمامیت‌خواه» (totalitario) که در اوایل دهه ۱۹۲۰ توسط ضدفاشیست‌های ایتالیایی به منظور به تصویر کشیدن ویژگی دیکتاتوری موسولینی ساخته شد، بعدها توسط خود فاشیست‌ها مورد استفاده قرار گرفت. در حالی که برای جیووانی اماندولا^B "سیستم تمامیت‌خواه" فاشیستی، مترادف با استبداد بود، فاشیسم به وضوح تلاش کرد تا شکل جدیدی از قدرت را مقوله‌سازی کرده و تعمیم دهد. در مقاله معروفی که در سال ۱۹۳۲ برای Enciclopedia Italiana نوشته شد، موسولینی و جیووانی جن‌تیل آشکارا بر ماهیت «تمامیت‌خواه» دیکتاتوری خود تأکید کردند، یعنی لغو هر گونه تمایز بین دولت و جامعه مدنی و تولد یک تمدن جدید که توسط یک دولت یک‌پارچه تجسم می‌یافت.^{۲۹۱} بسیاری از ناسیونالیست‌ها و "انقلابیون محافظه‌کار" جمهوری وایمار، از ارنست یونگر تا کارل اشمیت،

^A «دولت کل» به شکلی از حکومت اطلاق می‌شود که در آن اقتدار سیاسی کنترل مطلق و متمرکز بر تمام جنبه‌های زندگی اعمال می‌کند. این اصطلاح اغلب با رژیم‌های تمامیت‌خواه همراه است، جایی که دولت قدرت نامحدودی دارد و به دنبال کنترل جنبه‌های مختلف زندگی عمومی و خصوصی است. (مترجم)

^B Giovanni Amendola

امیدوار بودند که "بسیج تمام‌عیار" و "دولت کل" در راستای فاشیسم ایتالیا باشد.^{۲۹۲} با این حال، طرفداران ناسیونال سوسیالیسم از این مفهوم سیاسی اجتناب کردند. به گفته هیتلر و یوزف گوبلز، رژیم نازی به جای یک دولت تمامیت‌خواه، یک «دولت قومی» (völkische Staat) بود. با وجود همگرایی ایدئولوژیک رو به رشدی که در سال ۱۹۳۸ با تصویب قوانین یهودستیزانه و نژادی در ایتالیا به وجود آمد، برخی تفاوت‌های اساسی بین فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم باقی ماند. جهان‌بینی‌های که در آن‌ها به ترتیب اولی بر دولت و دومی بر نژاد تمرکز داشتند.

در طول دهه ۱۹۳۰، زمانی که این مفهوم در میان تبعیدیان ضدفاشیست ایتالیایی و آلمانی به یک مفهوم گسترده تبدیل شد، کلمه «تمامیت‌خواهی» در نوشته‌های برخی از مخالفان شوروی (به ویژه ویکتور سرژ^{۲۹۳}) وارد شد و در انتقاد از ویژگی‌های اقتدارگرایی مشترک فاشیسم، ناسیونال سوسیالیسم و استالینیسم نقش مهمی بازی نمود. ضدفاشیست‌های تبعیدی کاتولیک و پروتستان، متفکران لیبرال کلاسیک، مارکسیست‌های مرتد و نویسندگان نیمه‌آنارشیست، همگی دیکتاتوری‌های جدید اروپایی را «تمامیت‌خواه» به تصویر کشیدند. در سال ۱۹۳۹، پیمان آلمان و شوروی ناگهان مفهومی را مشروعیت بخشید که وضعیت آن تا آن زمان نسبتاً متزلزل و نامطمئن بود. در سال ۱۹۳۹ اولین سمپوزیوم بین‌المللی تمامیت‌خواهی در فیلادلفیا برگزار شد و محققانی از رشته‌های مختلف را گرد هم آورد که تعداد قابل توجهی از آن‌ها پناهنده بودند.^{۲۹۴} حداقل تا سال ۱۹۴۱ و حمله آلمان به اتحاد جماهیر شوروی، به تصویر کشیدن روسیه کمونیستی به عنوان «فاشیسم سرخ» و آلمان نازی به عنوان «بلشویسم قهوه‌ای» کاملاً معمول شد.^{۲۹۵}

^A Victor Serge

یک بررسی موجز از تاریخ «تمامیت‌خواهی» می‌تواند هشت برهه مختلف از تاریخ آن‌را برجسته بکند: تولد واژه در ایتالیا در دهه ۱۹۲۰؛ گسترش آن در دهه ۱۹۳۰ در میان تبعیدیان سیاسی و خود فاشیست‌ها؛ به رسمیت شناختن علمی آن در سال ۱۹۳۹، پس از پیمان آلمان و شوروی؛ اتحاد بین ضدفاشیسم و ضدتمامیت‌خواهی پس از ۱۹۴۱؛ تعریف مجدد ضدتمامیت‌خواهی به عنوان مترادف با ضدکمونیسم در طول جنگ سرد؛ بحران و تنزل مفهوم بین دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۸۰؛ تولد مجدد آن در دهه ۱۹۹۰ به عنوان یک الگوی گذشته‌نگر که از آن طریق مفهوم قرن گذشته را می‌توان فرموله کرد، و در نهایت، به کارگیری مجدد آن پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ در مبارزه علیه بنیادگرایی اسلامی. این دوره‌بندی‌های خشن، هم قدرت و هم انعطاف‌پذیری قابل توجه یک مفهوم را نشان می‌دهد که به طور دائم در برابر اهداف مختلف و گاهی اوقات قابل تعویض به کار گرفته شده است. در مراحل مختلف خود، این مقوله، برآمدن قدرت جدیدی را نشان می‌دهد که با مقوله‌های سنتی - مطلق‌گرایی، دیکتاتوری، خودکامگی، حکومت مطلقه - که توسط اندیشه‌های سیاسی کلاسیک از ارسطو تا ماکس وبر تشریح شده است، مطابقت ندارد، قدرتی که با تعریف آن در «حکومت مطلقه» (حکومت خودسرانه، غیرقانونی و مبتنی بر ترس) که مونتسکیو در «روح قوانین» (II, ix-x) به تصویر کشیده است، هم‌خوانی ندارد. همان‌طور که هانا آرنه^A بیان کرد، قرن بیستم هم‌زیستی ایدئولوژی و وحشت را به وجود آورده است. در طول جنگ جهانی دوم به دنبال مهاجرت گسترده فرهنگ‌ها، دانش و مردم به آن‌سوی اقیانوس اطلس، محور این بحث‌ها از اروپا به ایالات متحده منتقل شد و با توجه به منشور تاریخ روشنفکری، به یک مناقشه ایدئولوژیک در میان تبعیدیان تبدیل گردید. قبل از این‌که تحت تأثیر نگرانی‌های ژئوپلیتیک قرار گیرد و در

^A Hannah Arendt

نهایت در محدوده سیاست خارجی غرب زندانی شود، انرژی و زنده‌دلی یک دانش‌پژوه متعهد سیاسی را بیان نمود که از محیط اصلی خود رانده شد و در دنیای جدیدی اسکان یافت که در آن نهادها و فرهنگ‌های سیاسی آمریکایی را کشف می‌کند. تعریف تمامیت‌خواهی خصوصاً برای مهاجران یهودی-آلمانی بعنوان مرکز ثقل این انتقال دانش از سواحل مقابل اقیانوس اطلس، به معنای جذب و رویارویی با فرهنگ آزادی بود که از نقطه نظر آن‌ها به همان اندازه تازه و قوی بود که دموکراسی آمریکایی یک قرن قبل برای توکوپل^A. جورج موس، مورخ تبعیدی، این تغییر فرهنگی و وجودی را از طریق یک فرمول قابل توجه به تصویر کشیده است: از تحصیلات (Bildung) تا منشور حقوق بشر^{۲۹۶}. این محققان پناهنده که از طریق یک مهاجرت مدرن نجات یافتند، تمامیت‌خواهی را در چهارچوب یک فاجعه تاریخی، بین غرق شدن کشتی آخرالزمانی اروپا و افشای دنیایی جدید مطالعه کردند. در سال‌های پس از جنگ بود که پایان اتحاد بین ضدفاشیسم و ضدتمامیت‌خواهی، آن‌ها را با معضلات اخلاقی و سیاسی جدیدی مواجه نمود.

در واقع، هفت مرحله اول این بحث را می‌توان به دو برهه اصلی تقسیم کرد: دوره تولد و گسترش این مفهوم (۱۹۲۵-۱۹۴۵) و لحظه اوج و زوال آن در غرب (۱۹۵۰-۱۹۹۰)، زمانی که هم‌سو بودن خود را از دست داد. در دوره اول، عملکرد آن غالباً حیاتی بود، زیرا در انتقاد از موسولینی، هیتلر و استالین نقش مهمی داشت. در دوره دوم، عمدتاً یک عملکرد توجیه‌آمیزی را انجام داد: دفاع از "جهان آزاد" که توسط کمونیسم تهدید می‌شد. به عبارت دیگر، تمامیت‌خواهی مترادف با

^ATocqueville الکسیس دو توکویل یک اشراف‌زاده، دیپلمات، جامعه‌شناس، دانشمند علوم سیاسی و مورخ فرانسوی بود که بیشتر به خاطر آثارش «دموکراسی در آمریکا» (۱۸۳۵) و «رژیم قدیمی و انقلاب» (۱۸۵۶) شهرت دارد. وی در این آثار به تحلیل تأثیرات دموکراسی و شرایط اجتماعی افراد و نیز رابطه آن‌ها با بازار و دولت در جوامع غربی می‌پردازد. بینش توکویل در مورد فرایند دموکراتیک آمریکا و پیامدهای آن بر جامعه مدنی و حکومت تا به امروز تأثیرگذار است. (مترجم)

کمونیسم شد و ضدتمامیت‌خواهی به سادگی به معنای ضدکمونیسم گردید. در جمهوری فدرال آلمان، در جایی که پایه اساسی فلسفی قانون اساسی (Grundgesetz) را تشکیل می‌دهد، پرده‌ای از فراموشی بر جنایات نازی‌ها افتاد و به عنوان مانعی برای "بازنگری گذشته" (Verarbeitung der Vergangenheit) به کناری نهاده شد.^{۲۹۷} به نام مبارزه علیه تمامیت‌خواهی، "جهان آزاد" از دیکتاتوری‌های نظامی خشونت‌آمیز در آسیا (از کره جنوبی تا اندونزی و ویتنام) و آمریکای لاتین (از گواتمالا تا شیلی) حمایت کرد. در طول این دهه‌ها، اتحاد ایجادشده در دهه ۱۹۳۰ بین ضدفاشیسم و "جهان آزاد" شکسته شد و کلمه "تمامیت‌خواهی" از فرهنگ چپ حذف گردید. تنها چند کژآئین مانند هربرت مارکوزه در ایالات متحده و حلقه کوچکی از سوسیالیست‌های ضداستالینیستی فرانسوی که در اطراف مجله Socialisme ou Barbarie (کلود لفورت^A، کورنلیوس کاستوریادیس^B و ژان فرانسوا لیوتار^C) جمع شده بودند، در ادعای ضدتمامیت‌خواهی خود اصرار داشتند. بنابراین،^{۲۹۸} «تمامیت‌خواهی» بیش از هر چیز به یک کلمه انگلیسی-آمریکایی تبدیل شد که در قاره اروپا به جز آلمان غربی یعنی پایگاه ژئوپلیتیکی جنگ سرد، کاملاً نادیده انگاشته شد. در فرانسه و ایتالیا، جایی که احزاب کمونیست نقش هژمونیک در مقاومت ایفا کرده بودند، برخی از بخش‌های مهم این بحث مانند آثار هانا آرنه یا کارل فریدریش^D و زیگنیو برژینسکی^E نادیده گرفته شد و یا حتی ترجمه نشد. گسترش این مفهوم بیش از هر چیز مرهون شبکه‌ای از مجلات مرتبط با کنگره

^A Claude Lefort

^B Cornelius Castoriadis

^C Jean-François Lyotard

^D Carl Friedrich

^E Zbigniew Brzezinski

آزادی فرهنگی^A (Encounter, Der Monat, Preuves, Tempo Presente و غیره) بود که به سرعت در سال ۱۹۶۸ پس از افشای ارتباطات مالی آن با سیا منحل شد.^{۲۹۹} در اواخر دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، سال‌های شورش جوانان و مبارزه علیه جنگ ویتنام، حتی در آلمان و ایالات متحده نیز به افول کشیده شد، چرا که به نظر می‌رسید به شکل جبران‌ناپذیری با تبلیغات ضدکمونیستی آلوده شده بود. هنگامی که هربرت مارکوزه این کلمه را در یک سخنرانی در دانشگاه آزاد برلین تلفظ کرد، رودی دوچکه^B او را به خاطر «اتخاذ زبان دشمن» سرزنش کرد.^{۳۰۰}

انتقال از نظریه سیاسی به تاریخ‌نگاری

برداشت تمامیت‌خواه از فاشیسم و کمونیسم که در سال‌های پس از جنگ در میان محققان آمریکایی و آلمانی غالب بود، از دهه ۱۹۷۰ به‌طور فزاینده‌ای مورد مناقشه قرار گرفت و سرانجام توسط نسل جدیدی از مورخان اجتماعی و سیاسی که خود را «تجدیدنظرطلب» معرفی می‌کردند، کنار گذاشته شد.^{۳۰۱} برای بسیاری از آن‌ها، از نظر شناخت ماهیت، بی‌ارزش و از نظر سیاسی مبهم و در تحلیل نهایی

^A یک سازمان فرهنگی ضد کمونیستی بود که در ۲۶ ژوئن ۱۹۵۰ در برلین غربی تأسیس شد. این سازمان توسط سازمان اطلاعات مرکزی (سیا) و متحدانش حمایت می‌شد. این گنجره در اوج خود در سی و پنج کشور فعال بود. هدف این سازمان جلب مشارکت روشنفکران و رهبران در جنگ عقاید علیه کمونیسم بود. در سال ۱۹۶۶ فاش شد که سیا نقش مهمی در تأسیس و تأمین مالی این گروه ایفا کرده است و در سال ۱۹۶۸ منحل شد. (مترجم)

^B Rudi Dutschke رودی دوچکه، جامعه‌شناس و فعال سیاسی برجسته آلمانی، به عنوان یکی از چهره‌های برجسته جنبش دانشجویی دهه ۱۹۶۰ در برلین غربی و آلمان غربی بود. او که در ۷ مارس ۱۹۴۰ در شونفلد به دنیا آمد، به مدافع صریح نوعی سوسیالیسم تبدیل شد که از ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی فاصله گرفته بود و هم‌چنین منتقد رژیم آلمان شرقی بود. (مترجم)

بی‌فایده به نظر می‌رسید. برخلاف نظریه سیاسی، که علاقمند به تعریف ماهیت و گونه‌شناسی قدرت است، تحقیقات تاریخی به ریشه‌ها، رشد، پویایی جهانی و نتیجه نهایی رژیم‌های سیاسی می‌پردازد و تفاوت‌های عمده بین نازیسم و استالینیسم را کشف می‌کند و هر گونه تلاش ناگزیر برای جمع آن‌ها در یک گروه واحد را، زیر سؤال می‌برد.

مورخان به طور گسترده‌ای ریشه‌های تمامیت‌خواه در کتاب‌های هانا ارنست را نادیده گرفتند، ایده‌هایی که عمیقاً به گسترش این اصطلاح در بحث‌های علمی و عمومی کمک کرد. ارنست صفحات بسیار آموزنده‌ای را به تجزیه و تحلیل تولد افراد بدون تابعیت، بدو در پایان جنگ جهانی اول و با سقوط امپراتوری‌های چندملیتی قدیمی و متعاقباً با اعلام قوانین یهودستیزانه در بسیاری از کشورهای اروپایی که یهودیان را به افراد منفور مبدل می‌کرد، اختصاص داد. به نظر او، وجود توده‌ای از انسان‌های محروم از شهروندی، یک پیش‌شرط اساسی برای هولوکاست بود. او نوشت که قبل از به راه انداختن اتاق‌های گاز، نازی‌ها درک کرده بودند که هیچ کشوری خواستار پناهندگان یهودی نخواهند شد: "نکته این است که قبل از به چالش کشیدن حق زندگی، شرایط نابرابر کامل، ایجاد شد."^{۳۰۲} هم‌چنین، او یک تداوم تاریخی بین استعمار و ناسیونال سوسیالیسم را مطرح کرد و به اهمیت بار ایدئولوژیک و مادی آن‌ها اشاره کرد. حکومت امپراتوری در آفریقا، آزمایشگاهی برای تلفیق مدیریت با کشتار جمعی بود که در پی آن بعد از چند دهه به خشونت تمامیت‌خواهی دست یافت. مورخان که از ناهمگونی کتاب وی که شامل سه بخش یهودی‌ستیزی، امپریالیسم و تمامیت‌خواهی بود و در آن به این سه بخش با همدیگر به‌طور منسجمی مرتبط نبودند، گیج شده و ترجیح دادند آن را نادیده بگیرند تا این‌که چهار دهه بعد توسط محققان مطالعات پسااستعماری، از این وضعیت ناخوشایند خارج شد.^{۳۰۳}

با این حال، برای اکثر محققان، مدل تمامیت‌خواه از هر رویکرد ژنتیکی دور بود. کارل فردریش^A و زیگنیو برزینسکی^B در کتاب *دیکتاتوری تمامیت‌خواه و استبداد*، کتابی متعارف برای دو نسل از دانشمندان علوم سیاسی، به بسیاری از قرابت‌های غیرقابل انکار بین ناسیونال سوسیالیسم و کمونیسم اشاره کردند و تمامیت‌خواهی را به عنوان «همبستگی سیستمی» با ویژگی‌های زیرین تعریف نمودند: (الف) سرکوب دموکراسی و حکومت قانون، در این‌جا به معنای سرکوب آزادی‌های قانون اساسی، کثرت‌گرایی و تقسیم قوا؛ (ب) استقرار حکومت تک‌حزبی به رهبری یک رهبر کاریزماتیک؛ (ج) ایجاد ایدئولوژی رسمی از طریق انحصار دولتی رسانه‌ها، از جمله ایجاد وزارتخانه‌های تبلیغات؛ (د) تبدیل خشونت به شکلی از حکومتداری از طریق ایجاد سیستم اردوگاه‌های کار اجباری علیه دشمنان سیاسی و گروه‌های طردشده از جامعه ملی و (س) جایگزینی بازار آزاد با اقتصادی بر اساس برنامه‌ریزی.^{۳۰۴}

همه این ویژگی‌ها به درجات مختلف در کمونیسم شوروی و ناسیونال سوسیالیسم آلمان قابل تشخیص هستند، اما تصویری که از توصیف آن‌ها به وجود می‌آید ثابت، صوری و سطحی است: تمامیت‌خواهی یک مدل انتزاعی است.^C کنترل کامل آن بر جامعه و افراد، بیشتر یادآور فانتزی‌های ادبی است، از الدوس هاکسلی^D گرفته تا جورج اورول و رژیم‌های فاشیستی و کمونیستی واقعی. از سال‌های جنگ، برخی از محققان تبعیدی، دیدگاه رایش سوم را به عنوان یک لویاتان^E یکپارچه (که اساساً تصویری بیرونی خود نازی‌ها بود) موردتوجه قرار

^A , Carl Friedrich

^B Zbigniew Brzezinski

^C این به این معنی است که پیچیدگی‌ها، تفاوت‌های ظریف و تنوع رژیم‌های توتالیتر در زمینه‌ها و زمان‌های مختلف، به‌طور کامل توسط این مدل قابل بیان نیست. (مترجم)

^D Aldous Huxley

^E (انجیل) لویاتان، جانور بزرگ دریایی که از آن در کتاب عهد عتیق نام برده شده است. (مترجم)

دادند و فرانتس نویمان^A شیطنت‌وار آن را به عنوان یک غول به تصویر کشید: "یک خلاء دولت، آشوب، حکومت بی‌قانونی، بی‌نظمی و هرج و مرج"^{۳۰۵}. در دهه ۱۹۷۰، برخی از مورخان مکتب نقش‌گرای^B آلمان، نازیسم را به عنوان یک سیستم «چندسالاری»^C مبتنی بر مراکز مختلف قدرت مثل حزب نازی، ارتش، نخبگان اقتصادی و بوروکراسی دولتی که توسط یک رهبر کاریزماتیک متحد شده بود، و هانس مومسن^D ریسک نمود و آن را «دیکتاتور ضعیف» نامیده بود، تجزیه و تحلیل کردند.^{۳۰۶}

مقایسه ترازمانی بین آلمان نازی و اتحاد جماهیر شوروی تفاوت‌های قابل توجهی را نشان می‌دهد. اول از همه، مدت زمان آن‌ها؛ یکی تنها دوازده سال، از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵، و دیگری بیش از هفتاد سال به طول انجامید. اولی تا زمان فروپاشی در پایان جنگ جهانی که بنا به خواست و انگیزهای آن رخ داد، در یک فضای آخرالزمانی رادیکالیزه شدن تصاعدی را تجربه کرد. دومی از یک انقلاب بیرون آمد و پس از مرگ استالین، جان سالم به در برد و در پی آن، یک عصر طولانی پساتمامیت‌خواهی را شاهد بود و با یک بحران داخلی و نه با یک شکست نظامی سقوط کرد. دوم، ایدئولوژی‌های آن‌ها اساساً با یکدیگر در تضاد بود. رایش سوم هیتلر از یک جهان‌بینی نژادپرستانه بر اساس امتزاج مخلوطی از ضدروشنگری (Gegenaufklärung) و کیش فناوری مدرن، ترکیب اساطیر توتونیک^E و ملی‌گرایی بیولوژیکی دفاع می‌کرد.^{۳۰۷} در مورد سوسیالیسم واقعاً موجود، این بیانگر

^A Franz Neumann

^B functionalist school

^C Polycratic

^D Hans Mommsen

^E اساطیر توتونی به باورهای سنتی مردم ژرمن اشاره دارد که بیشتر آن در اداس ایسلندی حفظ شده است. این اسطوره‌ها شامل پرده‌نگارهای غنی از خدایان، قهرمانان و موجودات جادویی از آلمان پیش از مسیحیت و اسکاندیناوی است. (مترجم)

یک نسخه مکتبی، جزمی و مقدس از مارکسیسم بود که ادعای وارث اصیل روشنگری و فلسفه جهانشمول و رهایی‌بخش را داشت. سوم، هیتلر در سال ۱۹۳۳ به طور قانونی به قدرت رسید، زمانی که هیندنبورگ^A او را به عنوان صدراعظم با تأیید همه نخبگان سنتی، اعم از اقتصادی (صنعت بزرگ، امور مالی، اشراف ارضی) و نظامی، و بخش بزرگی از روشنفکران ملی‌گرا، معرفی کرد. برخی از ناظران این انتخاب هیندنبورگ را "اشتباه محاسباتی" عنوان کردند^{۳۰۸}. از سوی دیگر، قدرت شوروی از انقلابی بیرون آمد که رژیم تزاری را به طور کامل سرنگون کرد، از حاکمان قدیمی سلب مالکیت نمود و پایه‌های اجتماعی و اقتصادی کشور را به طور بنیادی دگرگون کرد، اقتصاد را ملی کرد و یک لایه مدیریتی جدید ایجاد نمود.^{۳۰۹}

در حالی که مطالعات تمامیت‌خواهی بر همسان‌شناسی سیاسی و قرابت‌های روان‌شناختی مستبدان متمرکز بود، مورخان «تجدیدنظرطلب» بر تفاوت‌های عظیم بین کاریزمای موسولینی یا هیتلر و کیش شخصیت در اتحاد جماهیر شوروی استالین تأکید کردند. "هاله‌ای" که تن و کلمات رهبران فاشیست را احاطه کرده بود، به خوبی با تعریف وبری از قدرت کاریزماتیک^B مطابقت داشت: آن‌ها به عنوان "مردان مشیت‌خواه" ظاهر می‌شدند که نیاز به تماس تقریباً

^A پل فون هیندنبورگ فیلد مارشال و سیاستمدار آلمانی بود که از سال ۱۹۲۵ تا زمان مرگش در سال ۱۹۳۴ به عنوان رئیس‌جمهور آلمان خدمت کرد. او در طول جنگ جهانی اول و بعداً در تاریخ جمهوری وایمار نقش کلیدی ایفا کرد. قابل ذکر است که او تحت فشار مشاوران خود، آدولف هیتلر را به عنوان صدراعظم آلمان منصوب کرد که به تصرف قدرت توسط نازی‌ها انجامید (مترجم)

^B تعریف وبری از قدرت کاریزماتیک به نوعی از اقتدار اشاره دارد که از قداست استثنایی، قهرمانی یا شخصیت مثال‌زدنی یک فرد سرچشمه می‌گیرد. ماکس وبر، جامعه‌شناس برجسته، اقتدار کاریزماتیک را به عنوان یکی از سه شکل رهبری، در کنار اقتدار سنتی و قانونی-عقلانی معرفی کرد. اعتقاد وی بر این بود که رهبران کاریزماتیک دارای ویژگی‌های خارق‌العاده‌ای هستند که برای افراد عادی قابل دسترسی نیست و اغلب طوری با آن‌ها رفتار می‌شود که گویی دارای قدرت‌های الهی یا مافوق بشری هستند. (مترجم)

فیزیکی با پیروان خود داشتند. سخنرانی‌های آن‌ها دارای قدرت مغناطیسی بود و جامعه‌ای از باورمندان را در اطراف خود ایجاد می‌کرد. البته تبلیغات، خود اجرای این گرایش بود که به عنوان یکی از بسترهای زایش رژیم آنان باقی ماند. آن‌ها باید «انسان جدید» فاشیست را نه تنها از طریق ایده‌ها، ارزش‌ها و تصمیم‌هایشان، بلکه از طریق جسم، صداها و رفتارهایشان پیشاپیش معین می‌کردند.^{۳۱۰} کاریزمای استالین متفاوت بود. او هرگز با مردم شوروی، که او را به عنوان یک شیخ دور در صحنه میدان سرخ در طول رژه شوروی می‌دید، یکی نشد. هاله اطراف آن، یک ساختار کاملاً مصنوعی بود. او نه بلشویسم را خلق کرد و نه انقلاب اکتبر را رهبری کرد، بلکه از مبارزات داخلی حزب پس از جنگ داخلی روسیه بیرون آمد. برخی از مورخان اشاره می‌کنند که قدرت شخصی او از «دست‌نیافتنی بودن» وی ناشی می‌شد و نسبت به هم‌تایان فاشیست، او بسیار غیرصمیمی و بسیار کم‌احساس‌تر یا غیرخاکی‌تر بود.^{۳۱۱}

مقایسه خشونت تمامیت‌خواهی

بدیهی است که خشونت یکی دیگر از محورهای مدل تمامیت‌خواهی بود. خشونت استالینیستی اساساً محدود به درون جامعه شوروی بود که سعی در تسلیم، عادی‌سازی، نظم و انضباط و همچنین تغییر آن با ابزارهای قهری، داشت. اکثریت قریب به اتفاق قربانیان آن، شهروندان شوروی و اکثراً روس بودند که این امر در مورد قربانیان پاکسازی‌های سیاسی (فعالان، کارمندان دولتی، کارمندان حزب و افسران نظامی) و همچنین قربانیان سرکوب اجتماعی و اشتراکی‌سازی اجباری (کولاک‌های تبعیدی، افراد جنایتکار و غیراجتماعی) نیز صادق است. جوامع ملی که به دلیل همکاری احتمالی با دشمن در طول جنگ جهانی دوم مجازات شدند،

یعنی چپنی‌ها، تاتارهای کریمه، آلمانی‌های ولگا و دیگر اقلیت‌های کوچک در میان توده‌های گسترده‌تر قربانیان استالینیسم بودند. برعکس، خشونت نازی‌ها عمدتاً معطوف به خارج بود، یعنی خارج از رایش سوم. پس از «همگام‌سازی» (Gleichschaltung) جامعه، سرکوب شدیدی که در طول جنگ بیداد می‌کرد، عمدتاً علیه چپ و اتحادیه‌های کارگری بود. این سرکوب اعمال‌شده با شیوه‌ای ملایم‌تر در یک جامعه ملی تعریف‌شده در مرزهای «نژادی» و کنترل‌شده تحت نظارت یک نیروی پلیس، بدون هیچ محدودیتی بر گروه‌هایی که خارج از این جامعه ملی (Volk) قرار می‌گرفتند (یهودیان، کولی‌ها، معلولان، همجنس‌گرایان) به کار گرفته شد و در نهایت به جمعیت اسلاوی سرزمین‌های فتح شده، اسرای جنگی و تبعیدشدگان ضدفاشیست گسترش یافت. رفتار با اسرای جنگی با توجه به یک سلسله‌مراتب نژادی واضح، متفاوت بود (شرایط زندانیان بریتانیایی به‌طور جدی بهتر از زندانیان شوروی بود).

حتی قبل از این‌که این شکاف‌ها توسط تحقیقات تاریخی برجسته‌شده و مقدار زیادی از شواهد تجربی در مورد آن‌ها جمع‌آوری گردد، در دهه ۱۹۵۰ در نوشته‌های چندین متفکر سیاسی بازتاب پیدا کرد. ریموند ارون، یکی از معدود تحلیلگران فرانسوی است که مفهوم تمامیت‌خواهی را رد نکرد و تفاوت بین نازیسم و استالینیسم را با تأکید بر نتایج نهایی آن‌ها، یعنی اردوگاه‌های کار اجباری در اتحاد جماهیر شوروی و اتاق‌های گاز در رایش سوم، را نشان داد.^{۳۱۲} پروژه اجتماعی استالین برای مدرنیزه کردن اتحاد جماهیر شوروی از طریق برنامه‌های پنج‌ساله صنعتی و اشتراکی کردن کشاورزی قطعاً به خودی خود غیرمنطقی نبود. با این حال، ابزارهای مورد استفاده برای دستیابی به این اهداف، نه تنها اقتدارگرا و غیرانسانی بود، بلکه در تجزیه و تحلیل نهایی، از لحاظ اقتصادی کارآمد نبود. کار اجباری در گولاک‌ها، «استثمار نظامی و فئودالی دهقانان» و حذف بخش قابل توجهی از نخبگان نظامی در طول پاکسازی‌های

سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸، نتایج فاجعه‌باری (فروپاشی تولید کشاورزی، قحطی، کاهش جمعیت) به بار آورد و خود پروژه نوسازی را زیر سوال برد.^{۳۱۳} در عوض، آنچه در نازیسم قابل توجه است، دقیقاً تضاد بین عقلانیت رویه‌های آن و غیرعقلانی بودن اهداف آن (انسانی، اجتماعی و حتی اقتصادی) است، یعنی سازماندهی مجدد آلمان و قاره اروپا در امتداد محور سلسله‌مراتب نژادی.^{۳۱۴} به بیانی دیگر، نازیسم "عقل‌بزاری" را با رادیکال‌ترین شکل خردستیزی که از ضدروشنگری به ارث برده شده، تلفیق کرد. در اردوگاه‌های مرگ (تصویری رسا از این مدرنیسم ارتجاعی) روش‌های تولید صنعتی و مدیریت علمی برای کشتار به کار گرفته شد. در طول جنگ، نابودی سیستماتیک جمعیت یهودی، منطق نظامی و اقتصادی را به چالش کشید، زیرا شامل نابودی نیروی کار احتمالی و اختلال در منابع ضروری برای تلاش‌های جنگی می‌شد. همان‌طور که ارنو جی مایر می‌نویسد، تاریخ هولوکاست با تنش دائمی بین نگرانی‌های اقتصادی "عقلانی" و الزامات ایدئولوژیک شکل گرفت که نهایتاً ایدئولوژی غالب گردید.^{۳۱۵} تحقیقات آکادمیک اخیر نشان داده است که سیاست‌های نابودسازی رژیم نازی در ابتدا مبتنی بر انگیزه‌های اقتصادی بوده (این جنبه‌های خاصی از هولوکاست را روشن می‌کند) اما، با پیشرفت جنگ، این هدف به چالش کشیده شد و در نهایت تضعیف گردید.^{۳۱۶} در داخل اتحاد جماهیر شوروی، زندانیان گولاک (معروف به زک) برای کارهای مختلفی مانند مسکونی کردن سرزمین‌های سیبری، پاکسازی جنگل‌ها، ساخت راه‌آهن، نیروگاه‌ها و صنایع و ایجاد مناطق جدید شهری مورد استفاده قرار گرفتند. در آن‌جا روش‌های وحشیانه برده‌داری برای «ساختن سوسیالیسم»، یعنی برای پایه‌گذاری مدرنیته به کار گرفته شد.^{۳۱۷} به گفته استفان کوتکین^A، وجه تمایز استالینیسم در «تشکیل یک دولت ماموت از طریق تخریب جامعه» نیست،

^A Stephen Kotkin

بل که «در ایجاد یک جامعه جدید، همراه با چنین مشخصاتی» است.^{۳۱۸} در آلمان نازی، پیشرفته‌ترین دستاوردهای علم، فناوری و صنعت برای نابودی زندگی انسان‌ها به کار گرفته شد.

سونیا کومب^A مقایسه‌ای روشن بین دو شخصیت، یعنی سرگئی اوستیگنف، استاد اوزرلاگ، یک گولاک سیبری در نزدیکی دریاچه بایکال و رودولف هوس، مشهورترین فرمانده آشویتس برای ترسیم تفاوت خشونت استالینیستی و نازی را به کار می‌گیرد³¹⁹. اوستیگنف در مصاحبه‌ای که در اوایل دهه ۱۹۹۰ انجام داد، غرور خود را برای دستاوردهایش، پنهان نمی‌کند. کار او شامل "آموزش مجدد" زندانیان و مهم‌تر از همه، ساختن "خط راه‌آهن" بود. به منظور تحقق این هدف، او می‌توانست از نیروی کار تبعیدشده بهره‌برداری کند و آن را با توجه به نیازهای خود صرفه‌جویی یا "مصرف" کند. در آخرین تحلیلی که مقامات مرکزی شوروی معین کردند، بقا یا مرگ زک‌ها (zeks) به انتخاب‌های وی بستگی داشت. هزاران زندانی در شرایط وحشتناک که به عنوان برده در حال ساخت "خط راه‌آهن" بودند جان خود را از دست دادند. در اوزرلاگ، مرگ نتیجه آب و هوا و کار اجباری بود. اوستیگنف بازده کارایی اوزرلاگ را بر اساس ایجاد چند کیلومتر راه‌آهن در ماه، ارزیابی می‌کرد.

رودولف هوس شبکه‌ای از اردوگاه‌های کار اجباری را رهبری می‌کرد که هسته اصلی آن آشویتس- بیرکناو، مرکز کشتار به شیوه صنعتی بود. معیار اساسی برای محاسبه "بهره‌وری" این تأسیسات تعداد کشته‌شدگان بود که متأثر از کارایی

^A Sonia Combe سونیا کومب مورخ فرانسوی است که به خاطر کارش در مورد تاریخ جوامع اروپای شرقی در دوران کمونیسم شناخته شده است. او در بخشی از کتاب خود/اوزرلاگ ۱۹۳۷-۱۹۶۴ تاریخ اردوگاه اوزرلاگ، بخشی از سیستم گولاک در سیبری را بررسی می‌کند. این کتاب به طور کلی به تجربیات پیچیده و اغلب دلخراش کسانی می‌پردازد که در دوران گولاک زندگی کرده‌اند. او تأثیرات اجتماعی و فردی اردوگاه و همچنین پیامدهای گسترده آن برای درک ما از تاریخ شوروی را مورد بررسی قرار داده است. (مترجم)

حمل و نقل و تکنولوژی، بهبود یا کاهش می‌یافت. در آشویتس، مرگ محصول کار اجباری نبود، بل که هدف اردوگاه بود. در مصاحبه با کلود لانژمن در شوا، اس اس فرانتس سوچومل آن را به عنوان یک «کارخانه» و تربلینکا^A را به عنوان یک خط تولید ابتدایی اما کارآمد «مرگ» توصیف می‌کند. ^{۳۲۰} با عزیمت از این گفتار، زیگمونت باومن^B هولوکاست را به عنوان یک تصویر خوب از "کتاب درسی مدیریت علمی" تجزیه و تحلیل کرد. ^{۳۲۱} البته هیچ ناظر بامنطقی، نمی‌تواند انکار کند که نازیسم و استالینیسم هر دو سیاست‌های مرگباری را اجرا می‌کردند، اما منطق درونی آن‌ها عمیقاً متفاوت بود و این ناهمخوانی مفهومی مانند تمامیت‌خواهی را که منحصرأ بر شباهت‌ها متمرکز است، مورد سؤال قرار می‌دهد. این موضوع بدبینی بسیاری از مورخان را توضیح می‌دهد، از مورخان مؤسسه مونیخ (Munich Institut für Zeitgeschichte)، که سعی در تحلیل جامعه آلمان در پشت نمای یکپارچه رژیم نازی داشتند، تا آخرین زندگی‌نامه‌نویسان هیتلر و تقریباً تمام مورخان هولوکاست. ^{۳۲۲} در زمینه مطالعات شوروی، آخرین آثار مهم مکتب «تمامیت‌خواهی» در دهه ۱۹۹۰ ظاهر شد، زمانی که توسط منتقدان «تجدیدنظرطلب» این موضوع به حاشیه رانده شده بود. آخرین اثر مهمی که به مقایسه بین نازیسم و استالینیسم اختصاص داده شده است، با

^A تربلینکا یک اردوگاه ناپودی آلمان نازی بود که در نزدیکی روستای تربلینکا در لهستان اشغالی در طول جنگ جهانی دوم قرار داشت. این اردوگاه بخشی از عملیات راینهارد، مرگبارترین مرحله هولوکاست بود و از ۲۳ ژوئیه ۱۹۴۲ تا ۱۹ اکتبر ۱۹۴۳ اجرا شد. در این اردوگاه تخمین زده می‌شود که بین ۷۰۰۰۰۰ تا ۹۰۰۰۰۰ یهودی به همراه حدود ۲۰۰۰ کولی در اتاق‌های گازاز بین رفتند. (مترجم)

^B Zygmunt Bauman (زاده ۱۹ نوامبر ۱۹۲۵ - درگذشته ۹ ژانویه ۲۰۱۷) جامعه‌شناس و فیلسوف لهستانی‌الاصل بود. او در جریان بحران سیاسی لهستان در سال ۱۹۶۸ مجبور به ترک جمهوری خلق لهستان شد و ترک تابعیت لهستانی شد. او به اسرائیل مهاجرت کرد و سه سال بعد به بریتانیا رفت. او یک نظریه‌پرداز اجتماعی بود و درباره موضوعات متنوعی مانند مدرنیته و هولوکاست، مصرف‌گرایی پست‌مدرن می‌نوشت. (مترجم)

مشارکت بسیاری از محققان غربی و روسی صورت گرفته که به حتم زببندۀ تیرتر
فراتر از تمامیت‌خواهی^A است.^{۳۲۳}

الگوهای تاریخی

یکی از حسن‌های بالقوه مفهوم تمامیت‌خواه، در این واقعیت نهفته است که از مقایسه‌های تاریخی استقبال می‌کند، اما به دلیل محدودیت‌های سیاسی، آن را به یک امر موازی دوگانه و بین آلمان نازی و اتحاد جماهیر شوروی در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ تنزل می‌دهد. در مقابل این امر، یک مقایسه ترازمانی و چندبعدی، دیدگاه‌های جدید و جالبی را امکان‌پذیر می‌کند. استالینیسیم و نازیسم فاقد پیشگامان و رقیبان نبودند.

برای ایزاک دویچر^B، استالین ترکیبی از بلشویسم و تزاریسم بود، درست همانند ناپلئون که هم امواج انقلابی ۱۷۸۹ و هم استبداد لویی چهاردهم را مجسم می‌کرد.^{۳۲۴} به همین شکل، ارنو جی مایر^C استالین را به عنوان یک "نوگرایی

^A فراتر از تمامیت‌خواهی اثری علمی است که توسط مایکل گیر و شیل فیتزپاتریک ویرایش شده است. این کتاب مجموعه‌ای از مقالات مقایسه بین نازیسم و استالینیسیم است که به طور مشترک توسط متخصصان برجسته آلمانی و شوروی نوشته شده است. این به چهار بخش تقسیم می‌شود: حکومت‌داری، خشونت، اجتماعی شدن و رفتاری‌ها. این کتاب ماهیت استالینیسیم و نازیسم را مورد بازنگری قرار می‌دهد و متدولوژی جدیدی برای مشاهده تاریخ آن‌ها ایجاد می‌کند که فراتر از مدل‌های منسوخ قرن بیستم توتالیتاریسم، ایدئولوژی و شخصیت است. (مترجم)

^B Isaac Deutscher ایزاک دویچر (۱۹۰۷-۱۹۶۷) نویسنده، روزنامه‌نگار و فعال سیاسی و مارکسیست بریتانیایی لهستانی‌الصل بود. او به خاطر زندگینامه لئون تروتسکی و جوزف استالین و همچنین تفسیرش درباره امور شوروی شهرت دارد. آثار دویچر، به ویژه بیوگرافی سه جلدی او از تروتسکی، در میان چپ جدید بریتانیا تأثیرگذار بود. زندگی اولیه او با مشارکت در حزب کمونیست لهستان و سال‌های آخرش با مشارکت‌های آکادمیک او در مطالعه سوسیالیسم و مارکسیسم مشخص می‌شود. (مترجم)

^C Arno J. Mayer

رادیکال" و حکومت او را به عنوان "ملغمه‌ای ناهموار و ناپایدار از دستاوردهای تاریخی و جنایات هولناک" به تصویر می‌کشد.^{۳۲۵} در مورد تبعید گولاک‌ها در طول اشتراکی کردن کشاورزی دهه ۱۹۳۰، پیتر هولکوئیست^A معتقد است که این اساساً تکرار پروژه بزرگتر روسی‌سازی منطقه قفقاز است که با اسکان مجدد بیش از ۷۰۰,۰۰۰ دهقان در دهه ۱۸۶۰ در زمان اصلاحات الکساندر دوم، به وقوع پیوسته بود.^{۳۲۶}

«نابودی گولاک‌ها» نتیجه «انقلابی از بالا» بود که با روشهای اقتدارگرانه و بوروکراتیک طرح و تحقق یافت که بسیار اتفاقی و فی‌البداهه‌تر از برنامه‌ریزی دقیق بود (و در واقع عواقب کنترل‌ناپذیری داشت). اشتراکی‌سازی شوروی قبل از آشویتس یا عملیات بارباروسا، یادآور قحطی بنگال در سال ۱۹۴۳ و یا قحطی بزرگی که جمعیت ایرلند را در اواسط قرن نوزدهم نابود کرد، است.^{۳۲۷} همان‌طور که چندین اثر علمی به طور قانع‌کننده‌ای ثابت کرده‌اند، مرگ غیرنظامیان هدف عملیات نظامی نبود، اما همانند اوکراین^B در ۱۹۳۰-۱۹۳۳، به عنوان "آسیب جانبی" غیرقابل اجتناب، مورد پذیرش واقع شد. و حتی نفرت استالین از دهقانان اوکراینی توسط دیدگاه‌های نژادپرستانه چرچیل در مورد موضوعات امپراتوری بریتانیا در ارتباط با هند، تحت‌الشعاع قرار گرفت.^{۳۲۸} اما رویکرد متعارف «تمامیت‌خواه» هیچ گونه مقایسه‌ای با خشونت متفقین را اجازه نمی‌داد، چرا که این اقدامات متفقین توسط نهادهای «ضدتمامیت‌خواه» صورت گرفته بود.

^A Peter Holquist

^B دوره ۱۹۳۰-۱۹۳۳ در اوکراین با یکی از غم‌انگیزترین وقایع در تاریخ خود، معروف به هولودومور مشخص شده است. این یک قحطی ویرانگری بود که در نتیجه سیاست‌های جوزف استالین برای اعمال اشتراکی‌سازی و سرکوب ناسیونالیسم اوکراینی رخ داد. قحطی منجر به مرگ حدود ۳.۹ میلیون نفر شد که حدود ۱۳ درصد از جمعیت آن زمان بود. (مترجم).

نازیسم نیز پیشگامان تاریخی خود را داشت. تقلیل آن به یک واکنش یا خشونت دفاعی علیه بلشویسم، به معنای نادیده گرفتن پیش‌فرض‌های تاریخی فرهنگی و مادی آن در نژادپرستی و امپریالیسم اروپایی قرن نوزدهم است. یهودستیزی آلمانی بسیار قدیمی‌تر از انقلاب روسیه بود و مفهوم "زیستگاه" (Lebensraum) در آغاز قرن بیستم به عنوان نسخه آلمانی یک ایده امپریالیستی بود که در آن برهه، در سراسر قاره قدیمی گسترده بود. این به سادگی یک دیدگاه غربی از جهان غیراروپایی را، به عنوان فضایی آماده برای فتح و استعمار منعکس می‌کند.^{۳۲۹} ایده "انقراض" "نژادهای پایین" متعلق به کل فرهنگ اروپایی و به ویژه فرهنگ بریتانیا و فرانسه است. نازیسم از شکست سال ۱۹۱۸، با فروپاشی امپراتوری پروس و «مجازات» ناشی از پیمان ورسای بر آلمان، متولد شد و جاه‌طلبی‌های استعماری قدیمی پان‌ژرمنیسم را از آفریقا به اروپای شرقی منتقل کرد. با این وجود، هند بریتانیایی هنوز یک مدل برای هیتلر بود، که جنگ علیه اتحاد جماهیر شوروی را به عنوان یک جنگ استعماری غلبه و غارت، تصور و برنامه‌ریزی نمود. به جای بلشویسم، این نابودی هررو^A بود که در سال ۱۹۰۴ در جنوب غربی آفریقای (نامیبیا امروزی) توسط سربازان ژنرال فون تروتا انجام شد، که "راه حل نهایی" را هم از نظر گفتاری یعنی نابودی، مادون انسانیت (Vernichtung، Untermenschentum) و هم از نظر فرآیندهای آن (قحطی، اردوگاه‌ها، تبعید، نابودی سیستماتیک) پیش‌بینی کرد. ما ممکن است

^A Herero در سال ۱۹۰۴، مردم هررو، همراه با ناما، درگیر شورش علیه حکومت استعماری آلمان در منطقه‌ای شدند که در آن زمان به عنوان آفریقای جنوبی غربی آلمان (نامیبیا کنونی) شناخته می‌شد. واکنش آلمان به قیام هررو و ناما وحشیانه بود و بسیاری از مورخان آن را اولین نسل‌کشی قرن بیستم می‌دانند. ارتش آلمان به رهبری ژنرال لوتار فون تروتا دستور نابودی هررو را صادر کرد. بسیاری از آن‌ها مجبور به فرار به بیابان شدند و در آن‌جا از بی‌آبی و گرسنگی جان خود را از دست دادند و برخی دیگر در اردوگاه‌های کار اجباری با شرایط وخیم مواجه شدند. (مترجم)

(به نقل از ارنست نولته) بگوئیم که "ریشه منطقی و واقعی" هولوکاست را باید در تاریخ استعمار آلمان جستجو کرد.^{۳۳۰} در خارج از آلمان، نزدیک‌ترین تجربه نسل‌کشی قبل از هولوکاست، استعمار فاشیستی ایتوپی در سال ۱۹۳۵ بود که به عنوان جنگ علیه "نژادهای پایین‌تر" با سلاح‌های شیمیایی و کشتار جمعی انجام گرفت و با یک کارزار عظیم "ضدشورش" علیه جنگ چریکی حبشه که پیشگام جنگ پارتیزانی علیه نازی‌ها (Nazi Partisanenkampf) در اتحاد جماهیر شوروی بود^{۳۳۱}، همراه بود. در واقع، پژوهش در مورد تمامیت‌خواهی تقریباً به طور انحصاری بر تعامل بین ناسیونال سوسیالیسم و بلشویسم صرف‌نظر از رابطه نازیسم با فاشیسم ایتالیایی تمرکز دارد. کارل دیتریش براخر^A، یکی از رادیکال‌ترین مدافعان ایده تمامیت‌خواهی، به سادگی از درج نازیسم در یک خانواده فاشیست اروپایی، خودداری کرد.^{۳۳۲} رنزد فلیس با تمایز قائل شدن بین یک «راستگرا»ی (آلمانی) و یک تمامیت‌خواه «چپ» (ایتالیایی)، که به ترتیب ریشه در ایدئولوژی مردمی (völkisch) و سنت سوسیالیسم سورلیان^B دارد، به طور مشابه هرگونه خویشاوندی بین هیتلر و موسولینی را انکار کرد. او با عبارات توجیه‌وار نتیجه گرفت، که فاشیسم، خارج از «سایه مخروط»^C هولوکاست واقع است.^{۳۳۳} سایر محققان ماهیت اقتدارگرایانه فاشیسم را برجسته کرده‌اند و امیلیو جنتیل آن را

^A Karl Dietrich Bracher

^B سوسیالیسم سورلیایی به ایدئولوژی و افکار ژرژ سورل، سندیکالیست انقلابی فرانسوی اشاره دارد. رویکرد او تفسیری تجدیدنظرطلبانه از مارکسیسم بود که بر اهمیت اسطوره و اعتصاب عمومی برای دستیابی به پیروزی پرولتاریا در مبارزه طبقاتی تأکید داشت. (مترجم)

^C دی فلیس با بیان این‌که فاشیسم خارج از "سایه مخروط" هولوکاست باقی مانده، معتقد است که با این‌که هر دو رژیم تمامیت‌خواه بودند و ویژگی‌های مشترکی داشتند، فاشیسم ایتالیایی به همان اندازه نازیسم آلمان در هولوکاست سهیم نبود. این راهی برای فاصله گرفتن اقدامات موسولینی از جنایاتی است که تحت حکومت هیتلر انجام گرفته است. استفاده از "سایه مخروط" در این‌جا به معنای جدایی از تاریک‌ترین بخش تاریخ آن دوره است. (مترجم)

نمونه اصلی چنین رژیمی به دلیل تمرکز آن بر قدرت دولتی می‌داند. با این حال، آن‌ها معمولاً از مقایسه با وحشیگری نازیسم خودداری می‌کنند.^{۳۳۴}

مقایسه ایدئولوژی‌های نازی و استالینیستی

پایه مدل تمامیت‌خواهی در بحث‌های آکادمیک هم‌چنان ایدئولوژی است. با تقلیل این ایدئولوژی به یک سیستم قدرت (آنچه والدمار گوریان^A «ایدئوکراسی»^{۳۳۵} نامید) یک تعریف کاملاً منفی یعنی تمامیت‌خواهی به مثابه ضدلیبرالیسم از آن حادث می‌گردد. این تنها راه برای قرار دادن فاشیسم و کمونیسم در یک گروه واحد است. اما با اتخاذ این مدل «ایدئوکراتیک» (ideocratic)، بحث‌های آکادمیک به تبارشناسی تبدیل می‌شود و منشأ گوناگون شرارت‌های سیاسی قرن بیستم را ترسیم می‌کند. محافظه‌کارترین محققان (به عنوان مثال اریک ووگلین)^B تمامیت‌خواهی را به مثابه حسن‌ختم سکولاریزاسیون می‌دیدند، فرآیندی که با اصلاحات آغاز شد و در نهایت منجر به جهانی عاری از هر گونه دین‌باوری گردید: "پایان سفر جست‌وجوی لاهوتی برای الهیات مدنی".^{۳۳۶} شدیدترین مناقشه بین کسانی است که از یک طرف منشأ شر را در پتانسیل‌های اقتدارگرایانه در روشنگری جست‌وجو می‌کنند و از طرف دیگر افرادی که فاشیسم را مولود منشأ در روشنگری می‌دانند. بنابراین، آیزایا برلین^C روسو را به عنوان «یکی از شوم‌ترین و مهیب‌ترین دشمنان آزادی در تفکر مدرن»^{۳۳۷} ترسیم می‌کند، و زیو استرنه‌ل فاشیسم را تلاشی افراطی برای از بین بردن سنت عقل‌گرایی، جهان‌شمولی و

^A Waldemar Gurian

^B Eric Voegelin

^C Isaiah Berlin

اومانیسم «فرانسوی-کانتی» می‌داند.^{۳۳۸} محققان دیگر بر همگرایی گرایش‌های ضددموکراتیک ناشی از روشنگری رادیکال و ملی‌گرایی قومی تأکید می‌کنند و چندین تبارشناسی ممزوج را، پیشنهاد می‌دارند. ژاکوب تالمون^A استدلال کرد که تمامیت‌خواهی، تلفیقی از ضدلیبرالیسم جناح چپ (همان‌طور که در آرمان‌های دموکراتیک رادیکال روسو، روبسپیر و بابوف دیده می‌شود) با خردستیزی جناح راست (افسانه‌های نژادی از فیشته تا هیتلر) است. او آن را به عنوان یک جانور دو سر توصیف کرد که سرهای آن کمونیسم و فاشیسم است و هر دو مظهر دیدگاهی کلی و مسیحایی‌اند که در تضاد کامل با لیبرالیسم تجربی و کثرت‌گرا، قرار می‌گیرند.^{۳۳۹} فردریش فون هایک^B در کتاب جاده بردگی جوهر تمامیت‌خواهی را در اقتصاد برنامه‌ریزی شده می‌دید. او پایه‌های آن را در نقد سوسیالیستی مالکیت خصوصی به عنوان هسته اصلی آزادی مدرن، مشاهده می‌کرد و معتقد بود که این نقد، ناسیونالیسم رادیکال را پس از جنگ جهانی اول تحت تأثیر قرار داد و در نهایت ناسیونال سوسیالیسم از دل آن به وجود آمد.^{۳۴۰}

فراتر از این اختلافات تبارشناسی و فلسفی، این سؤال باقی می‌ماند که آیا ایدئولوژی به عنوان عامل قانع‌کننده از خشونت نازی‌ها و استالینیستی کافی است؟ برای حامیان مدل تمامیت‌خواه، این نتیجه‌گیری بدیهی است.^{۳۴۱} ریچارد پایپز^C با تأکید بر تداوم آشکار ژاکوبنیسم و بلشویسم، که اشکال مشابهی از خشونت توده‌ای را تولید کردند، توضیح می‌دهد که "ترور، ریشه در ایده‌های

^A Jacob Talmon ژاکوب لیب تالمون (۱۹۸۰-۱۹۱۶) مورخ برجسته اسرائیلی و استاد تاریخ مدرن در دانشگاه عبری اورشلیم بود. او بیشتر به دلیل تحلیلش از توتالیتاریسم، با ابداع اصطلاحات «دموکراسی تمامیت‌خواه» و «مسیانیسم سیاسی» شناخته شده است. تالمون شجره‌نامه توتالیتاریسم را بررسی کرد و ریشه آن را در انقلاب فرانسه جستجو کرد و بین ژاکوبنیسم و استالینیسم مشابهت‌هایی ترسیم کرد. (مترجم)

^B Friedrich von Hayek

^C Richard Pipes

ژاکوبینی لنین داشت"، که هدف غائی آن نابودی فیزیکی بورژوازی بود، هدفی که به طور منطقی در "دکترین جنگ طبقاتی" و "مطابق با نگرش احساسی او به واقعیت اطراف" مستتر بود.^{۳۴۲} از نظر او، کمیته امنیت عمومی^A در سال ۱۷۹۳ برگرفته از جوامع فکری (sociétés de pensée) روشنگری فرانسه بود، همان طور که چکا^B نتیجه محافل پوپولیستی دوران تزار بود، که بلشویکها دیدگاههای تروریستی خود را از آن به ارث بردند. مارتین مالیا^C کمونیسم را به عنوان دستاورد یک شکل مخرب از آرمانشهری به تصویر می کشد: "در جهانی که با انقلاب اکتبر ایجاد شد، ما هرگز با یک جامعه روبرو نیستیم، بل که فقط با یک رژیم، یک «رژیم ایدئوکراتیک»^D روبرو هستیم." ^{۳۴۳} ویژگی مشترک این تفاسیر در تقلیل هر دو انقلاب فرانسه و روسیه، فوران قشری گرایی است. پاپس به نقل از توکویل^E، انقلاب را با یک «ویروس» مقایسه کرد.^{۳۴۴} فرانسوا فوره پیشنهاد کرد که موضوع گولاک باید به عنوان بخشی از میراث ترور انقلابی فرانسه به دلیل شباهت های اساسی در روش های آن ها، قرار گیرد. او استدلال کرد که «از طریق

^A کمیته امنیت عمومی، یک نهاد سیاسی مهم در طول انقلاب فرانسه بود. در ۶ آوریل ۱۷۹۳، در یک دوره بحرانی که فرانسه با جنگ داخلی و خارجی مواجه بود، تشکیل شد. وظیفه کمیته دفاع از ملت در برابر دشمنان خارجی و داخلی و نظارت بر دستگاه های اجرایی بود. (مترجم)

^B چکا اولین سازمان امنیت دولتی شوروی بود که توسط بلشویک ها در دسامبر ۱۹۱۷ ایجاد شد. این سازمان توسط فلیکس دزرژینسکی رهبری می شد و نقش مهمی در طول ترور سرخ ایفا کرد و دستگیری های دسته جمعی، زندانی ها و اعدام ها را بدون محاکمه برای سرکوب مخالفان کمونیست انجام داد. رژیم چکا به خاطر تاکتیک های خشن خود، از جمله سرکوب شورش ها و مدیریت اردوگاه های کار، معروف بود. در سال ۱۹۲۲ منحل شد و توسط جی پی یو که بعداً بخشی از آن کاوه د شد جایگزین گردید. (مترجم)

^C Martin Malia

^D (مترجم) اصطلاح «ایدئوکراتیک» به سیستم حکومتی اطلاق می شود که بر اساس یک ایدئولوژی سیاسی خاص استوار است.

^E Tocqueville

اراده عمومی»، «مردم به سان پادشاه به یک هویت اسطوره‌ای مقتدر دست یافتند»؛ اعتقادی که «زهدان تمامیت‌خواهی» بود^{۳۴۵}. از مجادله تاریخدانان (Historikerstreit) تا کتاب سیاه کمونیسم^A (۱۹۹۷)، تز هویت اساسی بین نازیسم و بلشویسم هم‌چنان بسیار محبوب باقی ماند. با این حال، به نظر می‌رسد از دیدگاه محققان اخیر، این تز هویت قدیمی شده است و آنان، آن را به ازای رویکردهای ظریف‌تر و چندجانبه‌تر، رها کرده‌اند.

هولوکاست یک آزمون روشن از این تغییر الگوی تاریخ‌نگاری است. برای چندین دهه، محققان بین دو جریان اصلی تقسیم شده بودند که سائل فریدلندر^B آن‌ها را نیت‌گرا و کاربردگرا می‌نامد: اولی عمدتاً بر انگیزه‌های ایدئولوژیک متمرکز است و دومی بر ویژگی غیرمنتظره نابودی یهودیان که ناشی از مجموعه‌ای از تصمیمات عملی در پاسخ به شرایط اضطراری و فوری بود، تمرکز داشت.^{۳۴۶} برای مورخان نیت‌گرا، جنگ جهانی دوم به سادگی یک سپهر تاریخی به وجود آورد که اجازه می‌داد پروژه‌ای به قدمت خود یهودستیزی، اجرا گردد. برای کارکردگرایان، نفرت از یهودیان یک فرض ضروری اما ناکافی از رویدادی بود که در میانه جنگ به وقوع پیوست.^{۳۴۷} بسیاری از آثار اخیر تلاش کردند تا با اتخاذ رویکرد وسیع‌تر به خشونت نازی‌ها، بر این اختلاف منسوخ غلبه کنند و خود این رویداد را از چهارچوب تنگ مطالعات هولوکاست خارج نمایند. بنابراین، ایدئولوژی به نظر می‌رسد در یک

^A «کتاب سیاه کمونیسم: جنایات، ترور، سرکوب» کتابی است با ویراستاری استفان کورتوا، توسط چندین اکادمیسین اروپایی نوشته شده است و تاریخ سرکوب سیاسی توسط دولت‌های کمونیستی را مستند می‌کند. مجموعه‌ای از جنایات از جمله نسل‌کشی، اعدام‌های فراقانونی، تبعید و مرگ در اردوگاه‌های کار و هم‌چنین قحطی را پوشش می‌دهد. این کتاب اولین بار در سال ۱۹۹۷ در فرانسه منتشر شد و به چندین زبان ترجمه شده است. میلیون‌ها نسخه فروخته شد و یکی از تأثیرگذارترین و بحث‌برانگیزترین کتاب‌ها در مورد تاریخ کمونیسم، به ویژه در اتحاد جماهیر شوروی و دیگر رژیم‌های سوسیالیستی دولتی به شمار می‌رود. (مترجم)

^B Saul Friedländer

پروژه ژئوپلیتیک وسیع‌تر، به طور هم‌زمان نهادینه شده است، یعنی یک طرح استعماری برای تسخیر "زیستگاه" آلمان و نابودی اتحاد جماهیر شوروی، دولت بلشویکی که نازی‌ها، آن‌ها را با یهودیان یکی می‌دانستند. اهدافی چون فتح سرزمینی، نابودی کمونیسم، کمبود مواد غذایی و قحطی در میان جمعیت اسلاو و سکونتگاه‌های آلمانی، غارت منابع طبیعی و نابودی یهودیان، در جنگی گردهم آمدند که معنای آن را می‌توان به عنوان یک سازماندهی مجدد بیولوژیکی و سیاسی عظیم اروپا خلاصه کرد.

همان‌طور که تیموتی اسنایدر^A عنوان می‌کند، نبرد من (Mein Kampf) بر اساس یک الگوی مسیحی- بهشتی، سقوط، مهاجرت، رستگاری - ساخته شده است و منجر به "تلفیقی از ایده‌های مذهبی و جانورشناسی" شده است.^{۳۴۸} اما این تمایل به تفسیر تاریخ و جامعه از طریق دیدگاه بیولوژیکی، نمونه‌ای از پوزیتیویسم^B قرن نوزدهم بود که تمام جریان‌های فکری را از ملی‌گرایی تا سوسیالیسم شکل می‌داد. هیتلریسم، یک نسخه رادیکال از ناسیونالیسم مردمی (völkisch) باقی ماند و ویژگی‌های ایدئولوژیک آن، محصول همزیستی‌های متعددی بود که آن را به نقل از ساول فریدلندر به "نقطه ملاقات مسیحیت آلمانی، نئورومانتیسم، آئین عرفانی خون مقدس آریایی و ملی‌گرایی فوق‌العاده محافظه‌کار" تبدیل کرد.^{۳۴۹} این ترکیب منحصر به فرد از داروینیسم اجتماعی، اصلاح نژاد، و ایدئولوژی‌های اسطوره‌ای و هم‌چنین ایدئولوژی‌های ضدروشنگری، نوعی تمایز از «یهودستیزی رستگاران» را به وجود آورد - نوعی که در آن نابودی یهودیان به عنوان ابزاری برای آزادی آلمان تلقی می‌شد که در سایر کشورهای اروپایی نظیر نداشت. با این حال، این امتزاج غیرعادی، تنها فرضیه خشونت نازی‌ها

^A Timothy Snyder

^B یک نظام فلسفی که فقط آن چیزی را می‌شناسد که می‌تواند از نظر علمی تأیید شود یا قادر به اثبات منطقی یا ریاضی باشد، و بنابراین متافیزیک و خداآوری را رد می‌کند. (مترجم)

بود. فریدلندر معتقد است که هولوکاست را نمی‌توان به عنوان یک نتیجه از پیش تعیین‌شده صعود هیتلر (اجرای یک طرح از قبل تصمیم‌گیری‌شده) دانست و هم‌چنین نمی‌توان آن را به عنوان پی‌آمد تصادفی سیاست‌های نادرست «افراطی و تدریجی» رد کرد. بل که «نتیجه عوامل همگرا، تعامل بین مقاصد و احتمالات، بین علل قابل تشخیص و اتفاق بود. اهداف کلی ایدئولوژیک و تصمیمات تاکتیکی همدیگر را تقویت می‌کردند و با تغییر شرایط، همیشه در مقابل حرکت‌های افراطی بدون راه حل باقی می‌ماندند». ۳۵۰

به گفته اسنایدر، عملیات بارباروسا یک اشتباه محاسباتی مرگبار توسط هیتلر و استالین را آشکار کرد. استالین هیچ توهمی در مورد ماهیت موقت اتحاد خود با دیکتاتور آلمان را نداشت، اما در عین حال، انتظار تعرض فوری به آن را نداشت و هشدارهایی را که در بهار، از منابع متعدد دریافت کرده بود، به تبلیغات انگلیس نسبت داد و آن‌ها را باور نکرد. انفعال او، اتحاد جماهیر شوروی را به آستانه فروپاشی رساند. در مورد هیتلر، او محبوس دیدگاه خود از اسلاوها به عنوان یک "نژاد پایین‌تر" باقی ماند و به اشتباه فکر کرد که ممکن است اتحاد جماهیر شوروی را در عرض سه ماه نابود کند. شکست این تهاجم آلمان نتیجه نهایی درگیری را، تعیین کرد. نازی‌ها با راه‌اندازی حمله رعدآسا (blitzkrieg)، چهار هدف اساسی داشتند: نابودی سریع اتحاد جماهیر شوروی. قحطی برنامه‌ریزی‌شده‌ای که در زمستان ۱۹۴۱ سی میلیون نفر را تحت تأثیر قرار می‌داد. برنامه گسترده استعمار آلمان در سرزمین‌های شرقی اتحاد جماهیر شوروی شکست خورده (Ostplan)؛ و "راه حل نهایی" مسئله یهود، یعنی انتقال انبوه یهودیان اروپایی به دورترین مناطق سرزمین‌های اشغالی، جایی که آن‌ها به تدریج از بین می‌رفتند. شکست این حمله رعدآسا، هیتلر را مجبور به تغییر اولویت‌های خود کرد: "راه حل نهایی"، که در ابتدا برنامه‌ریزی شده بود تا در پایان جنگ انجام شود، ناگهان به یک هدف فوری تبدیل شد، تا آن‌جا که این،

تنها چیزی بود که احتمالاً می‌توانست در کوتاه‌مدت انجام شود. از آن‌جا که امکان تخلیه یهودیان ممکن نبود، پس آن‌ها کشته شدند و هم‌زمان کشورهای اشغالی به طور سیستماتیک ویران گشتند. بنابراین، اسنایدر استدلال می‌کند، "کشتن کمتر نشانه پیروزی، بل‌که جایگزینی برای آن بود."³⁵¹ او در برداشت‌های خود از بسیاری از رایج‌ترین پژوهش‌های «تمامیت‌خواهی» حذر می‌کند. او هیتلر و استالین را به عنوان شخصیت‌های تاریخی می‌بیند که تلاش‌ها و نیت آن‌ها باید به‌طور انتقادی، فراتر از اعمال وحشیانه‌شان، مورد بررسی قرار گیرد تا از ساده‌سازی آن‌ها به عنوان نمادهای بدخواهانه صرف، جلوگیری شود. ایدئولوژی‌های آن‌ها، تقریباً هیچ نقطه مشترکی نداشتند و حتی سیاست‌های نابودگرانه آن‌ها عمیقاً متفاوت بود: ناسیونال سوسیالیسم عمدتاً غیرآلمانی‌ها را در طول جنگ کشت؛ استالینیسم قبل از سال‌های جنگ، عمدتاً شهروندان شوروی را از بین برد.

در همین راستا، بسیاری از محققان رویکردهای نیت‌گرایانه و کارکردگرایی را در تجزیه و تحلیل امواج مختلف خشونت در شوروی، در هم می‌آمیزند. اولین موج در میانه جنگ داخلی، بین سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۲۱، در زمان اعدام‌های سریع و غیرقانونی افراطی و جنایات دوران جنگ‌های داخلی اتفاق افتاد. این مطمئناً از دیدگاه خشونت بلشویکی، به مثابه "مامای" تاریخ عمل کرد، ولی از برنامه "نابودی طبقاتی" سرچشمه نگرفت. بلشویسم از نقطه نظر خاستگاه خود، با فرهنگ سایر سوسیال دموکراسی‌های اروپایی مشترک بود: تا سال ۱۹۱۴، لنین خود را شاگرد وفادار کارل کائوتسکی، «پاپ» مارکسیسم آلمان می‌دانست و گرایش ایدئولوژیک او با بسیاری از سوسیالیست‌های روسی و اروپایی که بعداً، به شدت از انقلاب اکتر انتقاد می‌کردند، تفاوتی نداشت. امواج دوم و سوم (به ترتیب اشتراکی‌سازی کشاورزی و محاکمات مسکو) در یک کشور آرام و تثبیت‌شده، رخ

داد. موج دوم، به ویژه از یک پروژه نابودسازی مبتنی بر ایدئولوژیک ناشی نشد، بل که از یک پروژه اقتدارگرایانه و بوروکراتیک پیرامون مدرنیزاسیون اجتماعی به وجود آمد که به قول جان آرک گتی، به سیاستی «نامنظم» و «اشتباه محاسباتی» تبدیل شد که نتیجه نهایی آن ایجاد ترور به عنوان ابزار دائمی قدرت بود.^{۳۵۲} به جای نظریه‌پردازی در باره تداوم پیوسته از لنین تا گورباچف و توضیح ترور استالینیستی به عنوان بیانی از شخصیت «ایدئوکراتیک» اتحاد جماهیر شوروی، احتمالاً مفیدتر است که این خشونت را در بافت خود بررسی کنیم و ایدئولوژی را تنها یکی از انگیزه‌های چندگانه آن در نظر بگیریم. به‌طور خلاصه، مدل "ایدئوکراسی" بی‌شک به سمت غایت‌شناسی گرایش دارد و یک تداوم پیوسته از یک شر مجازی به یک شر تمامیت‌خواه بالفعل واقعی را ترسیم می‌کند. به گفته شیلای فیتزپاتریک^A، "محققین مدل تمامیت‌خواه" اتحاد جماهیر شوروی را به عنوان یک "نهاد بالا و پایین"، یک حزب یکپارچه مبتنی بر ایدئولوژی و حکومت ترور بر یک جامعه منفعل به تصویر می‌کشند که «در واقع یک تصویر آینه‌وار از خودنمایی شوروی اما با نشانه‌های معکوس اخلاقی است (به جای این که حزب همیشه درست عمل کند، همیشه اشتباه کرد).»^{۳۵۳}

داعش و تمامیت‌خواهی

از زمان ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، فصل جدیدی در این بحث فکری آغاز شده است. در حالی که پایان سوسیالیسم موجود، لیبرال دموکراسی را از دشمنی که معمولاً در برابر آن مدافع فضایل اخلاقی و سیاسی خود بود، محروم کرد، حملات تروریستی در نیویورک و واشنگتن ناگهان ابزار قدیمی ضدتمامیت‌خواهی را دوباره فعال کرد،

^A Sheila Fitzpatrick

که اکنون علیه تهدید جدید بنیادگرایی اسلامی نشانه می‌رفت. همانند دوران جنگ سرد، که ارتش جدیدی از صلیبیون به سرعت قد برافراشت و در میان آنان بسیاری مانند پل برمن^A، کریستوفر هیچنز^B و برنارد هنری لوی^C، چپی بودند^{۳۵۴}؛ در سال ۲۰۰۳، در لحظه حمله آمریکا به عراق، پل برمن یک جنبش مذهبی مانند القاعده و یک رژیم سکولار مانند بعث صدام حسین را به عنوان دو شکل تمامیت‌خواهی به تصویر کشید که به اندازه هم از «کیش بی‌رحمی و مرگ» الهام گرفته‌اند.^{۳۵۵} آدام میچنیک^D مخالف معروف لهستانی از همبستگی و سردبیر روزنامه گازتا ویبورکا (Gazeta Wyborcza)، معنای این کارزار جدید را در دفاع از غرب این‌گونه خلاصه کرد:

من تجربه ملت خود با دیکتاتوری تمامیت‌خواه را به یاد دارم. به همین دلیل است که توانستم از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ نتیجه‌گیری درست کنم. [...] درست همان‌طور که محاکمات بزرگ مسکو ذات سیستم استالینیستی را به جهان نشان داد. درست همان‌طور که شب کریستال "Kristallnacht"^E حقیقت پنهان نازیسم هیتلر را افشا کرد، تماشای

Paul Berman^A پل برمن نویسنده آمریکایی است که به خاطر آثارش در زمینه سیاست و ادبیات شهرت دارد. آثار برمن اغلب به بررسی ماهیت توتالیتاریسم و تأثیر آن بر جوامع لیبرال است. او در «ترور و لیبرالیسم» این نظریه را مطرح می‌کند که جنبش‌های تمامیت‌خواه، چه جناح راست و چه چپ، پس از جنگ جهانی اول در اروپا به عنوان واکنشی به موفقیت‌ها و شکست‌های تمدن لیبرال ظهور کردند. او همچنین تأثیر این جنبش‌ها را بر جهان اسلام مدرن بررسی می‌کند و بین دین اسلام و جنبش سیاسی اسلام‌گرایی رادیکال تمایز قائل می‌شود. (مترجم)

^B Christopher Hitchens

^C Bernard-Henri Lévy

^D Adam Michnik

^E شب کریستال، که به عنوان شب شیشه‌های شکسته نیز شناخته می‌شود، در شب ۹ تا ۱۰ نوامبر ۱۹۳۸ رخ داد این یک قتل‌عام علیه یهودیان در سراسر آلمان نازی بود که توسط نیروهای شبه‌نظامی اس‌ا و غیرنظامیان انجام شد و مقامات آلمانی مداخله نکردند. اصطلاح شب کریستال از خرده‌شیشه‌های شکسته‌ای که پس از شکستن شیشه‌های فروشگاه‌ها، ساختمان‌ها و کنیسه‌های متعلق به یهودیان در

فروپاشی برج‌های مرکز تجارت جهانی، باعث شد متوجه شوم که جهان با یک چالش تمامیت‌خواهی جدیدی مواجه شده است و با خشونت، تعصب و دروغ ارزش‌های دموکراتیک را به چالش می‌کشد.^{۳۵۶}

با پذیرفتن این باور عمومی، بسیاری از محققان مقوله‌های تحلیلی را که قبلاً برای تفسیر تاریخ اروپای قرن بیستم نوشته شده بودند، در مورد اسلام به کار گرفتند. با این جابه‌جائی معرفتی، جنبشی مانند اخوان المسلمین به نوعی به «حزب پیش‌تاز» لنینیستی تبدیل شد که مجهز به بسیاری از ابزارهای سازمانی و ایدئولوژیک تمامیت‌خواهی اروپایی است. الهام‌بخش این، متکلم مصری سید قطب، به عنوان ایدئولوژیست "یک دولت یکپارچه که توسط یک حزب اداره می‌شود" به تصویر کشیده شد که به سمت شکلی از "لنینیسم در لباس اسلامی" جهت‌گیری کرده است.^{۳۵۷} جفری ام بیل آموزه‌های اسلامی را «ایدئولوژی ذاتاً غیردموکراتیک و اقتدارگرا» توصیف می‌کند، تا جایی که همه نشانه‌های اقتدارگرایی سکولار غربی - مانند جهان‌بینی مانوئیسیسم، یکتاپرستی (به ویژه در قالب جمع‌گرایی ایده‌آلیستی) و کژپنداری شدید - همه در یک دین مذهبی، متبلور شده و به طور مداوم به دنبال بی‌ارزش کردن و از بین بردن دشمنان خود است. جالب این‌جاست که از عربستان سعودی، رژیم اسلامی که نزدیک‌ترین رژیم به مدل تمامیت‌خواهی است، به ندرت توسط صلیبیون جدید غربی نام برده می‌شود. اما برعکس جمهوری اسلامی ایران، عربستان سعودی متحد غرب است و موقعیت اقتصادی و ژئوپلیتیکی را اشغال می‌کند که به طور خودکار، آن را از محور شرارت محفوظ نگه می‌دارد.

خیابان‌ها پراکنده شد، گرفته شده است. در طول این شب، بیش از ۱۰۰۰ کنیسه سوخت یا آسیب دیدند و تقریباً ۷۵۰۰ بازرگانی یهودی ویران شد. علاوه بر این، حدود ۳۰۰۰ یهودی دستگیر و به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شدند. این رویداد تشدید قابل توجهی از آزار و شکنجه یهودیان توسط رژیم نازی بود که در هولوکاست به اوج خود رسید. (مترجم)

قرار دادن تروریسم اسلامی در مدل تمامیت‌خواهی کار آسانی نیست. بر خلاف فاشیسم اروپایی که به عنوان واکنشی علیه دموکراسی متولد شد، این از فقدان تاریخی و مداوم دموکراسی بیرون آمد. در بسیاری از کشورهای مسلمان، این تظاهرات اعتراضی علیه رژیم‌های مرتجع و خودکامه مورد حمایت ایالات متحده و قدرت‌های استعماری سابق بود که در نتیجه به طور متناقضی، به مشروعیت اخلاقی خاصی دست یافتند.^{۳۵۸} این مبارزه علیه غرب، اغلب در کشورهای عربی عموماً در اشکال امپراتوری و اقتدارگرا و نه دموکراتیک ظاهر می‌شود. در خاورمیانه، جایی که از سال ۱۹۹۱ «جنگ‌های بشردوستانه» غرب باعث کشته شدن چند صد هزار نفر شده است که اکثر آن‌ها غیرنظامی بودند، توضیح این‌که همه این‌ها در واقع مبارزات علیه تمامیت‌خواهی و به خاطر آزادی و دموکراسی هستند، دشوار است. این، به همان میزان برای آمریکای لاتین در دهه ۱۹۷۰ غیرقابل پذیرش بود که باور کنند دیکتاتوری‌های نظامی پینوشه و ویدلا از آنان در مقابل تمامیت‌گرایی کمونیستی محافظت می‌کنند. زمانی که غرب در نظر مخالفان کشورهای اقمار شوروی به عنوان "جهان آزاد" ظاهر می‌شد، امروز ایالات متحده برخلاف دوره جنگ سرد، در اکثر کشورهای اسلامی به عنوان یک قدرت امپراتوری جلوه می‌کند.

علاوه بر این، خشونت دولت اسلامی در عراق و سوریه (داعش) از نظر کیفی با تمامیت‌گرایی کلاسیک متفاوت است، که شامل انحصار دولتی ابزارهای قهری است. تروریسم اسلامی علی‌رغم ماهیت بومی آن، در داخل کشورهای ضعیف از تشتت و کمبود به وجود می‌آید. از لحاظ تاریخی، خشونت تروریستی همیشه ضدخشونت دولتی بوده است و در این زمینه القاعده یا حتی داعش استثناء نیستند. در سال‌های اخیر، داعش به چیزی شبیه به یک دولت به عنوان یک نهاد سرزمینی و نهادی تبدیل شده است. در این راه، داعش از ده سال مداخلات نظامی غرب که عامل بی‌ثبات‌کننده کامل خاورمیانه بود، بهره جست و توانست

نفوذ خود را گسترش دهد و بسیاری از واحدهای تروریستی را ایجاد کرد که قبلاً هرگز وجود نداشتند. اما تفاوت‌های دیگری نیز قابل تأمل هستند. فاشیسم و کمونیسم نگاه به آینده داشتند، زیرا می‌خواستند جوامع جدیدی بسازند و یک "انسان نو" ایجاد کنند و مایل نبودند اشکال قدیمی مطلقه را بازگردانند.^{۳۵۹} موسولینی و گوبلز بیان می‌کردند که «انقلاب‌های» ملی آن‌ها، هیچ ربطی به مشروعیت ندارد. مدرنیسم ارتجاعی تروریسم اسلامی، برعکس، از فن‌آوری‌های مدرن مانند راکت، بمب، تلفن همراه و وب سایت‌ها به منظور بازگشت به خلوص اولیه یک اسلام اسطوره‌ای استفاده می‌کند. اگر گرایش‌های آرمانشهری داشته باشد، به گذشته نگاه می‌کند و نه به آینده. علاوه بر این، بنیادگرایی اسلامی از مفهوم مرسوم «دین سیاسی» که نوعاً با رژیم‌های تمامیت‌گرا مرتبط است، فاصله دارد. این مفهوم دین سیاسی، جنبش‌ها و رژیم‌های سکولار را نشان می‌دهد که جایگزین ادیان سنتی شده‌اند، آیین‌ها و نمادهای خود را دارند و از پیروان خود می‌خواهند که به جای عمل بر اساس انتخاب‌های عقلانی، «باور» داشته باشند. برعکس، تروریسم اسلامی واکنشی خشونت‌آمیز در برابر روند سکولاریزاسیون و مدرنیزه شدن است که جهان اسلام را پس از استعمارزدایی آن، شکل داده است. این دین، به جای این‌که یک نظام اعتقادی سکولار باشد، دینی است که با سیاست آمیخته شده و جنگی مقدس علیه سکولاریسم و چشم‌انداز سیاسی معاصر است. برچسب زدن به آن به عنوان تمامیت‌خواه «تئوکراتیک» تنها به انعطاف و ابهام آن می‌افزاید و نقش اصلی آن‌را، نه در درک تحلیلی تاریخ و جهان، بل که در مبارزه با دشمن، مجدداً تأیید می‌کند.

پس گفتار

اسلاوی ژیتک به طرز طعنه آمیزی تمامیت خواهی را به عنوان یک "آنتی اکسیدان ایدئولوژیک" شبیه به چای سبز "ادویه های آسمانی" به تصویر می کشد که طبق این بیان "مولکول های مضر در بدن موسوم به رادیکال های آزاد، را خنثی می کنند".^{۳۶۰} از نظر تاریخی، «تمامیت گرایی» نقش یک آنتی بیوتیک عام را ایفا می کند که بدن لیبرال دموکراسی را التیام می بخشد و به غرب کمک می کند که با انگ زدن به دشمنان تمامیت خواه خود، انواع خشونت و ستم امپریالیستی خود را توجیه کند. با این حال، علی رغم چنین انتقادهای مداوم تحقیقی، مفهوم تمامیت خواهی ناپدید نشده است، در عوض قدرت و ظرفیت شگفت انگیزی را برای تجدید و حتی گسترش نفوذ خود به حوزه های جدید نشان می دهد. تمامیت خواهی - و این تناقض آن است - هم بی فایده و هم غیرقابل جایگزین است. برای نظریه سیاسی که ماهیت و اشکال قدرت را تعریف می کند، غیرقابل جایگزینی است و برای پژوهش تاریخی که سعی در بازسازی و تحلیل گذشته ای متشکل از رویدادهای ملموس و چندوجهی دارد، بی فایده است. فرانکس نویمان این را به عنوان یک "گونه ایده آل" وبری تعریف کرد، یک مدل انتزاعی که در واقعیت وجود ندارد.^{۳۶۱} به عنوان یک گونه ایده آل، این بسیار بیشتر یادآور کابوس توصیف شده توسط جورج اورول در رمان ۱۹۸۴ است، با برادر بزرگ، وزارت حقیقت و دروغ پراکنی آن، تا فاشیسم و کمونیسم "واقعا موجود". تمامیت خواهی یک ایده انتزاعی است، در حالی که واقعیت تاریخی یک تمامیت مشخص است. بحث مشابهی برای مفاهیم دیگری که محققین تاریخ از رشته های دیگر وارد کرده اند، به ویژه مفهوم نسل کشی، وجود دارد. هدف آن برخاسته از حقوق جزا، خطاکار و بی خطا بودن، اجرای مجازات، اعتراف به درد و تأمین غرامت است. با این حال، گذار آن به تحلیل تاریخی، تضاد فاحشی را ایجاد کرده است که پیچیدگی روایت های تاریخی را کاهش می دهد. مجرمان و قربانیان هرگز تنها

نیستند. آن‌ها با تعدادی زیادی از بازیگران احاطه شده و در یک چشم‌انداز در حال تغییر حرکت می‌کنند. آن‌ها از طریق تعامل پیچیده‌ای از عناصر باستانی و جدید، ارثی و اختراعی که انگیزه‌ها، رفتارها و واکنش‌های آنان را شکل می‌دهند، مجرم و قربانی می‌شوند. محققین سعی در توضیح این پیچیدگی دارند. همان‌طور که مارک بلوخ^A زمانی تأکید کرد، آن‌ها برای اداره دادگاه تاریخ نیامده‌اند. به همین دلیل است که بسیاری تصمیم گرفته‌اند این مقوله را کنار بگذارند. به گفته هنری هوتنباخ^B،

اغلب اتهام نسل‌کشی صرفاً برای تأثیر عاطفی یا ایجاد یک نقطه سیاسی مطرح شده است و در نتیجه تعداد رویدادهایی که ادعا می‌شود نسل‌کشی است به سرعت افزایش می‌یابد تا جایی که این اصطلاح معنای اصلی خود را از دست می‌دهد.^{۳۶۲}

به دلایل خوب یا بد، این مفهوم، نگرانی‌های اخلاقی و سیاسی را بیشتر می‌کند و جبراً بر استفاده از آن تأثیر می‌گذارد و مستلزم احتیاط است. ژاک سملین^C با مشاهده این تداخل دائمی بین ادعاهای مربوط به یادآوری و مجادلات تفسیری، پیشنهاد می‌کند که «نسل‌کشی» در قلمرو هویتی و حقوقی و یادبودهای خاص خود در نظر گرفته شود و مفاهیم دیگری مانند «خشونت جمعی» در پژوهش‌ها الویت داشته باشد.^{۳۶۳}

این می‌تواند حس احتیاط سالمی را ایجاد کند، اما نباید با این، ادعای واهی مبنی بر وجود برخی مطالعات «علمی»، بی‌طرف و بدون ارزش اشتباه گرفته شود.

^A Marc Bloch

^B Henry Huttenbach استاد تاریخ در کالج شهر نیویورک و مدیر مرکز مطالعات سیاست‌های قومی و قوم‌گرایی بود. او همچنین مؤسس و رئیس آکادمی بین‌المللی پیشگیری از نسل‌کشی و استاد بازنشسته سیتی کالج بود. او سهم قابل توجهی در زمینه مطالعات نسل‌کشی داشته و با جایزه هوتنباخ شناخته شده است که هر ساله برای بهترین مقاله منتشر شده در مجله ملیتها اعطا می‌شود. (مترجم)

^C Jacques Sémelin

درعوض، باید برای ما روشن کند که تاریخ در حوزه‌ای پویا و متأثر از حافظه، سیاست و قانون به طرق مختلف نوشته شده است. در این زمینه، روشنگری گذشته، از کاربرد اجتماعی تاریخ جدایی‌ناپذیر است. آیا این بدان معنی است که یک دیوار چینی مفاهیم را از واقعیت جدا می‌کند؟ اگر محققان فاشیسم و کمونیسم فاصله انتقادی خاصی را نسبت به «تمامیت‌خواهی» حفظ کنند و تعاریف دیگر، کمتر فراگیر اما دقیق‌تر و مناسب‌تر را ترجیح دهند، در آن صورت آگاهی ما از تاریخ در واقع از طریق این شاخص‌ها بهتر خواهد بود.^{۳۶۴} ما به گذشته نگاه می‌کنیم تا زمان حال خود را درک کنیم و این به معنای "استفاده عمومی" از تاریخ است. بنابراین در حالی که مفهوم تمامیت‌خواهی هم‌چنان به خاطر ابهامات، ضعف‌ها و سوءاستفاده‌ها مورد انتقاد قرار خواهد گرفت، اما احتمالاً به طور کامل رها نخواهد شد. فراتر از این که یک بیرق برای غرب باشد، خاطره قرنی را که آشویتس و کولیمای اردوگاه‌های مرگ نازیسم، گولاک‌های استالینیستی و کشتارگاه‌های پل‌پوت را تجربه کرده‌اند را در خود ذخیره دارد. مشروعیت نیازی به شناخت علمی ندارد. قرن بیستم کشتی غرق‌شده سیاست را تجربه کرد، که بنا به گفته هانا آرنت، فضایی باز برای درگیری، کثرت‌گرایی ایده‌ها و اعمال انسانی، و دگربردگی را نشان می‌دهد. او نوشت که سیاست مربوط به ماهیت هستی نیست. بل که به تعاملات زیربنایی بین افراد، میان موجودیت‌های گوناگون اشاره دارد. تمامیت‌خواهی این حوزه عمومی را از بین می‌برد، در عوض انسان‌ها را در یک نهاد بسته، همگن و یکپارچه فشرده می‌کند. جامعه مدنی را با جذب و خفه کردن آن در دولت، نابود می‌کند. از این منظر، مخالف کمونیسم مارکس است که در آن دولت، در یک جامعه رهائی‌یافته، ناپدید می‌شود. مفهوم تمامیت‌خواهی این تجربه جراحات‌بار را در حافظه جمعی و تصویر ما از گذشته به جا گذاشته است.

سخن آخر

همان‌طور که در فصل اول مشاهده کردیم، امروز مفهوم «فاشیسم» به‌طور گسترده‌ای هم در مورد راست، نورادیکال‌های راست و هم در مورد اسلام‌گرایی به کار می‌رود و ما این سؤال را مطرح کرده‌ایم که واقعاً چه رابطه‌ای بین فاشیسم تاریخی و این پدیده‌های جدید وجود دارد. اصطلاح «پسافاشیسم» که کاربرد آن را به جنبش‌های راست افراطی در اروپا و ایالات متحده محدود می‌کنم، تداوم‌های تاریخی و هم‌چنین گسست‌ها را در نظر می‌گیرد. با وجود برخی از قیاس‌ها، ما دلایلی را در نظر گرفتیم که چرا به اصطلاح "فاشیسم اسلامی" با فاشیسم کلاسیک متفاوت است. مهم‌تر از همه، ما سعی کردیم آن زمینه فکری و سیاسی را که هر دو دولت پسافاشیستی، یعنی دولت اسلامی در عراق و سوریه (داعش) از آن ظهور کردند، را درک کنیم.

ما قبلاً به تخیل خیال‌پروانه نیمه اول قرن بیستم اشاره کردیم. در آن زمان فاشیسم رقیب کمونیسم بود، دقیقاً به این دلیل که هر دو خود را به عنوان جایگزین بحران سرمایه‌داری و فروپاشی لیبرالیسم اروپایی معرفی می‌کردند. در ایالات متحده، دموکراسی، به ویژه به لطف معامله جدید فرانکلین دی روزولت، بسیار پویاتر و پر از وعده برای آینده به نظر می‌رسید. در اروپا، لیبرالیسم کلاسیک به‌عنوان یادگار قرن نوزدهم ظاهر شد، در حالی که لیبرال دموکراسی تلاش کرد تا خود را با این شرایط تطبیق دهد و به نوعی به فاشیسم نزدیک‌تر شد. (این دو تنها در سال ۱۹۳۹ با هم درگیر شدند، قبل از این که دموکراسی‌ها دو سال بعد به یک بلوک نظامی ضدفاشیستی با اتحاد جماهیر شوروی بپیوندند).

قرن بیستم با جنگ جهانی اول و فروپاشی نظم اروپایی آغاز شد، اما جنگ هم‌چنین انقلاب روسیه و کمونیسم را به عنوان یک آرمانشهر مسلح که سایه آن

بر کل قرن گسترده بود، به وجود آورد. کمونیسم لحظات شکوه و شرمساری خود را داشت، اما بدون شک جایگزینی برای سرمایه‌داری بود. قرن بیست‌ویکم در میان سقوط کمونیسم آغاز شد. اگر تاریخ یک رابطه همزیستی بین گذشته به عنوان "میدان تجربه" و آینده به عنوان "افق انتظارها" باشد، در آغاز قرن بیست‌ویکم به نظر می‌رسد این دیالکتیک ناپدید شده است: جهان به زمان حال عقب‌نشینی کرده و به نظر نمی‌رسد قادر به طرح خود در آینده باشد.

در واقع، با ناپدید شدن کمونیسم، مفهوم آرمانشهری زیر سوال رفت. پس از سقوط دیوار برلین، برای دو دهه برای ما توضیح داده شد که آرمانشهری ناگزیر به تمامیت‌گرایی منجر می‌شود و تنها نتیجه ممکن هر پروژه از این نوع برای یک جامعه آینده، وحشت تمامیت‌خواهی است. بنابراین، الگوی آزاد، جامعه بازاری مبتنی بر مالکیت خصوصی، آزادی فردی، روح کارآفرینی و رقابت و استقرار نهادهای نمایندگی (پارلمانی) تنها راه ممکن برای ایجاد یک جامعه آزاد خواهد بود. در این زمینه، راست رادیکال و اسلام‌گرایی، جانشین آرمانشهرهایی هستند که اکنون ناپدید شده‌اند. آن‌ها آرمانشهرهای جدید نیستند بل که جایگزین آن‌ها هستند. هر دو ارتجاعی هستند، زیرا هر دو خواهان بازگشت به گذشته‌اند. راست رادیکال جهانی شدن را رد می‌کند تا ما را در مرزهای ملی و ارزش‌های محافظه‌کاری قدیم به دام بیندازد. آن‌ها با درک نازل خود از حاکمیت ملی، به دنبال گسست از منطقه یورو، بازگشت به حمایت‌گرایی از تولیدات داخلی و محرومیت مهاجران هستند. اسلام‌گرایی، یا نسخه تروریستی آن در جهادگرایی، برای بازگشت به یک اسلام اصیل و اسطوره‌ای مبارزه می‌کند. این‌ها واکنش‌های بسیار متفاوتی هستند، اما هر کدام از آن‌ها از مخالفت خود با دیگری تغذیه می‌کند: راست افراطی مهاجران و پناهندگان را متهم می‌کند که ابزاری برای «اسلامیزه کردن» جوامع غربی هستند، در حالی که اسلام‌گرایی خود را پاسخی

به بیگانه‌هراسی اروپای مسیحی معرفی می‌کند. هر دو به طرز وحشتناکی عقب مانده‌اند.

هم‌چنین نشانه‌هایی وجود دارد که دال بر چیز دیگری در حال رشد است. فقط انقلاب‌های عربی، اشغال وال استریت، جنبش indignados و حزب پودموس در اسپانیا، سیریزا در یونان، ورود جرمی کوربین به رهبری حزب کارگر در انگلستان و جنبش Nuit Debout در فرانسه را در نظر بگیرید. همه این‌ها دلایلی برای امید هستند. اما بزرگ‌ترین مشکل، این است که حداقل در حال حاضر، این جنبش‌های مقاومت، ثابت کرده‌اند که نمی‌توانند طرحی جدید، یک مدینه فاضله جدید، برای خروج از قفس ذهنی که از سال ۱۹۸۹ برقرار شده، ترسیم کنند. انقلاب‌های عربی در یک چرخه معیوب فرو رفتند. در اروپا، جنبش‌های اجتماعی که در بالا ذکر شد، به عنوان تلاش برای مقابله با بحران و متوقف کردن سیاست‌های ریاضتی که انواع نابرابری را افزایش می‌دهد، به وقوع پیوستند. همه این حرکات، ویژگی‌های مشترک خاصی را نشان می‌دهند، اما مجزا هستند و هم‌زمان نیستند. حتی اگر به نظر می‌رسد دوران جهانی شدن ما، آن‌ها را به سمت همگرایی سوق دهد، هنوز این امر اتفاق نیفتاده است.

در سال‌های بین دو جنگ، انقلاب روسیه افق جدیدی را باز کرد و یک جنبش جهانی ایجاد کرد که فراتر از اروپا گسترش یافت و به یکی از پایه‌های استعمارزدایی تبدیل شد. در دهه ۱۹۶۰، یک شورش جهانی جوانان به مبارزه استعمارزدایی از کوبا تا الجزایر و ویتنام پیوست. جنبش‌های سال ۱۹۶۸ از سنگرهای پاریس، تهاجم تت^A در ویتنام، بهار پراگ در چکسلواکی و جنبش

^A حمله تت یک کارزار نظامی بزرگ در طول جنگ ویتنام بود که توسط نیروهای ویتنام شمالی و ویت‌کنگ در ۳۰ ژانویه ۱۹۶۸ آغاز شد. این یک سری حملات غافلگیرکننده علیه مراکز فرماندهی و کنترل نظامی و غیرنظامی در سراسر ویتنام جنوبی بود. (مترجم)

دانشجویان در مکزیکو سیتی همگی در حال گفت‌وگو با یکدیگر بودند. وحدت این جنبش‌ها نیازی به اثبات نداشت و آگاهی سیاسی یک نسل را تقویت کرد. در واقع تلاش‌هایی برای هم‌آهنگی آن‌ها وجود داشت: دادگاه راسل^A و اعتراضات بین‌المللی علیه جنگ ویتنام، سه قاره‌ای^B پس از انقلاب کوبا و حتی جنبش عدم تعهد به تغذیه این گرایش‌ها کمک کردند. امروز هیچ چیز قابل مقایسه‌ای وجود ندارد. انجمن‌های جایگزین (The alternative forums^C) در دهه ۱۹۹۰ باعث ایجاد پویایی شد که متأسفانه با حملات ۱۱ سپتامبر، شکست جناح چپ Partido dos Trabalhadores^D در پورتو آلگره، و در نهایت با تبدیل جنبش به شبکه‌ای از سازمان‌های غیردولتی، کم‌رونق گردید.

^A دادگاه راسل که به عنوان دادگاه بین‌المللی جنایات جنگی یا دادگاه راسل-سارتر نیز شناخته می‌شود، یک دادگاه خصوصی مردمی بود که در سال ۱۹۶۶ توسط فیلسوف بریتانیایی و برنده جایزه نوبل، برتراند راسل، همراه با فیلسوف فرانسوی ژان پل سارتر و دیگر شخصیت‌های برجسته سازماندهی شد. هدف آن بررسی و ارزیابی سیاست خارجی و مداخله نظامی آمریکا در ویتنام بود. (مترجم)

^B پس از انقلاب کوبا، کنفرانس سه قاره‌ای نقش مهمی در شکل دادن به اتحادهای سیاسی جهانی ایفا کرد. این کنگره که در ژانویه ۱۹۶۶ در هاوانا برگزار شد، نمایندگانی از آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین را گرد هم آورد تا در مورد استراتژی‌های ضداستعماری و ضدامپریالیستی بحث کنند. این کنفرانس در شکل‌گیری سازمان همبستگی با مردم آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین که بر حمایت از جنبش‌های انقلابی و تقویت وحدت بین این مناطق متمرکز بود، نقش به سزایی داشت. (مترجم)

^C در دهه ۱۹۹۰، انجمن‌های جایگزین به فضاها و جنبش‌هایی اشاره می‌کردند که بسترهایی را برای بحث‌ها و فعالیت‌های خارج از جریان اصلی رسانه و سیاست فراهم می‌کردند. این انجمن‌ها در شکل‌دهی چشم‌انداز فرهنگی و سیاسی دهه ۱۹۹۰، ارائه صدایی برای دیدگاه‌های جایگزین و تقویت حس اجتماعی در میان افراد همفکر بسیار مهم بودند. (مترجم)

^D احزاب کارگری یک حزب سیاسی در برزیل است که نقش مهمی در سیاست این کشور ایفا کرده است. در ۱۰ فوریه ۱۹۸۰ تأسیس شد و از جنبش‌های اجتماعی مختلف، از جمله اتحادیه‌گرایی، مبارزات ضد دیکتاتوری، و گروه‌های الهیات آزادی‌بخش پدید آمد. این حزب به دلیل نقش خود در حکومت برزیل، به ویژه تحت رهبری لوئیز ایناسیو لولا داسیلوا، که از سال ۲۰۰۳ تا ۲۰۱۰ رئیس‌جمهور برزیل بود، توجه بین‌المللی را به خود جلب کرد. ریاست جمهوری لولا با برنامه‌های اجتماعی و رشد اقتصادی قابل توجهی

با این حال، جزر و مد در حال تغییرند. تصور کارزار برنی سندرز در ایالات متحده بدون اشغال وال استریت یا پودموس بدون جنبش M-۱۵ که پیش از آن روی داد، دشوار خواهد بود. شاید Nuit Debout نشانه‌ای از بازسازی چپ در فرانسه باشد. پس از آسیب‌های Brexit، چنین هم‌گرایی مبارزاتی می‌تواند جنبشی را برای تغییر اتحادیه اروپا ایجاد کند: پایان اروپا از بازارها و دلان مالی و تولد یک اروپای اجتماعی بر پایه یک پروژه فدرال.

شکست انقلاب‌های قرن بیستم تأثیری بلندمدت و فزاینده داشته‌اند که دقیقاً در فقدان ارتباط بین جنبش‌های اجتماعی در سراسر جهان امروز، تجلی نمود. مورد نمدین، انقلاب‌های عربی هستند که بازیگران آن‌ها به وضوح دشمنان خود را هدف قرار دادند، اما هیچ تصویری از چگونگی جایگزینی دیکتاتوری‌های قدیمی یا تغییر مدل اجتماعی-اقتصادی موجود را نداشتند. برای اولین بار در دو قرن گذشته، انقلاب‌ها هیچ الگویی برای طرح نداشتند و بنابراین مجبور شدند خود را از نو بسازند. کار ساده‌ای نیست که بافت فرهنگ‌های جایگزین در سراسر جهان را، برای ساخت پروژه‌های هم‌آهنگ با هم ترکیب کنیم. در حال حاضر، تنها چیزی که ما داریم مبادلات مربوط به تجربه‌ای است که در سال‌های اخیر انباشته شده است، یک فکر انتقادی که به اندازه پیچیدگی خود، از نظر سیاسی ناتوان است. پایان سرمایه‌داری فوردیستی «چهارچوب‌های حافظه اجتماعی» را که امکان انتقال تجربیات و فرهنگ‌های سیاسی از نسلی به نسل دیگر را فراهم می‌کرد، در هم شکست. خواب فرهنگ چپ آشفته شد.

در این زمینه، ظهور پسافاشیسم به نظر می‌رسد یک تغییر عمقی است. راست رادیکال، دیگر توسط ملی‌گرایان افراطی که در خیابان‌های پایتخت‌های اروپایی

همراه بود که حمایت گسترده‌ای را به همراه داشت. حزب کارگران علی‌رغم مواجهه با رسوایی‌های متعدد همچنان یک نیروی اصلی در سیاست برزیل است و از حقوق کارگران، عدالت اجتماعی و اقتصادی دفاع می‌کند. (مترجم)

راهپیمایی می‌کنند، نمایندگی نمی‌شود. اگر جبهه ملی طبقه کارگر را به شیوه‌ای متفاوت از گذشته خطاب می‌کند، به این دلیل است که یکی از تقسیمات ساختاری قرن بیستم یعنی مخالفت بین فاشیسم و کمونیسم، کاهش یافته است. طبقه کارگر دیگر خود را با چپ و به مراتب کمتر با حزب کمونیست شناسایی نمی‌کند. در صنعتی‌ترین مناطق شمال ایتالیا، لگا به حزب پیشرو در میان کارگران یقه‌سفید تبدیل شده است. پایان کمونیسم یک تابو را شکسته است و جنبش‌های پسافاشیستی اکنون ادعای موضع مدافعان طبقات مردمی را دارند. در شمال فرانسه یک طبقه کارگر به طور خاص "فرانسوی" در اطراف جبهه ملی جمع شده است، حزبی که قادر به ترکیب گفتمان ضدریاضت و ضدنئولیبرال با قوم‌گرایی و بیگانه‌هراسی است.

جنبش‌های اجتماعی جدید به‌طور کامل مجزا از حافظه طبقه کارگر نیستند. سیریزا در یونان از ناکج‌آباد بیرون نیامد. این نتیجه فرآیندی بود که انواع نیروهای چپ رادیکال را با حمایت تعدادی از روشنفکران گرد هم آورد. در مورد پودموس هم همین‌طور است. پودموس که توسط گروهی از دانشمندان علوم سیاسی در دانشگاه Complutense در مادرید ایجاد شده بود، موفق به گرد هم آوردن شبکه‌ای از روشنفکران و فعالان شد که علاقمند به امکان ایجاد یک جایگزین سیاسی بودند و دیدگاه جهانی داشتند. اما خیلی زود متوجه شدند که ادعای تداوم خود با حافظه طبقه کارگر قرن گذشته، کافی نخواهد بود. لازم بود چیز جدیدی اختراع شود. این به معنای دور شدن از تاریخ چپ نیست، بل که به رسمیت شناختن این است که یک چرخه تاریخی به پایان رسیده و لازم است که فراتر برویم. جنبش‌های اعتراضی امروز بین Scylla و Charybdis^A، بین

^A سیلا و کارپید دو هیولای دریایی و استوره‌ای یونان باستان هستند. این دو پیش‌تر دخترانی بودند که حال به شکل هیولا درآمده، در دو طرف تنگه مسینا قرار گرفته بودند و با ایجاد گرداب‌هایی رفت‌وآمد کشتی‌ها را مشکل می‌کردند. (مترجم)

خستگی گذشته و فقدان آینده قابل رویت، در نوسان هستند. این وضعیت غیرقابل برگشت نیست. ذهن‌های خلاق که دارای تخیلات قدرتمند هستند ممکن است هر لحظه برای پیشنهاد جایگزینی جدید ظاهر شوند، اما یک مدینه فاضله جدید از نبوغ برخی رؤیاپردازان سرچشمه نمی‌گیرد. ایده‌ها به خودی خود ریشه نمی‌افکنند، بل که به نیروی اجتماعی وابسته هستند که به‌طور جدی قادر به انجام آن باشند. در واقع، ظهور رؤیاپردازان نه تنها نتیجه درخشش فردی است، بل که بازتابی از پویایی‌های اجتماعی است که آن‌ها را شکل می‌دهد، علی‌رغم تعاملات پیچیده‌ای که در این راه رخ می‌دهد. امروزه بسیاری از اشارات حاکی از آن است که یک تغییر در حال وقوع است، که یک فرآیند مولکولی در حال کنش می‌تواند در نهایت یک جهش کیفی را سبب گردد. اما هنوز این اتفاق نیفتاده است. از آنجایی که پسافاشیسم یک پدیده انتقالی است، چپ رادیکال با گذار از قرن بیستم به ایده‌ها و اشکال سیاسی جدید دست خواهد یافت. واضح است که ما به یک نقطه جوش نزدیک هستیم و به زودی با باز شدن در دیگ، فشار از بین خواهد رفت. دگرگونی‌های مهمی در افق دید است و آماده بودن برای ما حیاتی است. وقتی که زمانش برسد، مفاهیم مناسب به طور طبیعی ظاهر خواهند شد.

کتاب‌های مرجع و یادداشت‌ها

¹ Reinhart Koselleck, 'Social History and Conceptual History', in *The Practice of Conceptual History: Timing History, Spacing Concepts*, ed. Todd Samuel Presner, Stanford: Stanford University Press, 2002, 20– 37.

² Theodor W. Adorno, 'The Meaning of Working Through the Past', in *Critical Models: Interventions and Catchwords*, ed. Lydia Goher, New York: Columbia University Press, 2005, 90.

³ Pier Paolo Pasolini, *Scritti corsari*, ed. Alfonso Berardinelli, Milan: Garzanti, 2008, 63.

⁴ Paolo Flores D'Arcais, 'Anatomy of Berlusconismo', *New Left Review* 68, 2011, 121– 40, and Antonio Gibelli, *Berlusconi passato alla storia: L'Italia nell'era della democrazia autoritaria*, Rome: Donzelli, 2011.

⁵ Federico Finchelstein, *Transatlantic Fascism: Ideology, Violence, and the Sacred in Argentina and Italy 1919– 1945*, Durham: Duke University Press, 2010.

⁶ There is a vast literature on the history of the National Front. For an overview, see Valerie Igounet, *Le Front National de 1972 à nos jours: Le parti, les hommes, les idées*, Paris: Seuil, 2014.

⁷ Susan Watkins, 'The Political State of the Union', *New Left Review* 90, 2014, 5– 25.

⁸ Tony Judt, *Postwar: A History of Europe Since 1945*, London: Penguin Books, 2005, 157.

⁹ Tariq Ali, *The Extreme Center: A Warning*, London: Verso, 2015.

¹⁰ On the 'autonomy of the political', see Carl Schmitt, *The Concept of the Political*, ed. George Schwab, Chicago: University of Chicago Press, 2007.

¹¹ This distinction is conceptualised and analysed by Giorgio Agamben, *The Kingdom and the Glory: For a Theological Genealogy of Economy and Government*, Stanford: Stanford University Press, 2011.

¹² Wendy Brown, *Undoing the Demos: Neoliberalism's Stealth Revolution*, New York: Zone, 2015, 70– 78.

¹³ Christopher Clark, *The Sleepwalkers: How Europe Went to War in 1914*, London: Allen Lane, 2012.

¹⁴ Jean-Yves Camus and Nicolas Lebourg, *Les droites extrêmes en Europe*, Paris: Seuil, 2015.

¹⁵ See the contributions in Jean-Pierre Rioux, ed., *Les populismes*, Paris: Perrin, 2007.

¹⁶ The classical works on these topics are Franco Venturi, *Roots of Revolution*, New York: Grosset and Dunlap, 1966; Michael Kazin, *The Populist Persuasion: An American History*, Ithaca, NY: Cornell University Press, 1998; Zeev Sternhell, *La Droite révolutionnaire 1885– 1914: Aux origines du fascisme*, Paris: Gallimard, 1997; and Loris Zanatta, *El Populismo*, Buenos Aires: Katz Editores, 2013.

¹⁷ Marco D'Eramo, 'Populism and the new Oligarchy', *New Left Review* 82, 2013, 5– 28.

¹⁸ Jacques Rancière, *Hatred of Democracy*, London: Verso, 2006, 80

¹⁹ Federico Finchelstein, *From Fascism to Populism in History*, Berkeley: University of California Press, 2017, 98, 251, 101.

²⁰ Remarks by Isaiah Berlin at a conference on populism that took place in 1967 at the London School of Economics, quoted in *Ibid.*, 128.

²¹ Carlos de la Torre, 'Left-Wing Populism: Inclusion and Authoritarianism in Venezuela, Bolivia, and Ecuador', *The Brown Journal of World Affairs* 23: 1, 2016, 61– 76.

²² Marco Revelli, *Populismo 2.0*, Turin: Einaudi, 2017, 4.

²³ Jan-Werner Müller, *What Is Populism?* Philadelphia: University of Pennsylvania Press, 2016, 103.

²⁴ Marco D'Eramo, 'They, the People', *New Left Review* 103, 2017, 135.

²⁵ Robert Kagan, 'This Is How Fascism Comes to America', *Washington Post*, 18 May 2016; Madeleine Albright, *Fascism: A Warning*, New York: Harper, 2018.

²⁶ Adam Shatz, 'Wrecking Ball', *London Review of Books*, 7 September 2017, 17.

²⁷ Ross Douthat, 'Is Donald Trump a Fascist?', *New York Times*, 3 December 2015.

²⁸ See Isaac Chotiner's interview with Paxton, 'Is Donald Trump a Fascist?', *Slate*, 10 February 2016.

²⁹ Gustave Le Bon, *The Crowd: A Study of the Popular Mind*, Mineola, NY: Dover Publications, 2002.

³⁰ Theodor W. Adorno, ed., *The Authoritarian Personality*, New York: Harper, 1950.

³¹ Pierre Rosanvallon, *Counter-Democracy: Politics in an Age of Distrust*, Cambridge: Cambridge University Press, 2008, 22.

³² *Ibid.*, 253, 24.

³³ Roberto Esposito, *Categories of the Impolitical*, New York: Fordham University Press, 2015; Carl Schmitt, *Political Theology: Four Chapters on the Concept of Sovereignty*, ed. George Schwab, Chicago: Chicago University Press, 2006.

³⁴ Jürgen Habermas, *The Structural Transformation of the Public Sphere: Inquiry into a Category of Bourgeois Society*, Cambridge, UK: Polity Press, 1991.

³⁵ Thomas Mann, *Reflections of a Nonpolitical Man*, ed. Walter D. Morris, New York: Frederick Ungar, 1983.

³⁶ ‘Groupement de recherche et d’études pour la civilisation européenne’, a French reactionary think tank founded by Alain De Benoist in 1968.

³⁷ Éric Zemmour, *Le suicide français*, Paris: Albin Michel, 2014.

³⁸ George L. Mosse, *The Fascist Revolution: Toward a General Theory of Fascism*, New York: H. Fertig, 2000.

³⁹ Claudia Koonz, *Mothers in the Fatherland: Women, the Family, and Nazi Politics*, New York: St. Martin Press, 1987; Victoria de Grazia, *How Fascism Ruled Women*, Berkeley: University of California Press, 1993.

⁴⁰ George L. Mosse, *The Image of Man: The Invention of Modern Masculinity*, New York: Oxford University Press, 1998.

⁴¹ Camille Robcis, ‘Catholics, the “Theory of Gender,” and the Turn to the Human in France: A New Dreyfus Affair?’, *The Journal of Modern History* 87, 2015, 893–923.

⁴² Benedict Anderson, *Imagined Communities*, London: Verso, 1983.

⁴³ There is a huge bibliography on the Lega Nord. On its last metamorphosis into a far right movement under the leadership of Matteo Salvini, see Valerio Renzi, *La politica della ruspa: La Lega di Salvini e le nuove destre europee*, Rome: Edizioni Alegre, 2015.

⁴⁴ See the highly sympathetic text by François Dosse, *Le philosophe et le Président*, Paris: Stock, 2017.

⁴⁵ The hypothesis of Macron as the embodiment of neoliberal populism is contemplated by Eric Fassin, *Populisme: Le grand ressentiment*, Paris: Textuel, 2017.

هویت گرایی جناح راست

⁴⁶ See Sylvie Laurent and Thierry Leclère, eds, *De quelle couleur sont les Blancs? Des 'petits Blancs' au 'racisme anti-Blancs'*, Paris: La Découverte, 2013.

⁴⁷ 'Manifeste contre le nouvel antisémitisme', *Le Parisien*, 22 April 2018.

⁴⁸ *Patriotische Europäer gegen die Islamisierung des Abendlandes* (Patriotic Europeans Against the Islamisation of the West) is an anti-Islam group founded in Dresden in 2014, considered by some political analysts to stand close to the far right and the Nationaldemokratische Partei Deutschlands (National Democratic Party of Germany).

⁴⁹ *Alternative für Deutschland* (AfD) is a right-wing, Eurosceptic party founded in 2013.

⁵⁰ On this concept (originally coined by Jürgen Habermas), see Maurizio Viroli, *For Love of Country: An Essay on Patriotism and Nationalism*, New York: Oxford University Press, 1995.

⁵¹ Aimé Césaire, *Discourse on Colonialism*, trans. Joan Pinkham, New York: Monthly Review Press, 2000, 36. On this concept, see Michael Rothberg, *Multidirectional Memory: Remembering the Holocaust in the Age of Decolonisation*, Stanford: Stanford University Press, 2009, ch. 3.

⁵² Éric Zemmour, *Le suicide français*, Paris: Albin Michel, 2014.

⁵³ See Fabrice Dhume, *Communautarisme: Enquête sur une chimère du nationalisme français*, Paris: Demopolis, 2016.

⁵⁴ See Carole Reynaud Paligot, *La République raciale 1860– 1930*, Paris: Presses universitaires de France, 2006, and Nicolas Bancel, Pascal Blanchard, and Françoise Vergès, *La République coloniale: Histoire d’une utopie*, Paris: Albin Michel, 2003. This dichotomy citizen/ indigene is the French political dimension of European orientalism studied by Edward Said, *Orientalism*, New York: Vintage, 1978.

⁵⁵ On this debate, see Philippe Marlière, ‘La gauche de l’entre-soi et le burkini’, *Médiapart*, 26 August 2016.

⁵⁶ See Etienne Balibar, *Secularism and Cosmopolitanism: Critical Hypotheses on Religion and Politics*, New York: Columbia University Press, 2018.

⁵⁷ See for instance Caroline Fourest, *Génie de la laïcité*, Paris: Grasset, 2016.

⁵⁸ Cesare Lombroso, *L’uomo bianco e l’uomo di colore: Letture sull’origine e la varietà delle razze umane*, Turin: Bocca, 1892.

⁵⁹ See Joan Scott, *The Politics of the Veil* (Princeton: Princeton University Press, 2010) and, by the same author, but in a broader perspective, *Sex and Secularism* (Princeton: Princeton University Press, 2017).

⁶⁰ Emmanuel Todd, *Qui est Charlie? Sociologie d’une crise religieuse*, Paris: Seuil, 2015, 15.

⁶¹ See Sylvain Pattieu, *Les camarades des frères: Trotskistes et libertaires dans la guerre d’Algérie*, Paris: Syllepse, 2002.

⁶² Michael Löwy, *The War of Gods: Religion and Politics in Latin America*, London: Verso, 1996.

⁶³ Hannah Arendt and Gershom Scholem, *Correspondence*, ed. Marie Louise Knott, Chicago: University of Chicago Press, 2017, 207.

⁶⁴ Houria Bouteldja, *Les Blancs, les Juifs et nous*, Paris: La Fabrique, 2016; English trans. Rachel Valinsky, foreword by Cornel West, *Whites, Jews, and Us: For a Politics of Revolutionary Love*, New York: Semiotext(e), 2017.

⁶⁵ 1983 'March for Equality' across France, known as the 'Marche des beurs', ended with an enormous march through Paris. It was the first great demonstration organised by the second postcolonial generation in France, born of the slums and the neighbourhoods inhabited by African and Maghrebian migrants. See Abdelali Hadjjet, *La marche pour l'égalité et contre le racisme*, Paris: Éditions Amsterdam, 2013.

⁶⁶ A slogan advanced by SOS Racisme, an association founded in 1984 by figures in and around the Socialist Party.

⁶⁷ Samuel P. Huntington, *The Clash of Civilizations and the Remaking of World Order*, New York: Simon & Schuster, 1996.

⁶⁸ Bouteldja, *Les Blancs, les Juifs et nous*, 84, 95.

⁶⁹ On the hybrid racial status of the first generation of Italian immigrants in the United States, neither fully black nor white, see Thomas A. Guglielmo, *White on Arrival: Italians, Race, Color, and Power in Chicago, 1890–1945*, New York: Oxford University Press, 2004. On northern Italians' racist prejudice against their southern counterparts, see Vito Teti, *La razza maledetta: Origini del pregiudizio antimeridionale*, Rome: Manifestolibri, 2011.

⁷⁰ 28 Gérard Noiriel, *Le massacre des Italiens: Aigues-Mortes, 17 août 1893*, Paris: Fayard, 2010.

⁷¹ See Patricia Hill Collins and Sirma Birge, *Intersectionality*, Cambridge, UK: Polity Press, 2016.

⁷² Luc Boltanski and Arnaud Esquerre, *Vers l'extrême: Extension des domaines de la droite*, Paris: Editions Dehors, 2014; Gérard Mauger, 'Mythologies: le "beauf" et le "bobo"', *Lignes* 45, 2014.

⁷³ Ilse About and Vincent Denis, *Histoire de l'identification des personnes*, Paris: La Découverte, 2010.

⁷⁴ Michel Foucault, *The Birth of Biopolitics: Lectures at the Collège de France, 1978– 1979*, New York: Picador, 2010

⁷⁵ See Axel Honneth, *The Struggle for Recognition: The Moral Grammar of Social Conflicts*, Cambridge, UK: Polity Press, 2015.

⁷⁶ Paul Ricœur, 'Narrative Identity', *Philosophy Today* 35: 1, 1991, 73– 81.

⁷⁷ Benjamin Stora, *La gangrène et l'oubli. La mémoire de la guerre d'Algérie*, Paris: La Découverte, 2006; on the concept of 'multidirectional memory', see Rothberg, *Multidirectional Memory*.

⁷⁸ See Nancy Fraser and Axel Honneth, *Redistribution or Recognition? A Political– Philosophical Exchange*, London: Verso, 2004. See also Nicole Lapierre, *Causes communes. Des Juifs et des Noirs*, Paris: Stock, 2011.

⁷⁹ On the intellectual debates engendered by emergence of the Holocaust memory on a global scale, see in particular Dominique LaCapra, *History and Memory After Auschwitz*, Ithaca, NY: Cornell University Press, 1998.

⁸⁰ Enzo Traverso, *The End of Jewish Modernity*, London: Pluto Press, 2016, ch. 7.

⁸¹ See Nicolas Bancel and Pascal Blanchard, eds, *Human Zoos: Science and Spectacle in the Age of Colonial Empires*, Liverpool: Liverpool University Press, 2009.

⁸² Todd, *Qui est Charlie?*, 225.

اشباح اسلام

⁸³ Jacob Toury, 'The Jewish Question: A Semantic Approach', *Leo Baeck Institute Year Book* 11: 1, 1966, 85– 106.

⁸⁴ Yuri Slezkine, *The Jewish Century*, Princeton: Princeton University Press, 2004, ch. 1.

⁸⁵ Benedict Anderson, *Imagined Communities: Reflections on the Origin and Spread of Nationalism*, London: Verso, 1983.

⁸⁶ See Enzo Traverso, *The End of Jewish Modernity*, London: Pluto Press, 2016, ch. 7. On the interpretation of the memory of the Holocaust as civil religion, see Peter Novick, *The Holocaust in American Life*, Boston: Mariner Books, 2000, 198– 201.

⁸⁷ See Michel Winock, *Nationalism, Anti-Semitism, and Fascism in France*, Stanford: Stanford University Press, 1998, and Geoffrey G. Field, *Evangelist of Race: The Germanic Vision of Houston Stewart Chamberlain*, New York: Columbia University Press, 1981.

⁸⁸ Michel Houellebecq, *Submission: A Novel*, trans. Lorin Stein, New York: Picador, 2015.

⁸⁹ *Le Monde*, 21 June 1991. Chirac's racist words became the title of a famous song of the Toulouse band Zebda.

⁹⁰ Oriana Fallaci, *The Rage and the Pride*, New York: Random House, 2002, 39.

⁹¹ The Italian and French ministers Cecile Kyenge and Christiane Taubira were depicted as ‘monkeys’ by the right-wing ministers Roberto Calderoli and Nadine Morano. See *La Repubblica*, 14 July 2013, and *Le Nouvel Observateur*, 16 July 2014.

⁹² See Pierre Birnbaum, *The Jews of the Republic: A Political History of the State Jews in France from Gambetta to Vichy*, Stanford: Stanford University Press, 1996.

⁹³ Pierre Birnbaum, *Un mythe politique: La ‘République juive’ de Léon Blum à Pierre Mendès France*, Paris: Fayard, 1988.

⁹⁴ Shulamit Volkov, ‘Anti-Semitism as Cultural Code: Reflections on the History and Historiography of Anti-Semitism in Imperial Germany’, *Leo Baeck Institute Year Book* 23: 1, 1978, 25–46.

⁹⁵ Richard Wagner, ‘Judaism in Music’, *Judaism in Music and Other Essays*, trans. William Ashton Ellis, Lincoln: Nebraska University Press, 1995, 84; see also Jacob Katz, *The Dark Side of the Genius: Richard Wagner’s Anti-Semitism*, Hanover: Brandeis University Press, 1986.

⁹⁶ Heinrich von Treitschke, ‘Unsere Aussichten’, in *Der Berliner Antisemitismusstreit 1879– 1881*, vol. 1, ed. Karsten Krieger, Munich: K. G. Saur, 2003, 16.

⁹⁷ *Ibid.*

⁹⁸ Quoted in Adam Shatz, ‘Colombey-les-deux-Mosquées’, *London Review of Books*, 9 April 2015, 15.

⁹⁹ Renaud Camus, *Le Grand Remplacement*, Neuilly-sur-Seine: Reinhard, 2011, 66.

¹⁰⁰ *Ibid.*, 82.

¹⁰¹ Ibid., 23.

¹⁰² Shatz, 'Colombay-les-deux-Mosquées', 18.

¹⁰³ Alain Finkielkraut, *L'identité malheureuse*, Paris: Folio-Gallimard, 2013, 110.

¹⁰⁴ Ibid., 119.

¹⁰⁵ Ibid., 100.

¹⁰⁶ Rolf Peter Sieferle, *Finis Germania*, Steigra: Antaios Verlag, 2017, and *Das Migrationsproblem: Über die Unvereinbarkeit von Sozialstaat und Masseneinwanderung*, Berlin: Manuscriptum Verlag, 2016. On Sieferle, who in the past wrote an interesting book on the Conservative Revolution, see Timothy Garton Ash, 'It's the Kultur, Stupid', *The New York Review of Books*, 7 December 2017.

¹⁰⁷ Rachid Benzine, 'La peur de l'islam, ferment d'un nouveau lien identitaire en France?', in *Vers la guerre des identités? De la fracture coloniale à la révolution ultranationale*, eds Pascal Blanchard, Nicolas Bancel, and Dominic Thomas, Paris: La Découverte, 2016, 101– 109.

¹⁰⁸ Jean-Paul Sartre, *Anti-Semite and Jew*, trans. George J. Becker, preface by Michael Walzer, New York: Schocken Books, 1995, 69.

¹⁰⁹ On this concept, see Saul Friedländer, *Nazi Germany and the Jews*, Vol. 2: *The Years of Persecution, 1933– 1939*, New York: Harper Collins, 1997, ch. 3.

¹¹⁰ Camus, *Le Grand Remplacement*, 17.

¹¹¹ See Maryline Baumard, 'Emploi, école, les réussites et les blocages de l'intégration en France', *Le Monde*, 8 January 2016, which summarises the results of this study. Edwy Plenel offers a fine analysis of the causes of French Islamophobia in his *Pour les musulmans*, Paris: Découverte, 2016.

¹¹² ec.europa.eu/eurostat/statistics-explained/index.php/Migration_and_migrant_population_statistics/fr.

¹¹³ The classical study on the history of American racism is John Higham, *Strangers in the Land: Patterns of American Nativism, 1860– 1925*, New Brunswick, NJ: Rutgers University Press, 2001.

¹¹⁴ Nonna Mayer, 'Vieux et nouveaux visages de l'antisémitisme en France', in *Vers la guerre des identités? la fracture coloniale à la révolution ultranationale*, eds Pascal Blanchard, Nicolas Bancel, and Dominic Thomas, Paris: La Découverte, 2016, 92.

¹¹⁵ See Sander L. Gilman, *Jewish Self-Hatred: Anti-Semitism and the Hidden Language of the Jews*, Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1986.

¹¹⁶ See Hasia Diner, *In the Almost Promised Land: American Jews and Blacks 1915– 1935*, Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1995.

¹¹⁷ This tripartition is suggested by Pierre Vidal-Naquet, *Mémoires*, vol. 2: *Le trouble et la lumière 1955– 1998*, Paris: Seuil/ La Découverte, 1998, 159.

¹¹⁸ Rothberg, *Multidirectional Memories*, 12– 16. See Sigmund Freud, 'Screen Memories', *The Uncanny*, trans. David McLintock, New York: Penguin, 2003, 5– 6.

¹¹⁹ Quoted in Jim House, 'Memory and the Creation of Solidarity During the Decolonisation of Algeria', *Yale French Studies*, 118: 119, 2010, 21.

¹²⁰ *Ibid.*, 15.

¹²¹ *Ibid.*, 34.

¹²² Vidal-Naquet, *Mémoires*, vol. 2, 32.

¹²³ Ibid.

¹²⁴ Jean Améry, *At the Mind's Limits: Contemplations by a Survivor on Auschwitz and Its Realities*, Bloomington: Indiana University Press, 1980, 30. For a broader contextualization of Améry's thought on torture, see Dan Diner, 'Verschobene Erinnerung: Jean Améry's 'Die Tortur' wiedergelesen', in Jean Améry: '... als Gelegenheitsgast, ohne jedes Engagement', eds Ulrich Bielefeld and Yfaat Weiss, Paderborn: Wilhelm Fink: 2014, 73– 78.

¹²⁵ See Jean-Michel Chaumont, *La Concurrence des victimes: Génocide, identité, reconnaissance*, Paris: La Découverte, 1997. Françoise Vergès, *La mémoire enchaînée: Questions sur l'esclavage*, Paris: Albin Michel, 2006.

¹²⁶ Shlomo Sand, *How I Stopped Being a Jew*, London: Verso, 2015, and Amnon Raz-Krakotzkin, *Exil et souveraineté. Judaïsme, sionisme et pensée binationale*, Paris: La Fabrique, 2007.

¹²⁷ See Michele Battini, *Socialism of Fools: Capitalism and Modern Anti-Semitism*, New York: Columbia University Press, 2016; Michel Dreyfus, *L'antisémitisme à gauche: Histoire d'un paradoxe, de 1830 à nos jours*, Paris: La Découverte, 2010.

¹²⁸ Alain Badiou, 'Le rouge et le tricolore', *Le Monde*, 27 January 2015.

¹²⁹ Raymond Aron, 'L'avenir des religions séculières', *Chroniques de guerre: La France libre 1940– 1945*, Paris: Gallimard, 1990, 925– 48.

¹³⁰ Moshe Zuckermann, '“Islamofascism”: Remarks on a Current Ideologeme', *Die Welt des Islams* 52, 2012, 351– 69.

¹³¹ Olivier Roy, 'Le djihadisme est une révolte générationnelle et nihiliste', *Le Monde*, 4 November 2015.

¹³² Stefan Breuer, *Anatomie der Konservativen Revolution*, Darmstadt: Wissenschaftliche Buchgesellschaft, 1995; Jeffrey Herf, *Reactionary*

Modernism: Technology, Culture and Politics in Weimar and the Third Reich, New York: Cambridge University Press, 1984.

¹³³ Gewalt der Faschismus, Munich: Hanser, 1996. On the 'aestheticisation of politics' see Walter Benjamin, 'The Work of Art in the Age of Mechanical Reproduction', in *Illuminations*, ed. Hannah Arendt, New York: Schocken Books, 1968, 217–52.

¹³⁴ Claire Talon, 'Comprendre le djihadisme pour le combattre autrement', Mediapart, 5 October 2014.

¹³⁵ Ernst Jünger, *The Worker: Dominion and Form*, Evanston, IL: Northwestern University Press, 2017.

¹³⁶ On the relationship between Heidegger's philosophy and the trauma of World War I, see Domenico Losurdo, *Heidegger and the Ideology of War: Community, Death, and the West*, Amherst, NY: Humanity Books, 2001.

¹³⁷ Jan-Werner Müller, *What Is Populism?* Philadelphia: University of Pennsylvania Press, 2016, 6.

¹³⁸ Faisal Devji, *Landscapes of the Jihad: Militancy, Morality, Modernity*, Ithaca, NY: Cornell University Press, 2005; Olivier Roy, *Jihad and Death: The Global Appeal of Islamic State*, New York: Oxford University Press, 2018.

¹³⁹ Jack Goody, *Islam in Europe*, Cambridge: Polity Press, 2004.

¹⁴⁰ See for instance Martin Malia, *The Soviet Tragedy: A History of Socialism in Russia 1917–1991*, New York: Free Press, 1995.

¹⁴¹ See his preface in Stéphane Courtois, ed., *The Black Book of Communism*, Cambridge, MA: Harvard University Press, 1999.

¹⁴² See Gilbert Achcar, *The People Want: A Radical Exploration of the Arab Uprising*, Berkeley: University of California Press, 2013.

¹⁴³ Renzo De Felice, *Interpretations of Fascism*, Cambridge, MA: Harvard University Press, 1977.

بخش ۴

¹⁴⁴ George L. Mosse, *Confronting History: A Memoir*, Madison: University of Wisconsin Press, 2000.

¹⁴⁵ Emilio Gentile pertinently stressed that in Mosse's work autobiography and historiography are fruitfully interwoven: see Emilio Gentile, *Il fascino del persecutore: George L. Mosse e la catastrofe dell'uomo moderno*, Rome: Carocci, 2007, 24. For a general, well-informed, and lucid reconstitution of Mosse's intellectual itinerary, see Karel Plessini, *The Perils of Normalcy: George L. Mosse and the Remaking of Cultural History*, Madison: The University of Wisconsin Press, 2014.

¹⁴⁶ On Sternhell's intellectual trajectory, see his interesting 'autobiographical' interview: Zeev Sternhell, *Histoire et Lumières: Entretiens avec Nicolas Weil*, Paris: Albin Michel, 2014. For a critical portrait of Sternhell as a historian of ideas, see Enzo Traverso, 'Illuminismo e anti-illuminismo: La storia delle idee di Zeev Sternhell', *Storiografia* 18, 2014, 219–30.

¹⁴⁷ Emilio Gentile, Renzo De Felice. *Lo storico e il personaggio*, Rome: Laterza, 2003.

¹⁴⁸ Gentile recognizes that his 'biggest debt' is to Mosse. See Emilio Gentile, *Il culto del Littorio. La sacralizzazione della politica nell'Italia fascista*, Rome: Laterza, 1993, xi (English trans. *The Sacralization of Politics in Fascist Italy*, Cambridge, MA: Harvard University Press, 1996).

¹⁴⁹ Renzo De Felice, 'Prefazione', *Le interpretazioni del fascismo*, Rome: Laterza, 1995, vii–xxv. This mention of Mosse in a 1988 preface is not included in the English translation *Interpretations of Fascism*, Cambridge, MA: Harvard University Press, 1977. See also Renzo De Felice's introduction to the Italian translation of Mosse's *La nazionalizzazione delle masse. Simbolismo politico e movimenti di massa in Germania 1815– 1933*, Bologna: il Mulino, 1975, 7– 18.

¹⁵⁰ On the French reception of Mosse's works, see Stéphane Audoin-Rouzeau, 'George L. Mosse. Réflexions sur une méconnaissance française,' *Annales* 1, 2001, 1183– 86.

¹⁵¹ George L. Mosse, 'Renzo De Felice e il revisionismo storico', *Nuova Antologia* 2206, 1998, 177– 86, especially 185. See Mosse's correspondence with De Felice, quoted in Gentile, *Il fascino del persecutore*, 111.

¹⁵² Zeev Sternhell, 'Morphologie et historiographie du fascisme en France', *Ni droite ni gauche. L'idéologie fasciste en France*, Paris: Fayard, 2000, 49.

¹⁵³ Emilio Gentile, *Il fascismo. Storia e interpretazione*, Rome: Laterza, 2002, 95.

¹⁵⁴ George L. Mosse, *The Fascist Revolution: Toward a General Theory of Fascism*, New York: Howard Fertig, 1999, 42; Zeev Sternhell, 'Le concept de fascisme', in *Naissance de l'idéologie fasciste*, eds Zeev Sternhell, Mario Sznajder and Maia Asheri, Paris: Folio-Gallimard, 1994, 23– 24. (English trans. *The Birth of Fascist Ideology: From Cultural Rebellion to Political Revolution*, Princeton: Princeton University Press, 1996).

¹⁵⁵ Zeev Sternhell, *Ni droite ni gauche. L'idéologie fasciste en France*, Paris: Seuil, 1983, 273– 74 (English trans. *Neither Right Nor Left: The Fascist Ideology in France*, Princeton: Princeton University Press, 1996). A. James Gregor, for whom fascism was the 'true revolution' of the twentieth century, elaborated the most radical version of this interpretation: *The Fascist Persuasion in Radical Politics*, Princeton: Princeton University Press, 1974.

¹⁵⁶ Norberto Bobbio, 'L'ideologia del fascismo', *Dal fascismo alla democrazia. I regimi, le ideologie, le figure e le culture politiche*, Milan: Baldini & Castoldi, 1997, 61–98.

¹⁵⁷ George L. Mosse, *Nationalism and Sexuality: Respectability and Abnormal Sexuality in Modern Europe*, New York: Howard Fertig, 1985, ch. 7; George L. Mosse, *The Image of Man: The Creation of Modern Masculinity*, New York: Oxford University Press, 1996, ch. 8.

¹⁵⁸ Mosse, *The Fascist Revolution*, ch. 10, 188.

¹⁵⁹ *Ibid.*, ch. 9, 175–82.

¹⁶⁰ George L. Mosse, 'Bookburning and Betrayal by the German Intellectuals', *Confronting the Nation: Jewish and Western Nationalism*, Hannover: Brandeis University Press, 1993, 111.

¹⁶¹ See Saul Friedlander, 'Mosse's Influence on the Historiography of the Holocaust', in *What History Tells: George L. Mosse and the Culture of Modern Europe*, eds Stanley G. Payne, David Jan Sorkin, and John S. Tortorice, Madison: The University of Wisconsin Press, 2004, 144–45.

¹⁶² See Emilio Gentile, 'A Provisional Dwelling: The Origin and Development of the Concept of Fascism in Mosse's Historiography', in *What History Tells*, 101.

¹⁶³ *Ibid.*

¹⁶⁴ Gentile, *Il Fascismo*, ch. 11, 265–306.

¹⁶⁵ George L. Mosse, *Fallen Soldiers: Reshaping the Memory of the World Wars*, New York: Oxford University Press, 1990, ch. 7–8, 126–80.

¹⁶⁶ *Ibid.*, ch. 1; Mosse, *The Fascist Revolution*, xvii–xviii, 45.

¹⁶⁷ Mosse, *The Nationalization of the Masses*, and Mosse, *The Fascist Revolution*, 7.

¹⁶⁸ Mosse, *The Nationalization of the Masses*, ch. 7.

¹⁶⁹ Eric Voegelin, *Die politische Religionen*, Munich: Fink, 1996; Raymond Aron, 'L'avenir des religions séculières', *Chroniques de guerre*. La France libre 1940– 1945, Paris: Gallimard, 1990, 925– 48. On this concept, see in particular Emilio Gentile, *Politics as Religion*, Princeton: Princeton University Press, 2006.

¹⁷⁰ Gentile, *Il culto del littorio*, 43, 47, 53.

¹⁷¹ Mussolini defined fascism as 'a religious conception'; see Benito Mussolini [and Giovanni Gentile], 'La dottrina del fascismo', *Il fascismo nella Treccani*, Milano: Terziaria, 1997, 3; see also Gentile, *Il culto del littorio*, 103.

¹⁷² Quoted in Emilio Gentile, *Il culto del littorio*, 95.

¹⁷³ Gentile, *Fascismo*, 208. He referred to Jean-Pierre Sironneau, *Sécularisation et religions politiques*, The Hague: Mouton, 1982.

¹⁷⁴ Walter Benjamin, 'The Work of Art in the Age of Mechanical Reproduction', in *Illuminations*, ed. Hannah Arendt, New York: Schocken Books, 1968, 217– 52. Mosse adopts this definition suggested by Benjamin in his own book *The Nationalization of the Masses*, ch. 2.

¹⁷⁵ Gentile, *Fascismo*, 284– 85.

¹⁷⁶ Siegfried Kracauer, 'Masse und Propagande', in Siegfried Kracauer 1889– 1966, eds Ingrid Belke and Irina Renz, Marbach am Neckar: Deutsche Schillergesellschaft, 1989, 88. See also Peter Reichel, *Der schöne Schein des Dritten Reiches*, Munich: Hanser, 1991). On this aspect, see also Simonetta Falasca-Zamponi, *Fascist Spectacle: The Aesthetics of Power in Mussolini's Italy*, Berkeley: University of California Press, 1997.

¹⁷⁷ Sergio Luzzatto, 'The Political Culture of Fascist Italy', *Contemporary European History* 8: 2, 1999, 317– 34.

Enzo Traverso. *the-new-faces-of-fascism_for_said-mehraghdam* (Kindle Locations 2954-2955). Kindle Edition.

¹⁷⁸ Jacob L. Talmon, *The Origins of Totalitarian Democracy*, London: Secker & Warburg, 1952, and François Furet, *The Passing of an Illusion: The Idea of Communism in the Twentieth Century*, Chicago: University of Chicago Press, 2000.

¹⁷⁹ George L. Mosse, *Intervista sul nazismo*, Rome: Laterza, 1977, 77.

¹⁸⁰ Mosse, 'Political Style and Political Theory: Totalitarian Democracy Revisited', in *Confronting the Nation*, 60– 69, especially 65.

¹⁸¹ Gentile, *Fascismo*, 57.

¹⁸² Zeev Sternhell, 'Le fascisme, ce mal du siècle', in *Le mythe de l'allergie française au fascisme*, ed. Michel Dobry, Paris: Albin Michel, 2003, 405.

¹⁸³ Sternhell, 'Morphologie et historiographie du fascisme en France', 106.

¹⁸⁴ *Ibid.*

¹⁸⁵ George L. Mosse, *The Crisis of German Ideology: Intellectual Origins of the Third Reich*, New York: Grosset & Dunlap, 1964.

¹⁸⁶ Steven E. Aschheim, 'George L. Mosse at 80: A Critical Laudatio', *Journal of Contemporary History* 34: 2, 1999, 295– 312, especially 298.

¹⁸⁷ On the German Sonderweg debate, see Davis Blackburn and Geoff Eley, *The Peculiarities of German History: Bourgeois Society and Politics in Nineteenth Century Germany*, Oxford: Oxford University Press, 1984.

¹⁸⁸ George L. Mosse, *Toward the Final Solution: A History of European Racism*, New York: Howard Fertig, 1978, ch. 1. On this aspect, see Aschheim, 'George L. Mosse at 80', 308.

¹⁸⁹ George L. Mosse, 'Jewish Emancipation: Between Bildung and Respectability', *Confronting the Nation*, 131–45.

¹⁹⁰ Jay Winter, 'De l'histoire intellectuelle à l'histoire culturelle: la contribution de George L. Mosse', *Annales* 56: 1, 2001, 177–81. That was one of the essential critiques directed by Sternhell against Mosse (the other concerns the genesis of fascism: see his review of Mosse's *The Fascist Revolution*, in *The American Historical Review* 105: 3, 2000, 882–83).

¹⁹¹ Sternhell, 'Le concept de fascisme', in *Naissance de l'idéologie fasciste*, 28–29.

¹⁹² Zeev Sternhell, *Les anti-Lumières. Du XVIIIe siècle à la guerre froide*, Paris: Fayard, 2006, 578, 52 (translated by David Maisel, *The Anti-Enlightenment Tradition*, New Haven: Yale University Press, 2009).

¹⁹³ Sternhell, 'Morphologie et historiographie du fascisme', 50.

¹⁹⁴ Zeev Sternhell, *La droite révolutionnaire. Les origines françaises du fascisme 1885–1914*, Paris: Folio-Gallimard, 1997, original edition 1978.

¹⁹⁵ Zeev Sternhell, *Maurice Barrès et le nationalisme français*, Brussels: Complexe, 1985, 384.

¹⁹⁶ Zeev Sternhell, 'Le concept de fascisme', in *Naissance de l'idéologie fasciste*, 65.

¹⁹⁷ Zeev Sternhell, 'La droite révolutionnaire: Entre les anti-Lumières et le fascisme', preface to the new edition of *La droite révolutionnaire*, x. Albeit in a more problematic way, a similar thesis was defended by Robert Soucy, *French Fascism: The First Wave 1924–1933*, New Haven: Yale University Press, 1986; *French Fascism: The Second Wave 1933–1939*, New Haven: Yale University Press, 1995. See also his reconstruction of the 'Sternhell controversy' in the second volume, 8–12.

¹⁹⁸ Sternhell, *Ni droite ni gauche*.

¹⁹⁹ See Robert Wohl, 'French Fascism: Both Right and Left: Reflections on the Sternhell Controversy', *Journal of Modern History* 63: 1, 1991, 91–98, in particular 95. On this debate, see António Costa Pinto, 'Fascist Ideology Revisited: Zeev Sternhell and his Critics', *European History Quarterly* 16: 4, 1986, 465–83.

²⁰⁰ Sternhell, 'Morphologie et historiographie du fascisme en France', 46.

²⁰¹ Gentile, *Fascismo*, 45.

²⁰² *Ibid.*, 276–78.

²⁰³ Benito Mussolini, 'Trincerocrazia', *Opera omnia*, Firenze: La Fenice, 1951, vol. 10, 140–43.

²⁰⁴ Francesco Germinario, 'Fascisme et idéologie fasciste. Problèmes historiographiques et méthodologiques dans le modèle de Sternhell', *Revue française des idées politiques* 1, 1995, 39–78, in particular 63.

²⁰⁵ Gentile, *Fascismo*, 278–79.

²⁰⁶ Germinario, 'Fascisme et idéologie fasciste', 54.

²⁰⁷ Robert O. Paxton, *The Anatomy of Fascism*, New York: Knopf, 2004, ch. 4.

²⁰⁸ See Mark Neocleous, *Fascism*, Buckingham: Open University Press, 1997, ch. iii–iv, 38–74.

²⁰⁹ See Ernst Nolte, *Der europäische Bürgerkrieg. Nationalsozialismus und Bolschewismus 1917–1945*, Berlin: Ullstein, 1987. This thesis was implicitly defended in Nolte's first book (which included the Action Française among the fascist movements), *Three Faces of Fascism*, New York: Holt, R & W, 1966. In a review of this book, Mosse stressed that

fascism could not be reduced to a simple form of anti-Marxist political reaction because 'fascism did not abolish but instead displaced the revolutionary urge of its epoch'; see Mosse, 'E. Nolte on Three Faces of Fascism', *Journal of the History of Ideas* 27: 4, 1966, 624.

²¹⁰ Paxton, *The Anatomy of Fascism*, ch. 5.

²¹¹ Philippe Burrin, 'Le fascisme: la révolution sans révolutionnaires', *Le Débat* 38, 1986.

²¹² Isaiah Berlin, 'Joseph de Maistre and the Origins of Fascism', *The Crooked Timber of Humanity: Chapters in the History of Ideas*, London: John Murray, 1990.

²¹³ Zeev Sternhell, 'Fascism', in *International Fascism: Theories, Causes and the New Consensus*, ed. Roger Griffin, London: Arnold, 1998, 34.

²¹⁴ Gentile, *Fascismo*, 272. See also Emilio Gentile, *The Italian Road to Totalitarianism*, New York: Frank Cass, 2006.

²¹⁵ Nicola Tranfaglia, *La prima guerra mondiale e il fascismo*, Turin: UTET, 1995, 635. This observation was already made by Alberto Aquarone, *L'organizzazione dello Stato totalitario*, Turin: Einaudi, 1965, as well as by De Felice, *Mussolini il Duce: II. Lo Stato totalitario 1936– 1940*, Turin: Einaudi, 1981, ch. 1, 3– 155. On the ambiguities of De Felice's definition of fascist totalitarianism, see Emilio Gentile, Renzo De Felice, 104– 11.

²¹⁶ Renzo De Felice, 'Introduzione', *Le interpretazioni del fascismo*, xvi.

²¹⁷ The concept of 'policracy' was applied to Italian fascism by Tranfaglia, *La prima guerra mondiale e il fascismo*, 498.

²¹⁸ Robert O. Paxton, *Vichy: Old Guard and New Order 1940– 1944*, New York: Knopf, 1972, ch. 2.

²¹⁹ See Michel Winock, ed., *Histoire de l'extrême droite en France*, Paris: Seuil, 1993, 11– 12.

²²⁰ Ismael Saz Campos, *Los nacionalismos franquistas*, Madrid: Marcial Pons, 2003, 369.

²²¹ See Ian Campbell, *The Addis Ababa Massacre: Italy's National Shame*, New York: Oxford University Press, 2017. On the historiographic repression of fascist violence, see Ruth Ben-Ghiat, 'A Lesser Evil? Italian Fascism and the Totalitarian Equation', in *The Lesser Evil: Moral Approaches to Genocide Practices in a Comparative Perspective*, eds Helmut Dubiel and Gabriel Motzkin, New York: Frank Cass, 2004, and Filippo Focardi, "'Bravo italiano" e "cattivo Tedesco": riflessioni sulla genesi di due immagini incrociate', *Storia e memoria* 1, 1996, 55–83. The violence of fascism takes a very small place in the huge biography of Mussolini by Renzo De Felice.

²²² I analysed this aspect in *The Origins of Nazi Violence*, New York: The New Press, 2003.

²²³ See Julián Casanova, ed., *Morir, matar, sobrevivir. La violencia en la dictadura de Franco*, Barcelona: Crítica, 2002; Carme Molinero, Margarida Sala, and Jaume Sobrequés, eds, *Una inmensa prisión. Los campos de concentración y las prisiones durante la guerra civil y el franquismo*, Barcelona: Crítica, 2003.

²²⁴ Steven Aschheim, 'Introduction', *What History Tells*, 6. During a conference, Mosse stressed the uniqueness of the Holocaust, writing that the extermination of the Jews by the Nazism was incomparable to traditional pogroms. 'The Holocaust,' he wrote, 'does not have analogies in History'. Quoted by Gentile, *Il fascino del persecutore*, 137. Nevertheless, he did not develop this approach and it remains an isolated assessment in his work.

²²⁵ Mosse, *Confronting History*, 219.

²²⁶ Mosse, *The Fascist Revolution*, 40–41.

²²⁷ Compare with the interview with Renzo De Felice in Jader Jacobelli, ed., *Il fascismo e gli storici oggi*, Rome: Laterza, 1988, 6.

²²⁸ Gentile, 'A Provisional Dwelling', *What History Tells*, 102.

²²⁹ Sternhell, 'Le concept de fascisme', *Naissance de l'idéologie fasciste*, 19–20.

²³⁰ Renzo De Felice, *Intervista sul fascismo*, Rome: Laterza, 2001, 105–106.

²³¹ Philippe Burrin, 'Le champ magnétique des fascismes', *Fascisme, nazisme, autoritarisme*, Paris: Seuil, Paris, 2000, 211–46.

²³² 94 See Hannah Arendt, *The Origins of Totalitarianism* (New York: Harcourt Brace, 1979, original 1951), 186, 216, 221. Emilio Gentile recently wrote a long critical analysis of Arendt's work on totalitarianism in which both imperialism and colonialism are almost completely ignored: 'Le silence de Hannah Arendt: L'interprétation du fascisme dans *Les Origines du totalitarisme*', *Revue d'Histoire Moderne et Contemporaine*, 55/ 3 (2008), 11–34. On the controversial relationship between postcolonial and Holocaust studies, see A. Dirk Moses, 'Conceptual blockages and definitional dilemmas in the "racial century": genocides of indigenous peoples and the Holocaust,' *Patterns of Prejudice*, 36/ 4 (2002), 7–36, and 'Revisiting a Founding Assumption of Genocide Studies', *Genocide Studies and Prevention*, 6/ 3 (2011), 287–300.

²³³ Cited in Aschheim, 'George L. Mosse at 80', 301.

²³⁴ See Claudio Pavone, *A Civil War: A History of the Italian Resistance*, London: Verso, 2013.

²³⁵ Pier Paolo Poggio, 'La ricezione di Nolte in Italia', in *Fascismo e antifascismo*, 317–414.

²³⁶ Richard Bosworth, *The Italian Dictatorship: Problems and Perspectives in the Interpretation of Mussolini and Fascism*, London: Arnold, 1998, 21.

According to Bosworth, the Italian historical school directed by De Felice realized a paradoxical fusion between a 'neo-Rankean' conception of historical investigation and a postmodernist vision of history as a simple narrative, 26.

²³⁷ Henri Rousso, *The Vichy Syndrome: History and Memory in France Since 1994*, Cambridge, MA: Harvard University Press, 1994.

²³⁸ René Rémond, *Les droites en France*, Paris: Aubier, 1982. The first edition of this book was published in 1954. On this debate, see Dobry, 'La thèse immunitaire face aux fascismes. Pour une critique de la logique classificatoire', in *Le mythe de l'allergie française au fascisme*, 17–67.

²³⁹ Michael R. Marrus and Robert O. Paxton, *Vichy France and the Jews*, New York: Schocken Books, 1983.

ضدفاشیسم

²⁴⁰ The pieces of this controversy are gathered in Henry Tudor and J.-M. Tudor, eds, *Marxism and Social Democracy: The Revisionist Debate 1896–1898*, New York: Cambridge University Press, 1988.

²⁴¹ Sheila Fitzpatrick, 'Revisionism in Retrospect: A Personal View', *Slavic Review* 67: 3, 2008, 704.

²⁴² Compare with Martin Malia, *The Soviet Tragedy: The History of Socialism in Russia, 1917–1991*, New York: Free Press, 1994; Richard Pipes, *The Russian Revolution*, New York: Knopf, 1990.

²⁴³ Compare with Alain Greilsammer, *La nouvelle histoire d'Israël: essai sur une identité nationale*, Paris: Gallimard, 1998.

²⁴⁴ François Furet and Ernst Nolte, *Fascism and Communism*, Lincoln: University of Nebraska Press, 2004, 51; Renzo De Felice, *Rosso e Nero*, Milan: Baldini & Castoldi, 1995, 17.

²⁴⁵ Jürgen Habermas, 'A Kind of Settlement of Damages: The Apologetic Tendencies in German History Writing', in James Knowlton, ed., *Forever in the Shadow of Hitler?: Original Documents of the Historikerstreit, the Controversy Concerning the Singularity of the Holocaust*, Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press, 1993, 34– 44.

²⁴⁶ See the interviews with De Felice in Jader Jacobelli, ed., *Il fascismo e gli storici oggi*, Rome: Laterza, 1988, 3– 11.

²⁴⁷ Compare with Emilio Gentile, *Fascismo: Storia e interpretazione*, Rome: Laterza, 2002.

²⁴⁸ De Felice, *Il Rosso e il Nero*, 55. Regarding 8 September 1943 as 'the death of fatherland', compare with Ernesto Galli Della Loggia, *La morte della patria: la crisi dell'idea di nazione tra Resistenza, antifascismo e Repubblica*, Rome: Laterza, 1996.

²⁴⁹ Compare with Sergio Luzzatto, *Partigia: una storia della Resistenza*, Milano: Mondadori, 2013.

²⁵⁰ Compare with Antonia Grunenberg, *Antifaschismus: Ein deutscher Mythos*, Reinbek: Rowohlt, 1993. For a historical assessment outside such propaganda's approaches, see Dan Diner, 'Antifaschistische Weltanschauung: ein Nachruf,' *Kreislaufe*, Berlin: Berlin Verlag, 1996. On the shift of West German historiography from antifascism to the Holocaust, see Nicolas Berg, *Der Holocaust und die westdeutschen Historiker: Erforschung und Erinnerung*, Göttingen: Wallstein, 2003, 379– 83.

²⁵¹ Compare with Régine Robin, *Berlin chantiers*, Paris: Stock, 2000; Sonia Combe and Régine Robin, eds, *Berlin: L'effacement des traces*, Paris: BDIC, 2009.

²⁵² François Furet, *The Passing of an Illusion: The Idea of Communism in the Twentieth Century*, Chicago: Chicago University Press, 1999, ch. 8.

²⁵³ See his introduction in Stéphane Courtois, ed., *The Black Book of Communism: Crimes, Terror, Repression*, Cambridge, MA: Harvard University Press, 1999.

²⁵⁴ Bernard Bruneteau, 'Interpréter le totalitarisme dans les années 1930,' in *Naissances du totalitarisme*, ed. Philippe de Lara, Paris: Cerf, 2011, 244, 251.

²⁵⁵ Pío Moa, *Los Mitos de la Guerra Civil*, Madrid: Esfera, 2003.

²⁵⁶ Stanley G. Payne, *The Collapse of the Spanish Republic, 1933– 1936: Origins of the Civil War*, New Haven: Yale University Press, 2006. See also his appreciation of Pío Moa's book: 'Mitos y tópicos de la Guerra Civil,' *Revista de Libros* 79/ 80, 2003, 3– 5. On the Moa debate, see Alberto Reig Tapia, *Anti Moa*, Madrid: Ediciones B, 2006.

²⁵⁷ See Fernando del Rey, ed., *Palabras como puños: La intransigencia política en la segunda República española*, Madrid: Tecnos, 2011. On this Spanish 'Noltism,' see Ismael Saz Campos, 'Va de Revisionismo,' *Historia del Presente* 17, 2011, 161– 64.

²⁵⁸ See the criticism of 'combat history' (*historia de combate*) in Fernando del Rey, 'Revisionismos y anatemas: A vueltas con la II República,' *Historia Social* 72, 2012, 155– 72.

²⁵⁹ Martin Malia, *The Soviet Tragedy*, 8.

²⁶⁰ For a historical reassessment of this event, see Joze Pirjevec and Gorazd Bajc, *Foibe: una storia d'Italia*, Torino: Einaudi, 2009.

²⁶¹ François Furet, *Interpreting the French Revolution*, New York: Cambridge University Press, 1981, 12.

²⁶² De Felice, *Il Rosso e il Nero*, 69.

²⁶³ Furet, *The Passing of an Illusion*, 224.

²⁶⁴ Compare with Istvan Deak, *Weimar Germany Left's Wing Intellectuals: A Political History of the Weltbühne and Its Circle*, Berkeley: University of California Press, 1968.

²⁶⁵ Upton Sinclair, *Terror in Russia? Two Views*, New York: R.R. Smith, 1938, 57. Compare with David Caute, *The Fellow-Travelers: Intellectual Friend of Communism*, New Haven: Yale University Press, 1983; Ludmila Stern, *Western Intellectuals and the Soviet Union, 1920– 40: From Red Square to the Left Bank*, Abingdon: Routledge, 2007.

²⁶⁶ Compare with Max Horkheimer and Theodor W. Adorno, *Dialectic of Enlightenment*, Stanford: Stanford University Press, 2007.

²⁶⁷ Jeffrey Herf, *Reactionary Modernism: Technology, Culture and Politics in Weimar and the Third Reich*, New York: Cambridge University Press, 1986.

²⁶⁸ Compare with James D. Wilkinson, *The Intellectual Resistance in Europe*, Cambridge, MA: Harvard University Press, 1981.

²⁶⁹ Ricardo Robledo, 'Sobre la equivoiencia: puntualizaciones a una réplica', *Historia agraria*, 54, 2011, 244– 46, and also, for a general assessment of Spanish neoconservative historiography, 'El giro ideológico en la historia contemporánea Española: "Tanto o más culpable fueron las izquierdas"', in *El pasado en construcción: Revisiones de la historia y revisionismos históricos en la historiografía contemporánea*, eds Carlos Forcadell, Ignacio Peiró, and Mercedes Yusta, Zaragoza: Institución Fernando el Católico, 2015, 303– 38.

²⁷⁰ See 'Heidegger and Marcuse: A Dialogue in Letters,' in Herbert Marcuse, *Technology, War and Fascism*, London: Routledge, 1998, 261– 67 (quotation on 267).

²⁷¹ Carl Schmitt, *Glossarium: Aufzeichnungen der Jahre 1947– 1951*, Berlin: Duncker & Humblot, 1991, 282.

²⁷² Nolte, 'The Past that will not Pass', *Forever in the Shadow of Hitler?*, 21–22. On the Historikerstreit, cf. Richard Evans, *In Hitler's Shadow: West German Historians and the Attempt to Escape from the Nazi Past*, New York: Pantheon Books, 1989.

²⁷³ 36 Joachim Fest, 'Encumbered Remembrance: The Controversy About the Incompatibility of National Socialist Mass Crimes', *ibid.*, 63–71.

²⁷⁴ Interview with Renzo De Felice, in Jader Jacobelli, ed., *Il fascismo e gli storici oggi*, 6. On De Felice, see Gianpasquale Santomassimo, 'Il ruolo di Renzo De Felice', in *Fascismo e antifascismo: Rimoizioni, revisioni, negazioni*, ed. Enzo Collotti, Rome: Laterza, 2000, 415–29.

²⁷⁵ See Santos Juliá, 'Duelo por la República española,' *El País*, 25 June 2010, as well as the reply by Josep Fontana, 'Julio de 1936,' *Público*, 29 June 2010.

²⁷⁶ See Ian Kershaw, *The Nazi Dictatorship: Problems and Perspectives of Interpretation*, New York: Oxford University Press, 2000, ch. 8 ('Resistance without the People?').

²⁷⁷ See Jörg Friedrich, *The Fire: The Bombing of Germany, 1940–1945*, New York: Columbia University Press, 2006.

²⁷⁸ Roberto Vivarelli, *La fine di una stagione: Memoria 1943–1945*, Bologna: Il Mulino, 2000, 23.

²⁷⁹ On Bitburg, see Geoffrey H. Hartman, *Bitburg in Moral and Political Perspective*, Bloomington: Indiana University Press, 1986; on the Neue Wache, see Peter Reichel, *Politik mit Erinnerung: Gedächtnisorte im Streit um die Nationalsozialistische Vergangenheit*, München: Hanser Verlag, 1995, 231–46; on the speeches of Italian statesmen, see Filippo Focardi, *La guerra della memoria: La Resistenza nel dibattito politico italiano dal 1945 ad oggi*, Rome-Bari: Laterza, 2005.

²⁸⁰ Primo Levi, *The Drowned and the Saved*, New York: Summit Books, 1988. On the extension of the concept of 'gray zone' to the civil war, see De Felice, *Il Rosso e il Nero*, 55– 66.

²⁸¹ Compare with Raffaele Liucci, *La tentazione della 'Casa in collina': Il disimpegno degli intellettuali nella guerra civile italiana 1943– 1945* (Milano: Unicopli, 1999) which refers to Cesare Pavese, *The House on the Hill* (New York: Walker, 1961).

²⁸² Tzvetan Todorov, *A French Tragedy: Scenes of Civil War, Summer 1944*, Hanover, NJ: University Press of New England, 1996.

²⁸³ Claudio Pavone, *A Civil War: A History of Italian Resistance*, London: Verso, 2013.

²⁸⁴ Sergio Luzzatto, *La crisi dell'antifascismo*, Torino: Einaudi, 2004, 44.

فصل ۶

اقتدار گرایی

²⁸⁵ The most important essays in this intellectual debate are gathered in three readers: *Le totalitarisme: Le xxe siècle en débat*, ed. Enzo Traverso, Paris: Editions du Seuil, 2001; *Le totalitarisme: Origines d'un concept, genèse d'un débat 1930– 1942*, ed. Bernard Bruneteau, Paris: Editions du Cerf, 2010; *Totalitarismus im 20. Jahrhundert. Ein Bilanz der Internationaler Forschung*, ed. Eckhard Jesse, Baden Baden: Nomos Verlag 1996. For a historical survey of this concept until the end of the Cold War, see Abbott Gleason, *Totalitarianism: The Inner History of the Cold War*, New York: Oxford University Press, 1995. For a first critical interpretation of this debate in the post– Cold War years, see Anson Rabinbach, 'Moments of Totalitarianism,' *History and Theory* 45: 1, 2006, 72– 100.

²⁸⁶ For a critical reconstitution of this debate, see Perry Anderson, 'The End of History,' *A Zone of Engagement*, London: Verso, 1992, 279– 375.

²⁸⁷ Martin Malia, *The Soviet Tragedy: A History of Socialism in Russia, 1917– 1991*, New York: Free Press, 1994; François Furet, *The Passing of an Illusion: The Idea of Communism in the Twentieth Century*, Chicago: The University of Chicago Press, 1999.

²⁸⁸ *Great War, Total War: Combat and Mobilization on the Western Front, 1914– 1918*, edited by Roger Chickering and Stig Förster (Cambridge: Cambridge University Press, 2000), is the third of a five-volume Cambridge University Press history of total war. On this controversial concept, see Hans-Ulrich Wehler, "'Absoluter" und "totaler" Krieg. Von Clausewitz to Ludendorff,' *Politische Vierteljahresschrift* 10: 2, 1969, 220– 48, and Talbot Imlay, 'Total War,' *Journal of Strategic Studies* 30: 3, 2007, 547– 70.

²⁸⁹ On the symbiotic relationship between war and genocide, see *The Specter of Genocide: Mass Murder in Historical Perspective*, eds Robert Gellately and Ben Kiernan, New York: Cambridge University Press, 2003.

²⁹⁰ On the 'brutalization of politics' engendered by total war, see George L. Mosse, *Fallen Soldiers: Reshaping the Memories of the World Wars*, New York: Oxford University Press, 1990, 159– 81; Omer Bartov, 'The European Imagination in the Age of Total War,' *Murder in Our Midst: The Holocaust, Industrial Killing, and Representation*, New York: Oxford University Press, 1990, 33– 50.

²⁹¹ Jens Petersen, 'La nascita del concetto di "stato totalitario" in Italia,' *Annali dell'Istituto storico italo- germanico di Trento* 1, 1975, 143– 68. This article was written by Giovanni Gentile and Benito Mussolini but signed by the latter alone: 'The Political and Social Doctrine of Fascism,' *Political Quarterly* 4: 7, 1933, 341– 56.

²⁹² Ernst Jünger, 'Total Mobilization', in *The Heidegger Controversy: A Critical Reader*, ed. Richard Wolin, Cambridge: MIT Press, 1993, 119– 38;

Carl Schmitt, *The Concept of the Political*, ed. George Schwab, Chicago: University of Chicago Press, 2007, 22– 25.

²⁹³ In a letter to his French friends Magdeleine and Maurice Paz dated 1 February 1933, Serge defined the Soviet Union as ‘an absolute, castocratic totalitarian state’. See Victor Serge, *Memoirs of a Revolutionary*, New York: New York Review of Books, 2012, 326.

²⁹⁴ Carlton J. Hayes published the works of this conference in a special issue of *Proceedings of the American Philosophical Society* 82, 1940.

²⁹⁵ Franz Borkenau, *The Totalitarian Enemy*, London: Faber & Faber, 1940.

²⁹⁶ George L. Mosse, ‘The End Is not Yet: A Personal Memoir of the German-Jewish Legacy in America,’ in *The German-Jewish Legacy in America 1933– 1988: From Bildung to the Bill of Rights*, ed. Abraham Peck, Detroit: Wayne State University Press, 1989, 13– 16.

²⁹⁷ University Press, 1989, 13– 16. 14 See Wolfgang Wippermann, *Totalitarismustheorien*, Darmstadt: Primus Verlag, 1997, 45.

²⁹⁸ On the anti-totalitarian journal *Socialisme et Barbarie*, created in 1947 by Claude Lefort and Cornelius Castoriadis, see Michael Scott Christofferson, *French Intellectuals Against the Left: The Antitotalitarian Moment of the 1970s*, London: Berghahn Books, 2004, and especially ch. 1, 27– 88; Herbert Marcuse, *Technology, War and Fascism: Collected Papers*, ed. Douglas Kellner, London: Routledge, 1998.

²⁹⁹ Routledge, 1998. 16 See Peter Coleman, *The Liberal Conspiracy: The Congress for Cultural Freedom and the Struggle for the Mind in Postwar Europe*, New York: Free Press, 1989; and Gilles Scott-Smith, *The Politics of Apolitical Culture: The Congress for Cultural Freedom, the CIA, and Post-War American Hegemony*, New York: Routledge, 2002.

³⁰⁰ 17 See William David Jones, *German Socialist Intellectuals and Totalitarianism*, Urbana: University of Illinois Press, 1999, 192– 97.

³⁰¹ Sheila Fitzpatrick, 'Revisionism in Soviet History,' *History and Theory* 46: 4, 2007, 77– 91.

³⁰² 19 Hannah Arendt, *The Origins of Totalitarianism*, New York: Houghton Mifflin, 1973, 296.

³⁰³ See for instance Dirk Moses, 'Hannah Arendt, Colonialism, and the Holocaust,' in *German Colonialism: Race, the Holocaust, and Postwar Germany*, eds Volker Langbehn and Mohammad Salama, New York: Columbia University Press, 2011, 72– 90; Pascal Grosse, 'From Colonialism to National Socialism to Postcolonialism: Hannah Arendt's *Origins of Totalitarianism*', *Postcolonial Studies* 9: 1, 2006, 35– 52; Michael Rothberg, 'At the Limits of Eurocentrism: Hannah Arendt's *The Origins of Totalitarianism*', *Multidirectional Memory: Remembering the Holocaust in the Age of Decolonization*, Stanford: Stanford University Press, 2009, 33– 65.

³⁰⁴ Carl J. Friedrich and Zbigniew Brzezinski, *Totalitarian Dictatorship and Autocracy*, Cambridge: Harvard University Press, 1956, particularly ch. 2, 'The General Characteristics of Totalitarianism', 15– 26.

³⁰⁵ Franz Neumann, *Behemoth: The Structure and Practice of National Socialism 1933– 1944*, New York: Harper & Row, 1966, xii. Almost simultaneously, another exiled scholar pointed out the anomic character of Nazi Germany related to a context of international civil war: Sigmund Neumann, *Permanent Revolution: The Total State in a World at War*, New York: Harper, 1942.

³⁰⁶ Elaborated by Neumann in *Behemoth*, the 'polycratic' model inspired the scholarship on National Socialism of the historians of the Munich Institut für Zeitgeschichte, notably Martin Broszat, *The Hitler State: The Foundation and Development of the Internal Structure of the Third Reich*, New York: Routledge 2013. On this historiographical current and Hans Mommsen's definition of Hitler as a 'weak' dictator, see Ian Kershaw, *The Nazi Dictatorship: Problems and Perspectives of Interpretation*, London: Bloomsbury, 2015, notably ch. 4, 81– 108.

³⁰⁷ Jeffrey Herf, *Reactionary Modernism: Technology, Culture, and Politics in Weimar and the Third Reich*, New York: Cambridge University Press, 1984, ch. 8, 189– 216.

³⁰⁸ Ian Kershaw, *Hitler 1889– 1936: Hubris*, London: Allen Lane, 1998, 424– 25.

³⁰⁹ Sheila Fitzpatrick, *The Russian Revolution*, New York: Oxford University Press, 1994.

³¹⁰ See Kershaw, *Hitler 1889– 1936*, xii. As for Mussolini's charisma, see the first three chapters of Sergio Luzzatto, *The Body of Il Duce: Mussolini's Corpse and the Fortunes of Italy*, New York: Metropolitan Books, 2005.

³¹¹ According to Moshe Lewin, the cult of Stalin was exactly the opposite of Weberian charisma, insofar as, at the height of his power, the Russian dictator 'was hidden from his followers, and kept people around him under the threat of death'. Moshe Lewin, 'Stalin in the Mirror of the Other,' in *Stalinism and Nazism: Dictatorships in Comparison*, eds Ian Kershaw and Moshe Lewin, New York: Cambridge University Press, 1997, 108– 109.

³¹² See Raymond Aron, *Démocratie et totalitarisme*, Paris: Gallimard, 1965, 298.

³¹³ See the conclusions of Nicolas Werth, 'A State Against Its People: Violence, Repression, and Terror in the Soviet Union,' in *The Black Book of Communism: Crimes, Terror, Repression*, ed. Stéphane Courtois, New York: Harvard University Press, 1999, 261– 68; the expression between quotation marks belongs to Nikolai Bukharin. On the collectivization of Soviet agriculture, see Andrea Graziosi, *The Great Soviet Peasant War*, Cambridge: Cambridge University Press, 1996.

³¹⁴ For a complete analysis of the Nazi project to reshape German society along racial lines, see Michael Burleigh and Wolfgang Ippermann, *The Racial State: Germany 1933– 1945*, New York: Cambridge University Press, 1998.

³¹⁵ See Arno J. Mayer, *Why Did the Heavens not Darken? The 'Final Solution' in History*, New York: Pantheon Books, 1988, 331. The death camps functioned exclusively as sites of extermination, but they were contradictorily submitted to the authority of the WVHA, the Economic-Administrative Main Office. Raul Hilberg mentions this 'dilemma' as 'an entirely intra-SS affair': *The Destruction of the European Jews*, Chicago: Quadrangle Books, 1967, 557.

³¹⁶ See Götz Aly, *Hitler's Beneficiaries: Plunder, Race War, and the Nazi Welfare State*, New York: Metropolitan Books, 2007, and Adam Tooze, *Wages of Destruction: The Making and Breaking of the Nazi Economy*, New York: Penguin Books, 2006. An interesting criticism of the thesis of the economic rationality of the Holocaust, focused on Aly's previous works, appears in Dan Diner, 'On Rationality and Rationalization: An Economistic Explanation of the Final Solution,' *Beyond the Conceivable: Studies on Germany, Nazism, and the Holocaust*, Berkeley: University of California Press, 2000, 138–59. *The Making and Breaking of the Nazi Economy*, New York: Penguin Books, 2006. An interesting criticism of the thesis of the economic rationality of the Holocaust, focused on Aly's previous works, appears in Dan Diner, 'On Rationality and Rationalization: An Economistic Explanation of the Final Solution,' *Beyond the Conceivable: Studies on Germany, Nazism, and the Holocaust*, Berkeley: University of California Press, 2000, 138–59.

³¹⁷ According to Anne Applebaum, 'it was strange, but true: in Kolyma, as in Komi, the Gulag was slowly bringing "civilization"—if that is what it can be called—to the remote wilderness. Roads were being built where there had been only forest; houses were appearing in the swamps. Native peoples were being pushed aside to make way for cities, factories, and railways'. See Anne Applebaum, *Gulag: A History*, New York: Doubleday, 2003, 89–90. For Arno J. Mayer, the gulag fulfilled 'a dual function: to serve as an instrument of enforcement terror; and to serve as an economic resource of unfree labor': *The Furies: Violence and Terror in the French and Russian Revolutions*, Princeton: Princeton University Press, 2000, 640.

-
- ³¹⁸ Stephen Kotkin, *Magnetic Mountain: Stalinism as a Civilization*, Berkeley: University of California Press, 1995, 2.
- ³¹⁹ Sonia Combe, 'Evstigneve, roi d'Ozerlag,' *Ozerlag 1937– 1964*, ed. Alain Brossat, Paris: Editions Autrement, 1991, 214– 27.
- ³²⁰ Claude Lanzmann, *Shoah*, New York: Pantheon Books, 1985, 52. See also the memorial written by Rudolf Höss in 1946, before his execution: *Commandant of Auschwitz*, New York: Orion, 2000.
- ³²¹ Zygmunt Bauman, *Modernity and the Holocaust*, Cambridge: Polity Press, 1989, 150.
- ³²² See in particular Detlev Peukert, *Inside Nazi Germany: Conformity, Opposition and Racism in Everyday Life*, London: Penguin Books, 1993.
- ³²³ *Beyond Totalitarianism: Stalinism and Nazism Compared*, eds Michael Geyer and Sheila Fitzpatrick, New York: Cambridge University Press, 2009.
- ³²⁴ Isaac Deutscher, 'Two Revolutions', in *Marxism, Wars, and Revolution. Essays from Four Decades*, London: Verso, 1984, 35.
- ³²⁵ Mayer, *The Furies*, 607.
- ³²⁶ Peter Holquist, 'La question de la violence,' in *Le siècle des communismes*, ed. Michel Dreyfus, Paris: Les Editions de l'Atelier, 2000, 126– 27.
- ³²⁷ Mayer, *The Furies*, 639.
- ³²⁸ See Madhusree Mukerjee, *Churchill's Secret War: The British Empire and the Ravaging of India During World War II*, New York: Basic Books, 2011.
- ³²⁹ 46 See Enzo Traverso, *The Origins of Nazi Violence*, New York: The New Press, 2003, 47– 75. For a synoptic view of the Nazi imperialism, see Mark

Mazower, *Hitler's Empire: Nazi Rule in Occupied Europe*, London: Allen Lane, 2008.

³³⁰ See Isabel V. Hull, *Absolute Destruction: Military Culture and the Practices of War in Imperial Germany*, Ithaca, NY: Cornell University Press, 2005; Gesine Krüger, *Kriegsbewältigung und Geschichtsbewusstsein: Realität, Deutung, und Verarbeitung des deutschen Kolonialkrieg in Namibia 1904 bis 1907*, Göttingen: Vandenhoeck und Ruprecht, 1999.

³³¹ See Angelo Del Boca, *The Ethiopian War 1935– 1941*, Chicago: University of Chicago Press, 1968, and Ian Campbell, *The Massacre of Addis Ababa: Italy's National Shame*, New York: Oxford University Press, 2011.

³³² Karl Dietrich Bracher, *The German Dictatorship: The Origins, Structure, and Effects of National Socialism*, New York: Praeger, 1970.

³³³ See the interview of Renzo De Felice by Giuliano Ferrara in *Il fascismo e gli storici oggi*, ed. Jader Jacobelli, Roma: Laterza, 1987, 6.

³³⁴ Emilio Gentile defines fascism as 'the most complete rationalization of the totalitarian state', *Storia e interpretazione del fascismo*, Roma: Laterza, 2002, 272. See also Emilio Gentile, *La via italiana al totalitarismo: Il partito e lo stato nel regime fascista*, Roma: Carocci, 2008, and Emilio Gentile, ed., *Modernità totalitaria: Il fascismo italiano*, Roma: Laterza, 2006.

³³⁵ Waldemar Gurian, 'Totalitarianism as Political Religion,' in *Totalitarianism: Proceedings of a Conference Held by the American Academy of Arts and Sciences*, ed. Carl J. Friedrich, Cambridge: Harvard University Press, 1953, 123.

³³⁶ Eric Voegelin, *The New Science of Politics: An Introduction*, Chicago: University of Chicago Press, 1987, 163.

³³⁷ Isaiah Berlin, *Freedom and its Betrayal: Six Enemies of Human Liberty*, Princeton: Princeton University Press, 2002, 49. At the same time, Berlin

also detected the origins of totalitarianism in Joseph de Maistre's apology of the executioner: 'Joseph de Maistre and the Origins of Fascism,' *The Crooked Timber of Humanity*, New York: Knopf, 1991, 130.

³³⁸ Zeev Sternhell, *The Anti-Enlightenment Tradition*, New Haven: Yale University Press, 2009.

³³⁹ Jacob Talmon, *The Origins of Totalitarian Democracy*, New York: Norton, 1970.

³⁴⁰ Friedrich von Hayek, *The Road to Serfdom*, London: Routledge, 2007.

³⁴¹ Until the opening of the Soviet archives, which induced scholarship to revise very significantly the number of the victims of Stalin's Terror, the most widespread work inspired by this totalitarian model of an ideologically planned mass killing was Robert Conquest, *The Great Terror: Stalin's Purges of the Thirties*, New York: Macmillan, 1968. For a balance sheet of this debate, see Nicolas Werth, 'Repenser la "Grande Terreur"', *La terreur et le désarroi. Staline et son système*, Paris: Perrin, 2007, 264–99.

³⁴² Richard Pipes, *The Russian Revolution*, New York: Knopf, 1990, 345, 790, 794.

³⁴³ Malia, *The Soviet Tragedy*, 8. As original as it is debatable is the 'ideocratic' interpretation of totalitarianism suggested by A. James Gregor, according to whom both Mussolini's fascism and Lenin's Bolshevism would be, in the last analysis, simple variants of Marxism: *Marxism, Fascism, and Totalitarianism: Chapters in the Intellectual History of Radicalism*, Stanford: Stanford University Press, 2009.

³⁴⁴ Richard Pipes, *The Russian Revolution*, 132–33.

³⁴⁵ François Furet, *Interpreting the French Revolution*, New York: Cambridge University Press, 1981, 180.

³⁴⁶ Saul Friedländer, 'Reflections on the Historicization of National Socialism,' *Memory, History, and the Extermination of the Jews of Europe*, Bloomington: Indiana University Press, 64– 83.

³⁴⁷ The most striking examples of these opposed approaches are, for the intentionalist current, the works of Lucy Dawidowicz, *The War Against the Jews 1933– 1945* (London: Weidenfeld & Nicolson, 1975) and the highly controversial Daniel J. Goldhagen, *Hitler's Willing Executioners: Ordinary Germans and the Holocaust* (New York: Vintage, 1997), which extends the intention from Hitler to the entire German people; for the functionalist current, two articles of Martin Broszat, 'Hitler and the Genesis of the "Final Solution"', *Aspects of the Third Reich*, London: Macmillan, 1985, 390– 429, and Hans Mommsen, 'The Realization of the Unthinkable: The "Final Solution" of the Jewish Question in the Third Reich,' *From Weimar to Auschwitz: Essays on German History*, Princeton: Princeton University Press, 1991, 224– 53. Today, the most significant representative of the functionalist 'school' is Götz Aly, *'Final Solution': Nazi Population Policy and the Murder of the European Jews* (London: Arnold, 1999), and the previously mentioned Hitler's Beneficiaries.

³⁴⁸ Timothy Snyder, *Black Earth: The Holocaust as History and Warning*, New York: Tim Duggan Books, 2015, 4.

³⁴⁹ Saul Friedländer, *Nazi Germany and the Jews 1933– 1939*, New York: Harper Collins, 1997, 87.

³⁵⁰ *Ibid.*, 5.

³⁵¹ Timothy Snyder, *Bloodlands: Europe Between Hitler and Stalin*, New York: Basic Books, 2010, 215.

³⁵² John Arch Getty, 'The Policy of Repression Revisited,' in *Stalinist Terror: New Perspectives*, eds John Arch Getty and Roberta Manning, New York: Cambridge University Press, 1993, 62. Arno J. Mayer (*The Furies*, 643) draws similar conclusions: 'There is nothing to suggest that the Gulag was conceived and operated with an autogenocidal or ethnocidal fury. The vast majority of inmates— probably over 90 percent— were adult males

between the ages of twenty and sixty. There were relatively few children, women, and aged in the camps.'

³⁵³ Fitzpatrick, 'Revisionism in Soviet History,' 80.

³⁵⁴ See for instance Simon Cottey, ed., Christopher Hitchens and His Critics, New York: New York University Press, 2008; for a critical assessment of this new anti-totalitarian campaign, see Richard Seymour, *The Liberal Defence of Murder*, London: Verso, 2008. The liberal intellectuals of this new anti-totalitarian wave inevitably resemble in several respects their Cold War forerunners, well-depicted by Isaac Deutscher in 'The Ex-Communist's Conscience', *Marxism, Wars, and Revolutions*, 49–59.

³⁵⁵ Paul Berman, *Terror and Liberalism*, New York: Norton, 2004, xiv.

³⁵⁶ Adam Michnik, 'We, the Traitors,' *World Press Review* 50: 6, 2003 (originally from *Gazeta Wyborcza*, 28 March 2003, worldpress.org/Europe/1086.cfm).

³⁵⁷ Ladan Boroumand and Roya Boroumand, 'Terror, Islam, and Democracy,' in *Islam and Democracy in the Middle East*, eds Larry Diamond, Marc F. Plattner, and Daniel Brumberg, Baltimore: Johns Hopkins University Press, 2003, 286–87.

³⁵⁸ See Faisal Devji, *Landscape of the Jihad: Militancy, Morality, Modernity*, Ithaca, NY: Cornell University Press, 2005.

³⁵⁹ This difference has been emphasized by Tzvetan Todorov, *Hope and Memory: Lessons from the Twentieth Century*, Princeton: Princeton University Press, 2003, xiv. See also Rabinbach, 'Moments of Totalitarianism', 84.

³⁶⁰ Slavoj Žižek, *Did Somebody Say Totalitarianism? Five Interventions in the (Mis) use of a Notion*, London: Verso, 2001, 1–2.

³⁶¹ Franz Neumann, 'Notes on the Theory of Dictatorship,' *The Democratic and the Authoritarian State: Essays in Political and Legal Theory*, New York: Free Press, 1957, 119.

³⁶² Henry Huttenbach, 'Locating the Holocaust Under the Genocide Spectrum: Toward a Methodology and a Characterization,' *Holocaust and Genocide Studies* 3: 3, 1988, 297.

³⁶³ Jacques Sémelin, *Purify and Destroy: The Political Uses of Massacre and Genocide*, New York: Columbia University Press, 2008, 320.

³⁶⁴ Jürgen Habermas, 'Concerning the Public Use of History,' *New German Critique* 44, 1988, 40– 50. On the difficult relationship between history and the memory of mass violence, see Dominick LaCapra, *History and Memory After Auschwitz*, Ithaca, NY: Cornell University Press, 1998.

The background of the cover is a large, stylized illustration. It features a massive, light-colored, textured shape on the left side, resembling a giant's profile or a large, abstract face. This shape has some internal details, including small, dark, irregular patches near the top and some greenish, textured areas. A small, white silhouette of a person is standing at the bottom right, reaching up towards the large shape, providing a sense of scale. The overall color palette is dominated by the light color of the large shape, the black background, and the red and white text.

Enzo Traverso

**Les nouveaux visages
du fascisme**

**Traduit en persan par
Saeed Mehraghadm**